

رمان اشرافی شیطون بلا | کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1294249.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

((اشرافی شیطون بلا))



آناناز : (ترکی - فارسی) افتخار پدر، موجب آسایش و شادکامی پدر، عزیز پدر

آترین: (فارسی) زیبا و پر انرژی

آرسین: (فارسی) پسر آریایی

فصل اول

آخیش...!! یه خواب راحت بدون هیچ خر مگس مزاحمی!!! از روی تخت بلند شدمو به طرف دست به آب رفتم!

اووووووه... اقیافه روا! شدم مته این آمازونیا! موهای ژولی و پولی، دماغ پف کرده و چشمای قرمز!!

آخه یکی نیس به من بگه واسه چی تا کله ی سحر چت میکنی؟! نه آخه واسه چی؟! امراض داری آتانا؟!

اَه... دارم با خودم حرف میزنم... چل که بودم... چل و پنج شدم!!

با غر لباسای سنگین اشرافی رو پوشیدم.

آدم گونی بپوشه بهتره از اینه که این لباسای بیست تنی رو بپوشه!! والّا!!! اونم چی؟! فیهو ای و طلائی!!

ای تو روح کسی که این لباسو دوخته!! اول صبحی تگری زده تو اعصاب ما!!

خواستم از نرده ها لیـز بخورم که یادم افتاد اینجا خونس و من باید یه دختر اشرافی و سنگین باشم!! بعـله!

با غرور از پله ها پایین اومدم. زهره خانوم، پیر ترین خدمتکار خونه اومد سمتم.

زهره خانوم: سلام خانوم کوچیک. صبحتون بخیر!

دلم میخواست این غرور الکی رو کنار بزارم و بپریم لپای نرمشو بوس کنم! ولی چیف... نباید اینکارو بکنم!

سرمو تکون دادم و گفتم: صبح شما هم بخیر!

زهره خانوم: خانوم و آقا تو سالن منتظر تون.

من: باشه.

به طرف سالن رفتم. عمو متین و عمه جان خعلی شیک و مجلسی پشت میز نشسته بودن!! اینکه میگم شیک و

مجلسی واقعا شیک و مجلسیا!! مئه عصا قورت داده ها خیلی شق و رق و بدون هیچ قوزی نشسته بودن!!

با صدای پر غرور و رسایی گفتم: صبحتون بخیر!

عمه نگاه پر تحسینشو بهم دوخت و گفت: صبح بخیر آتا جان!

عمو با خنده گفت: بدو بیا که صبحونه از دهن افت...

ولی با چشم غره ی عمه ساکت شدا!

پشت میز نشستم... اووووق!! خاویار؟؟؟ نه!!!

ای خدا من به کی بگم از خاویار متنفرم؟؟ هان؟؟ حتی اسمشم که میاد حالت تهوع میگیرم!!

یه لیوان آب پرتغال خوردم و منتظر شدم تا عمو متین از پشت میز بلند شه. تا عمو بلند شد منم خیلی شیک بلند شدم و تشکر کردم.

من: ممنون بابت صبحانه!

جَلَدی از پله ها پریدم بالا و رفتم تو اتاقم!! اه... گند بزنن به این خونه... آدم خفقان میگیره!!

عشق است بیرون!!

شلوار جین مشکیمو با مانتوی اسپرت خاکی رنگن پوشیدم. به مقنعه ی گشاد مشکی هم انداختم سرم!

پیش به سوی بیرون!! آها... داشت یادم میرفت...! یه یاداشت نوشتم و چسبوندم به در اتاقم!

"دانشگاه هستم..."

همی...ن! عمه خانوم میگن یه خانوم اشرافی باید کم حرف بزنه! منم که حرف گوش کن!!

یاداشتمو خیلی کوتاه نوشتم!

از پله های بالکن اتاقم رفتم تو پارکینگ. قبل اینکه کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه پریدم تو لکسوز قرمز!!

آخه به اعتقاد عمه جان یه دختر اشراف زاده نباید منم من لباس بیوشه که!

شیشه های دودی ماشینو بالا دادم! از پارکینگ اومدم بیرون. راه شنی تو باغ رو در پیش گرفتم تا رسیدم به در

ورودی حیاط!! الان قشنگ فهمیدین خونمون چه قدر بزرگه؟؟!!

بیخی...! در حیاط رو با ریموت باز کردم و رفتم بیرون!

حالا شیشه ها پایین... آهنگ با صدای بلند... و... ویژ!!!

جوری گاز دادم که مطمئنم همسایه ها که هیچ اگربه ها و پرندة ها هم فحشم دادن!!

خب... حالا میگا زانیم به سوی دانشگاه و رفقا!!!

فصل دوم.

سپیده: س... لام عشقم!!!

من: مرض! درد بی درمان! نفهم، خر، الاغ! چند بار بهت بگم هی جلوی من عشقم عشقم نکن؟؟!!

سپیده: دوس دارم!! کیف میده!

من: کیف میده؟؟؟!! به کیفی نشونت بدم که صد تا کیف از کنارش بزنه بیرون! نکبت! امی مونه نیمرخ
چنگال!! خخخخ!!

دلسا: سلام آتایی!

من: علیک دلی!!

امیر: سلام و صبح بخیر بر آجی خودم!!

من: سلام و صبح بخیر بر داداش خل و مشنگ خودم!! حال و احوال؟؟؟!!

امیر: خ...

قبل اینکه امیر جملشو کامل کنه مهناز حبیبی پرید وسط و گفت: بچه ها بدوین بیان!! استاد صداقت تا دو ماه
نمیاد!!

به جاش یه استاد جدید اومده!! از این خوشگلاست!!

دلسا یه چشم غره ی باحال بهش رفت و گفت: ممنون از اطلاع رسانیت! میتونی بری!

مهناز: اوکی..! خواستم مطلعتون کنم!!

اینو گفت و رفت!

شروع کردم به مسخره بازی!

من: واییییییی!! فک کنین الان من میرم تو کلاس با یارو لچ میوفتم!! بعدش مته این رمانا با هم کل کل میکنیم و
آخرش عاشق هم میشیم! بعدش وقتی کلی ماجرا های سوزناک عشقولانه داشتیم میریم سر خونه زندگیمون!!

سپیده: تو فکر بچتم کردی لابد؟؟؟!!

من: بعهله که فکر بچم کردم!! بچه اولم که به دیار ابدی میره! بچه ی دومم پسره که اسمشو میزارم شمس
الدین!! ایشالا ده بیستا بچه ی دیگه هم میارم و کلا مهد کودک راه میندازم!!

دلسا و سپی و امیر داشتن قهقهه میزدن!!! آخه مگه من دلکم که اینا این قدر به من میخندن!!!!!!

امیر: خیلی باحالی دختر!!

من: خفه دیگه!! بریم که زمان درس است و کار!!!

سپیده: نیس تو خیلی درس میخونی!!

من: اصلا من تنبل! تو که خرخونی، تو که نخبه ای، تو که عقل کلی کجای دنیارو گرفتی به جز اون توالت فرنگی
قدیمیه مامان بزرگت؟؟!!

سپیده جیغ بلندی زد و شروع کرد به فحش دادن!!

دلسا: بسه دیگه! کلاس شروع شد و ما هنوز اینجاییم!

من: راس میگه! بریم!

امیر: نمیگفتی هم میرفتیم!

من: نه گفتم جهت اطلاع رسانی!

امیر: پس تو چه...!

با داد سپیده منو امیر لال شدیم!!

سپی: وای!!!! یییییی انیم ساعت از کلاس گذشته! بریم!!

من: بریم!!!

در کلاس بسته بود! امیر با نگرانی الکی گفت: آتاناژ تو شجاع مایی... برو در بزن...!!

من: بسم الله... اللهم عجل الولیک و الفرج...!!

دلسا: چی میگی تو؟ در بزن!

من: عه...! داشتتم ذکر میگفتم! خیر سرم دارم میرم تو دهن شیرو!

سپیده: آتاناژ غلط کردیم اصن! دیگه لال میشیم!! توفقط در بزن!!!

من: آها این شد حرف حساب!

گرومب گرومب در زدم! در زدنم عین آدم نیس آخه!

یه صدای مغرور گفت: بفرماید!

با اعتماد به نفس درو باز کردم و رفتم تو کلاس! بچه ها پشت سر من بودن!

با غرور نگاهی به استاد جدیدمون انداختم! اوووه...!! جووونم قیافه!!

سریع خودمو جمع کردم و با غرور آتاناژ اشرافی گفتم: میتونیم وارد کلاس بشیم؟!!

همه به غیر از سپیده از تعجب دهناشون باز مونده بود!! آخه من این آتای اشرافی رو نشون کسی نداده بودم خب!!

استاد جیگره: خانوم نیم ساعت از کلاس گذشته اون وقت شما الان اومدی!!؟

من: بله!! الان اومدم! میشه پیام تو یا نه؟؟؟!

از این همه رک بودنم تعجب کرد و گفت: این جلسه چون جلسه ی معارفه بود تاخیرتون رو نادیده میگیرم! اما از جلسات بعد حتی یک دقیقه تاخیر هم جایز نیست!

بابا لفظ قلم، کتابی، مولانا!! نکبت— فک کرده کیه؟! به آتانا ز امیربان دستور میده!! شیطونه میگه یه جفت پا برم تو صورت قشنگشا!!!

من: بله! بچه ها بیاین!

استاد: مثل اینکه گروهی تاخیر داشتین؟! گروه بی انضباط ها!!

چ—ی؟؟؟؟ دست گذاشت رو نقطه ضعفم....

من: اگه شما بی انضباطی رو تو تاخیر کردن میبینین، بله من و دوستانم بی انضباطیم!!

استاد: اون وقت میدونین مجازات آدم بی انضبات چیه؟؟؟!

من: شما که بدونی واسه هفتاد و پنج میلیون جمعیت ایران کافیه!!

یه لحظه از عصبانیت به خودش لرزید! بعـله! از مادر زاییده نشده کسی بخواد به دوستای من توهینی بکنه!!

استاد: خانوم محترم بهتره درست صحبت کنی!

من: صحبت کردن من ایرادی نداره! شما باید به عنوان یه استاد یاد بگیرین با دانشجوها تون چه طوری رفتار کنین!

استاد: اگه دانشجـ...

امیر حرفشو قطع کرد و گفت: ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه! آتا بیا بریم!

خواستم چیزی بگم که دلـسا آروم گفت: آتانا ز ترو خدا پس کن! آخر ترمه، میندازت ها!!

من: غلط کرده ی مرتیکه ی ایکبیری!!

سپیده: کجاش ایکبیریه؟؟ لامصب مته شخصیت این رمانا میمونه!!

من: خفه دیگه! استاده داره نگاه میکنه!

استاد: خب بهتره برای دانشجو های تازه از راه رسیدمون همه چیز رو توضیح بدم!!

من: بفرمایید استاد!

یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت: بله حتما!

ادامه داد: من استاد جهانبخش هستم و به جای استاد قبلیتون اومدم! سر کلاس من همون طور که گفتم تاخیر و غیبت باید دلیل موجه داشته باشه! در غیر این صورت نمره ی پایان ترمتون از پونزده حساب میشه! من خبر نمیدم که کی میان ترم دارین و شما باید همیشه سر کلاس من آماده باشین! بچه ها همه معرفی شدن فقط مونده شما چهار نفر!!

سپیده با ذوق و شوقی که از دیدن این استاد چندی به دست آورده بود گفت: بله! بله! من سپیده حاجیان هستم!

دلسا: منم دلسا طهماسبی!

امیر: امیر صادقی!

استاد و بقیه داشتن به من نگاه میکردن! یه هو کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد...!!

من: سیرینتی پیتی!!

چند لحظه کلاس ساکت شد... انگار نفهمیدن! یه هو یی کلاس ترکید!!

بعد از اینکه بچه ها کاملا خودشونو خالی کردن استاد با اخم گفت: خانوم محترم مزه پرونی ممنوعه!!

من: اووووه! پس یه دفعه ای بگین این جا زندانه دیگه!!

با خشم و عصبانیت و صدایی که داشت سعی میکرد کنترلش کنه گفت: بله!! زندانه!

با شیطنتم گفتم: زندان بانس شما یین؟؟؟

یه هو چشمش گرد شد... آروم آروم اخم کرد و گفت: خیر! من رئیس زندانم!

من: وا...! رئیس زندان که قاطی زندونیا نمیشه! همیشه؟!

اینا رو با لحن خنده داری بیان میکردم! جووری که امیر داشت منفجر میشد اما خودشو کنترل میکرد!!

استاد: لطفا خودتون رو معرفی کنید! بدون مسخره بازی!

کاملا جدی گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم...!! اینجانب آتاناز امیریان... ملقب به آتا... فرزند سهراب امیریان... متولد هفت دو هزار و سیصد و هفتاد و یک... صادره از تهران...

این بار خود استاد ترکید از خنده!! با خنده ی استاد کل کلاس رو زمین پهن شدن!!

اصن من دلکیم واسه خودم...!!

استاد با خنده گفت: خانوم امیر یان شما خیلی شیطونی!
با اعتماد به نفس گفتم: می‌دونم! به چیز جدید بگین!!
بقیه ی کلاس هم به مسخره بازای من و اخم ها خنده های ناگهانی استاد گذشت!!! اوپس! چه ادبی شدم!!!
تا عصر یه کی دو تا کلاس دیگه هم داشتم... اونا رو هم با خنده و شوخی گذروندیم!!
داشتیم با بچه ها به طرف پارکینگ دانشگاه میرفتیم که امیر گفت: عه... بچه ها اون استاد جهانبخش نیست؟؟
همه نگاهمون به سمتی که امیر اشاره میکرد منحرف شد...
من: آره خودشه! خب که چی؟
سپیده: چرا داره پیاده میره؟ ماشینش که اینجاس!
من: سننه..!
دلسا: بیتر بیت!
من: ای بابا!! امگه شما ها مفتشین؟؟ بیخیال دیگه!
امیر: خب منو دلسا که باید با هم بریم!
من: چرا اون وقت؟
امیر: چون امشب خونه ی ما دعوته!!
امیر و دلسا دختر عمه و پسر دایی بودن!! و البته... دلسا بد جووور عاشق امیر بود...!! بین خودمون بمونه ها...!!
دلسا با خوشحالی آشکاری گفت: خب بچه ها... فعلا بای!!
با نگاه شیطون و مرموزی که مخصوص خودم بود رو بهش گفتم: خوش بگذره دلساییی!!!
یه چشم غره ی توپ با اون چشمای خوشگل عسلیش بهم رفت!
دلسا: ممنون آتا جونم!
با یه خنده ی بلند گفتم: خدافظ!
امیر: خدافظ زلزله!
با سپیده به طرف لکسوز خوشگل و قرمز به راه افتادیم!
سپی: آتا اینقدر جلوی امیر سوتی نده!

من: سوتیه چی؟؟

سپی: همین نگاه ها و حرفات به دلی دیگه!

من: آها....! آخه سپی تو که میدونه کرم من می لوله!! باید یه جا خالیش کنم!!

زد زیر خنده: آخخخخ از دست تو!!

من: بیا بریم که امشب خونه ی مایی...!

سپی: همین جوری واسه خودت دعوت کنا!!

من: خفه بابا! تو که از خداته!

سپیده: لال شو! گوسفندا!

من: سپیده؟؟؟ باز اصالتت رو فراموش کردی؟؟

سپی: ینی چی؟؟

من: گوسفند دیگه!! نژاد توعه!!

چند ثانیه با گیجی نگام کرد و یه دفعه داد زد: آتا.....!!

هر هر داشتم میخندیدم!!!

من: بیا بریم سپی گوسفنده!!

سپیده: خفه!

با غرور نگاهی به استاد جدیدمون انداختم! اووووه....!! جوووونم قیافه!!!

سریع خودمو جمع کردم و با غرور آتاناز اشرافی گفتم: میتونیم وارد کلاس بشیم!؟

همه به غیر از سپیده از تعجب دهنانشون باز مونده بود!! آخه من این آتای اشرافی رو نشون کسی نداده

بودم خب!!

استاد جیگره: خانوم نیم ساعت از کلاس گذشته اون وقت شما الان اومدی!؟

من: بله! الان اومدم! همیشه پیام تو یا نه!؟

از این همه رک بودنم تعجب کرد و گفت: این جلسه چون جلسه ی معارفه بود تاخیرتون رو نادیده میگیرم! اما از

جلسات بعد حتی یک دقیقه تاخیر هم جایز نیست!

بابا لفظ قلم، کتابی، مولانا!! نکبت— فک کرده کیه؟! به آتناز امیربان دستور میده؟! شیطونه میگه یه جفت پا برم تو صورت قشنگشا!!!

من: بله! بچه ها بیاین!

استاد: مثل اینکه گروهی تاخیر داشتین؟! گروه بی انضباط ها!!

چ—ی؟؟؟؟ دست گذاشت رو نقطه ضعفم....

من: اگه شما بی انضباطی رو تو تاخیر کردن میبینین، بله من و دوستانم بی انضباطیم!!

استاد: اون وقت میدونین مجازات آدم بی انضبات چیه؟!؟

من: شما که بدونی واسه هفتاد و پنج میلیون جمعیت ایران کافیه!!

یه لحظه از عصبانیت به خودش لرزید! بع—له!! از مادر زاییده نشده کسی بخواد به دوستای من توهینی بکنه!!

استاد: خانوم محترم بهتره درست صحبت کنی!

من: صحبت کردن من ایرادی نداره! شما باید به عنوان یه استاد یاد بگیرین با دانشجوها تون چه طوری رفتار کنین!

استاد: اگه دانشجو—....

امیر حرفشو قطع کرد و گفت: ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه! آتا بیا بریم!

خواستم چیزی بگم که دلسا آروم گفت: آتناز ترو خدا بس کن! آخر ترمه، میندازت ها!!

من: غلط کرده ی مرتیکه ی ایکبیری!!

سپیده: کجاش ایکبیره؟؟ لامصب مته شخصیت این رمانا میمونه!!

من: خفه دیگه! استاده داره نگاه میکنه!

استاد: خب بهتره برای دانشجو های تازه از راه رسیدمون همه چیز رو توضیح بدم!!

من: بفرمایید استاد!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: بله حتما!

ادامه داد: من استاد جهانبخش هستم و به جای استاد قبلیتون اومدم! سر کلاس من همون طور که گفتم تاخیر و غیبت باید دلیل موجه داشته باشه! در غیر این صورت نمره ی پایان ترمتون از پونزده حساب میشه! من خبر نمیدم که کی میان ترم دارین و شما باید همیشه سر کلاس من آماده باشین! بچه ها همه معرفی شدن فقط مونده شما چهار نفر!!

سپیده با ذوق و شوقی که از دیدن این استادچندشبه به دست آورده بود گفت:بله!من سپیده حاجیان هستم!

دلسا:منم دلسا طهماسبی!

امیر:امیر صادقی!

استاد و بقیه داشتن به من نگاه میکردن!یه هو کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد...!!

من:سیرینتی پیتی!!

چند لحظه کلاس ساکت شد...انگار نفهمیدن!یه هو یی کلاس ترکی...!!

بعد از اینکه بچه ها کاملا خودشونو خالی کردن استاد با اخم گفت:خانوم محترم مزه پرونی ممنوعه!!

من:اووووووه!پس یه دفعه ای بگین این جا زندانه دیگه!!

با خشم و عصبانیت و صدایی که داشت سعی میکرد کنترلش کنه گفت:بله!!زندانها!

با شیطنت گفتم:زندان بانس شمایین؟؟؟

یه هو چشماش گرد شد...آروم آروم اخم کرد و گفت:خیر!من رئیس زندانم!

من:وا...رئیس زندان که قاطی زندونیا نمیشه!میشه؟!

اینا رو با لحن خنده داری بیان میکردم!جوری که امیر داشت منفجر میشد اما خودشو کنترل میکرد!

استاد:لطفا خودتون رو معرفی کنید!بدون مسخره بازی!

کاملا جدی گفتم:بسم الله الرحمن الرحیم...!!ینجانب آتاناز امیریان...ملقب به آتا...فرزند سهراب امیریان... متولد

هفت دو هزار و سیصد و هفتاد و یک... صادره از تهران...

این بار خود استاد ترکی...د از خنده!!با خنده ی استاد کل کلاس رو زمین پهن شدن!!

اصن من دلکیم واسه خودم...!!

استاد با خنده گفت:خانوم امیریان شما خیلی شیطونی!

با اعتماد به نفس گفتم:می...دونم!یه چیز جدید بگین!!

بقیه ی کلاس هم به مسخره بازیای من و اخم ها خنده های ناگهانی استاد گذشت!!!اوپس! چه ادبی شدم!!!

تا عصر یه کی دو تا کلاس دیگه هم داشتیم...!اونا رو هم با خنده و شوخی گذروندیم!!

داشتیم با بچه ها به طرف پارکینگ دانشگاه میرفتیم که امیر گفت:عه...بچه ها اون استاد جهانبخش نیست؟؟

همه نگاهمون به سمتی که امیر اشاره میکرد منحرف شد...

من: آره خودشه! خب که چی؟

سپیده: چرا داره پیاده میره؟ ماشینش که اینجاس!

من: سننه..!

دلسا: بیتربیت!

من: ای بابا!! امگه شما ها مفتشین؟؟ بیخیال دیگه!

امیر: خب منو دلسا که باید با هم بریم!

من: چرا اون وقت؟

امیر: چون امشب خونه ی ما دعوته!!

امیر و دلسا دختر عمه و پسر دایی بودن!! و البته... دلسا بد جووور عاشق امیر بود...!! بین خودمون بمونه ها...!!

دلسا با خوشحالی آشکاری گفت: خب بچه ها... فعلا بای!!

با نگاه شیطان و مرموزی که مخصوص خودم بود رو بهش گفتم: خوش بگذره دلسایی!!!

یه چشم غره ی توپ با اون چشمای خوشگل عسلیش بهم رفت!

دلسا: ممنون آتا جونم!

با یه خنده ی بلند گفتم: خدافظ!

امیر: خدافظ زلزله!

با سپیده به طرف لکسوز خوشگل و قرمز به راه افتادیم!

سپی: آتسا اینقدر جلوی امیر سوتی نده!

من: سوتیه چی؟؟

سپی: همین نگاه ها و حرفات به دلی دیگه!

من: آه... آخه سپی تو که میدونه کرم من می لوله!! باید یه جا خالیش کنم!!

زد زیر خنده: آخخخخ از دست تو!!

من: بیا بریم که امشب خونه ی مایی...!

سپی:همین جوری واسه خودت دعوت کنا!!

من:خفه بابا!تو که از خداته!

سپیده:لال شو!گوسفندا!

من:سپیـــــده؟؟؟باز اصالتت رو فراموش کردی؟؟

سپی:ینی چی؟؟

من:گوسفند دیگه!!نژاد توعه!!

چند ثانیه با گیجی نگام کرد و یه دفعه داد زد:آتا.....!!

هر هر داشتم میخندیدم!!!

من:بیا بریم سپی گوسفنده!!

سپیده :خـــــفه!

فصل سوم.

من:هیـــــس...!!یواش یواش برو بالا!

سپیده:اه....خدا مرگت بده آتا!!

من:لال باوا!!

با سپیده داشتیم از راه پله ی بالکن اتاقم میرفتیم بالا!!!

لباسامو درآوردم و خودمو پرت کردم رو تخت!!

سپیده:تو چه طوری میتونی تو خونه اشرافی باشی و بیرون خونه شیطان؟؟!!

من:دیـــــگه!!ولی خدایی خعلی سخته!فقط غرورم مته اشرافیا!وگرنه خیلی سوتی میدم تو خونه!

سپیده:ههه!لباسای مجلسیت رو بپوش تا بریم پایین!

من:نـــــج!!میخوام برم حموم!

سپی:اه....گمشو برو دیگه!

من:بای بای!!

بعد از اینکه حسابی تو حموم آب بازی کردم و خوشگل شدم (!) اومدم بیرون!!

سپیده با یه صورت قرمز بلند گفت: دیـــــرتر میومدی!

من: باشه...! پس من برم دوباره تو حموم!

سپی: خـــــفه آتانا!!

من: خخخخ!! خیلی حال میده اذیتت میکنم!!

سپی: بله میدونم!! شما کلا کرم داری ملتو اذیت کنی!!

من: مخلصیم!!

سپی: درد! لباسای مخصوصت رو بیوش تا بریم شام!

من: اوکی!

بعد از اینکه دو تاییمون آماده شدیم و دوباره اون لباسای صد تنی رو پوشیدیم از پله ها به سمت پایین راه افتادیم.

من: ااه... گندت بززن!!

سپی: چته باز؟

من: تو چه جوری میتونی با این لباسا راحت راه بری؟؟!!

سپی: واسه این که من عادت دارم! بیست و دو ساله دارم این جوری لباس میپوشم!!

من: آها...!! خب من ده ساله دارم این جوری لباس میپوشم!! اونم فقط تو خونه!!!

سپی: آخ که چه قدر دلم واسه عمه خانوم تنگ شده!!

من: خـــــاعک!! همون عمه خانوم به درد تو میخوره!!

بالاخره به سالن رسیدیم. عمه و عمو متین بازم مته صبح خیلی مجلسی پشت میز نشسته بودن.

من: سلام!

عمه: سلام آتا جان! خسته نباشی!

سپیده: سلام عمه خانوم!

عمه: سلام سپیده جان! خوبی؟

سپیده: بله ممنون!

رفتیم و نشستیم پشت میز.

عمو متین: خب بهتره دیگه شروع کنیم!

من: بله، چشم!

شامو توی سکوت حال به هم زنی خوردیم!! بعد از تموم کردن شام طبق قانون رفتیم و توی پذیرایی نشستیم!

من: اه... استفراغ به قوانین این خونه!!

سپیده خیلی جلوی خودشو گرفت تا بلند نخنده!

سپی: الهی بترکی آتانا ز!!! این حرفارو از کجات درمیاری!!؟

من: هییی... اینی بگم از کجام درمیارم!!؟ زشته!! ولش کن!!

یه هو سپیده ترکید!!!! چنان قهقهه میزد که گفتم الان عمه خانوم میاد جفتمونو کارتون خواب میکنه!!

من: یی — وااش!!

سپیده همچنان با خنده گفت: آخخخخ دل — م!!!

من: ای درد!! ای مرض!! بسه دیگه!

سپی: آتا خیلی دلکی!!

من: بمییر باو!!

تو همین لحظه عمه خانوم و عمو متین اومدن پیشمون! عمه خانوم با لحن مشکوکی پرسید صدای خنده ی بلند کسی اومد؟؟

من: خیر عمه جان!! صدای کلیپ گوشی سپیده بود!!

عمه جان: بله... متوجه شدم!

زیر لب با خودم گفتم: متوجه نمیشدی جای تعجب داشت!!

عمو متین: خب سپیده جان پدر خوبه؟ مادر چه طوره؟

سپیده با متانت گفت: خوبن! سلام دارن خدمتون!!

عمه: آتا جان برای پنجشنبه شب برنامه ی خاصی نداری!!؟

با بی فکری تمام گفتم: خیر عمه!

عمه: عالی شد! مهمونی داریم! این بار باید حتما باشی! برنامه ای هم که نداری!

با کلافگی گفتم: چشم! اگه کاری پیش نیومد حتما!

عمه با یه کوچولو عصبانیت گفت: هیچ کاری مهم تر این مهمونی نیست! باید باشی! دیگه نمیتونی نیای! باید به همه معرفی بشی.

من: بله چشم!

وقتی خود عمه خانوم بیاد بگه ینی کار بیخ پیدا کرده!!! توی خانواده های اشرافی به ویژه خانواده ی نکبت ما رسمه که هر ماه یکی از بزرگا مهمونی بده!!

من همیشه به بهانه های مختلف در میرفتم!!! اما اینبار نمیشه!! بابا آخه من نمیتونم مته دخترای اشرافی تو مجلس خانومانه رفتار کنم!! بالاخره یه جا سوتی میدم!! از بچگی جیم میزدیم! ینی این خانواده ها تا حالا مشرف به دیدن بنده نشدن!! به جز زمان طفولیت!!

سپیده: آت—؟؟؟ کجایی؟؟؟ عمه و عمو رفتن! بیا بریم بخوابیم! فردا با محمودی کلاس داریم! دیر برسیم راه نمیده ها!

من: باشه! بریم!

وارد اتاق که شدیم سپیده گفت: آتانااز میخوای چی کار کنی؟ این بار رو نمیتونی بیچونی!!

من: هعی... نمیدونم والا! فک کنم باید این قوم نک— بتو بینم!!

سپی: خوشحال باش بابا! فک کن!! یه هو دختر سهراب امیریان از پله ها پایین میاد و چشم همه روش خیره میمونه!!

من: لال!!! از وقت خوابت گذشته داری هذیون میگی!!

سپی: بی—شعور من هر شب ساعت یک به بعد میخوابم!!

من: آره... آره میدونم!! دو سه بار اس دادم بهت، خبرشودارم!!

سپی: آت—!!

من: جووون؟؟؟

سپی: درد! بگیر بکپ!

من: چشمم!! شب بخیر خانوم گوسفنده!!

سپیده با جیب غوغا بلندی گفت: خه... فه!!

من: شوو!!

با حالت گریه گفت: غلط کردم! ترو خدا بخواب!! بزار منم بخوابم!

فصل چهارم.

دلسا: که این طور...

امیر: بابا آتاناژ برو! یه حالیم میکنی! مهمونیه دیگه!

من: ای بابا... من هی میگم نره شما ها میگین بدوش!! گاگولسا!!

امیر: خو تو الان دقیقا مشکلت چیه؟ چرا نمیری؟

من: پوووووف... تو این مهمونی ها باید اشرافی و خانومانه رفتار کرد... بنده مشکلم اینه... من فقط غرورم مٹ اوناس... ولی رفتارم... حرف زدتم... اینا رو چی کنم؟؟ آگه سوتی بدم عمه قیمة قیمة میکنه میده باهام نذری بیزن!

سپیده: نه! نچاهی من میگم بیا برات کلاس اشرافی رفتار کردن بزارم تو میگی نه!!

من: خفه لدفا! یه فکری کنین بچه ها...

امیر در حالی عمیقا تو فکر بود (!) گفت: خب چرا نمپیچونی؟؟

من: تــــر!! ا دیسون جان ده ساله دارم می پیچونم!! اینبار نمیشه! شخص عمه خانوم گفتن!

امیر: اوه اوه... تو با این لحن حرف زدنت اصن نرو مهمونیا!!

من: ببند بابا! واسه من دبیر ادب شده حالا!!

دلسا: سپی تو چرا بهش یاد نمیدی چه جوری رفتار کنه؟

نذاشتم سپی دهنشوباز کنه و خودم گفتم: چون اولاً تو سه روز نمیشه چیزی یاد گرفت. ثانیاً من علاقه ای به این طور رفتار کردن ندارم و وقتی علاقه نباشه نمیشه چیزی رو یاد گرفت. ثالثاً تو خانواده های اشرافی بچه ها از بچگی واسه اشرافی رفتار کردن معلم دارن و آموزش می بینن. چون تو چگی بهتر و سریعتر میشه یاد گرفت.

دلسا: پس چرا تو بلد نیستی؟ بچه بودی معلم نداشتی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: بابا و مامانم نمیخواستن منو تو منگنه بزارن. وقتی خودم علاقه ای نشون نمیدادم اونام بیخیال شدن. آروم ادامه دادم: که همینم باعث طرد شدنشون شد....

سپیده که دید دارم تو گذشته ها میرم سریع گفتم: چه ها پاشی... الان با گوشکوب کلاس داریم! بریم یه ذره هرو کر کنیم!!

بلند زدم زیـــــر خنده!! هر هر هر میخندیدم!

من: ایـــــول!! بریم که خنده ی خونم افت کرده!!

دلی: تو آگه یه مین نخندی خنده ی خونت افت میکنه؟؟

من: بعله پس چی؟ خنده غذای روح منه!

دلی: مسخره بازی لابد دسر روخته!!

من: آزار و اذیت دیگرانم پیش غذامه!

امیر: بسه بابا! هی حرف از غذا و دسر میزنین نمیگین من گشتم میشه؟!

من: خخخخ!! جون به جونت کنن شکم پرستی!!

امیر صداشو زنونه کرد و با ناز و عشوه گفت: وا... خاک عالم! بینی هیکل رو فرمم رو نمی بینی؟! بلا به دور...!

بلند تراز قبل خندیدم و گفتم: باشه خوش هیکل جون تو که راس میگی! فعلا بیا بریم سر کلاس!

با خنده و شوخی به سمت کلاس راه افتادیم! مته همیشه اول از همه من وارد شدم و پشت سرم بقیه! یه سلام بلند به کل کلاس دادم. همه جوابمو دادن به جز اکیپ تینا اینا!

دختره با خودش درگیره!! من نمیدونم چه هیزم تری به این فروختم که این جوری واسه من پشت چشم نازک میکنه!

مجید یکی از پسرای باحال کلاس رو به امیر گفت: داش امیر خوب نیس پسری به آقایی شما با سه تادختر بیلکه! مردم حرف درمیارن!

همه ی اینا رو با یه لحن خنده دار میگفت! میدونستیم داره شوخی میکنه!

ولی مهناز که تو اکیپ تینا اینا بود با تمسخر گفت: به نکته ی خیلی خوبی اشاره کردی مجید جون!

یه نگاه به امیر انداخت و گفت: کل دانشگاه دیگه آقای صادقی رو میشناسن به خاطر اینکه با سه تادختر میپره! والا ابرو هرچی پسره بردن ایشون!

داشتم جوش میاوردم. کسی حق نداشت به دوستای من توهین کنه.

با خشم رفم جلوش وایسام و با تمسخری بدتر از خودش گفتم: مهناز جون چرا خودتو نمیگی که تو دانشگاه به آویزون معروف شدی! بس که دنبال پسرا راه میوفتی و موس موس میکنی! اول یه نگاه به خودت بنداز بعد برو بالای منبر واسه ما حجت الاسلام شو! امیر با هر کی بخواد مییره و به کسی ربطی نداره! در ضمن یه لطفی بکن اول صب یه مسواکی به اون دندونای اسبیت بزن که وقتی حرف میزنی گاز اشک آور نییچه تو کلاس! والا ما جونمون رو دوست داریم!!

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود! عینهو گراز هی نفس های عمیق میکشید! —از ززه پره های دماغشم بازو بسته میشدن! دیگه واقعا گراز شده بود!

روبه بچه ها گفتم: بریم!

مته گله ی گوسفندا پشت سرم راه افتادن و اومدن! خخخ!

کلاس ساکت شده بود! اینی جونم جذبه!!

امیر سمت راستم نشست بود و دلی سمت چپم. سپی هم کنار دلسا نشسته بود

امیر سرشو آورد کنار گوشمو گفت: دمت گرم آجی! باید حالش گرفته میشد! اولی کاش میزاشتی خودم دهنشو آسفالت مکردم!

ریز خندیدم و گفتم: داداش تو که میدونی تحمل هیچ توهینی به دوستامو ندارم! یه هو آمپر رفت بالا و بدون توجه به اطرافم دهنمو باز کردم!!

دلسا پرید وسط حرف زدنمون و گفت: عاشق همین دفاع کردنا تم!

استاد اومد و حرفامون نصفه موند.

خب... بریم تو کار استاد! استاد نجفی معروف به: گوشکوب! دلیل لقب: دماغ گوشکوب شکل! اوضاع اخلاق: افتضاح! همین جوری که مشغول مسخره کردن گوشکوب تو ذهنم بودم آرنج دلسا فـرو رفت تو پهلوم!

بدون توجه به اینکه الان تو کلاسیم با داد گفتم: هووووی نکبـت چته؟! پهلوم سواخ شد! میمونه دریل!!!!

دلسا با یه قیافه ی سرخ به سمت تخته اشاره کرد. برگشتم و دیدم...

استاد: خـانـوم امیرـان!!

اوه اوه چه صدایی داره! مژه هام از ترس ریختن!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بله استاد؟!

استاد: حواستون کجاس؟ نیم ساعته دارم صداتون میکنم!

من: عهه؟ شرمنده ی اخلاق استادیتون!

استاد: بار آخرتون باشه!

با یه لحن شیطون ونیشی باز گفتم: چه شش — ششما جون بخواه، کیه که بده!!

کلاس رفت رو هوا!! گوشکوب سعی داشت خندشو مخفی کنه که موفقم بود! با جدیدت گفت: شوخی بسه دیگه! خانوم امیریان شما بیاید این مسئله رو حل کنین.

با گیجی به مسئله ی ناشناخته ی روبه روم نیگا کردم! ارشتمو دوس دارم ولی درس نمیخونم!

استاد: چی شد؟ نمیتونین حل کنین؟

حواسم نبود و با بیخیالی روبه استاد نجفی گفتم: به جون خود گوشکوبت نمیدونم...

یه هو دستمو کوبیدم رودهنم!! کلاس ترکیب — — — — — استاد با اخمای فوق العاده در هم و چشمایی که از سرخی به جیگری میزد!! نگاهم میکرد! آب دهنمو قورت دادم و با ترس و لرز گفتم: چی... ام... استاد... از دهنم... چیز شد... ینی... در رفت... منظوری... نداشتم...

استاد اما همچنان با خشم و غضب منو نگا میکرد!

کل کلاس به خصوص برو بچ اکیپ خودمون داشتن با نگرانی به این صحنه نگاه میکردن!

کلاس مته قبرستون شده بود!! ساکت و آروم...!! فقط صدای نفسای خشمگین گوشکوب و ضربان قلب من میومد!!

یه هو.....

استاد من فـجر شد!!!! جوری قهقهه میزد که گفتم الان کل دانشگاه با جاش میاد پایین!!

همه با چشمای گرد شده واز حدقه دراومده به استاد نجفی که دستاش رو شکمش بود و داشت قهقهه میزد نگاه میکردیم!!

گوشکوب در حالی که میخندید گفت: امیریان خیلی بامزه ای! تا حالا کسی اینطوری به من گفته بود گوشکوب! شادم کردی دخترا!

ینی جووووری چشمام گرد شده بود که گفتم الان مژه هام میره تو موهام!

من: ب... بله! ایسا الله همیشه به شادی!!

خندش شدت گرفت! حالا دیگه همه میخندیدیم! چه فکرایه راجب به اخلاق نجفی کرده بودما! خدایا توبه!!

فصل پنجم

قـوقـولـی قـوقـو...!! پـاشـو پـاشـو!! صـبـح شـده!!

با صدای آلازم گوشیم(!) که خیلیم قشنگ و نانا بود، از خواب پاشدم!

همون جوری که چشمام بسته بود به طرف سرویس تو اناقم رفتم! بعد از شستن صورتم آماده شدم واسه دانشگاه. حوصله نداشتم اون لباسای ده تنی رو بپوشم و برم پایین مته اشرافیا صبحونه بخورم. یه جین قهوه ای پوشیدم با مانتوی مشکی کوتاه واسپرته که عاشقش بودم. مقعه ی قهوه ایمم سرم کردم و آماده رفتم شدم! اوای خدا... مهمونی فردا شبه...

چه غلطی بکنم؟! اسوار لکسوز جیگرم شدم و راه افتادم به سمت دانشگاه. دستمو به طرف ضبط ماشین بردم. صدای مرتضی پاشایی تو ماشین پیچید.

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سرکلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگیتو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

میدونی حاله این روزا بدتر از همس

اخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفس

میمیرم بری

آخرین دفعس

ناز نفست مرتضی!!

رسیدم به دانشگاه.ماشینو پارک کردم و سمت پاتوقمون!!

زکی!چرا هیشکی نی؟

کجا رفتن اینا؟

شونمو بالا انداختم و راه افتادم به سمت کلاس.امروز با جهانبخش جیگر کلاس داریم!!والا!!خو خیلی جیگره
کصافط!!

همین طور که داشتیم از پله های دانشکده بالا میرفتم به فردا هم فک میکردم.امروز باید با سپیده برم یه لباس
مناسب بخرم.

به در کلاس که رسیدم دیدم سر و صدای زیادی میادادرو باز کردم رفتم تو!

من: سلام!!

کسی جوابمو نداد!!ایش!!همه جزوه دستشون بود و داشتن درس میخواندن!

رفتم سمت بچه ها.

من:سلام کردم!!تو رو خدا جواب ندین خسته میشین!چراپا میشین!!بشینین ترو خدا!!

دلسا:سلام سلام.آتا بیا بشین درس بخون.

من:باع!!درس چیه؟!

امیر:استاد جهانبخش جلسه ی قبل گفت نمیگه کی امتحان و میان ترم داریم!بیا بشین بخون که بیچاره نشی!

من:بیخی بابا!خرخونا!!

سپیده:خاک تو سرت کامیون کامیون!!وقتی عین خر موندی تو سوالاش حالت میشه!

من: اووو...! ترمز بگیر آجی!!! از کجا معلوم امروز بخواد میان ترم بگیره؟؟ تازه جلسه ی دومه که با ما داره!

سپی: اه... حالا بخونی چی میشه؟ ضرر میکنی؟

خندیدم و گفتم: برو بابا حال داری!

یه فکری به ذهنم رسید!!! از اون چراغ زرد پر مصرف ها بالای سرم روشن شد!!!

من: بچه ها میان شرط ببندیم؟؟؟!

دلی: چه شرطی؟

امیر: باز از اون چراغا روشن شد؟؟؟!

خندیدم: آره!!

سپی: خب بگو دیگه!

من: شما ها میگین که جیگر امروز کوییز میگیره، من میگم نمیگیره! بازنده امشب باید شام بده!!

سپیده: موافقم!

دلسا: به شام مجانی افتادیم!!

امیر: ایول!

یه کوچولو، فقط یه کوچولو ترسیدم شرطو ببازم و پیش بچه ها خیط شم!

ولی بیخیال!!!

جیگر وارد کلاس شد!! با نگاه مغرورش کل کلاسو نگاه کرد! من که زود تر از بقیه متوجه استاد شده بودم، از جام

بلند شدم و بلند گفتم: سلام استاد!

بقیه ی بچه ها هم کم کم متوجه شدن و شروع کردن به سلام دادن!

جیگر لبخندی زد و گفت: سلام صبح همگی بخیر! حالا چرا اینقدر شلوغ پلوغه کلاس که متوجه ورود من

نشدید؟!

تینا با عشوه و ناز گفت: داشتیم درس میخوندیم استاد!! آخه خودتون گفتید نمیگین که کی

کوییز داریم!!

استاد باز لبخند زد و گفت: به به! چه دانشجوهای حرف گوش کن و درس خونی!!

یه نگاه به من که بیخیال نشسته بودم و به حرفای بقیه گوش میدادم کرد و گفت: خانوم امیریان شما انگار خیلی بیخیال تشریف دارین!

یه هو دلسا خره گفت: آخه استاد این میگه شما کوپیز نم... ..

آخ!

یه دونه با آرنجم کوبوندم به پهلو دلای! هم به تلافی دیروزش هم به خاطر اینکه داشت میگفت شرط بستم. اون وقت استاد از لج منم که شده کوپیز رو میگیره!

لبخندی زد و گفت: استاد من حالتیم همین جوریه! (آره ارواح شیکمت!)

جیگر (استاد) رو به بچه ها گفت: آفرین به شما ها که به حرفای من گوش میدید و مثل یه دانشجوی موفق هر جلسه آماده اید! اولی امروز کوپیز نمیگیرم!

اینو که گف صدای ناله ی بچه ها دراومد! اولی من... ..

من: یه ————— ووه ————— و!!! روتون کم شد؟؟؟

ههههه!!!!!! شام امشب منو شماها باید بدینا!! یه ————— ول!!

امیرو سپی و دلسا با اخم بهم نگاه میکردن!!! بقیه ی کلاس هم داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن!!

استاد به خودش اومد و گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

دلسا با بیحالی گفت: استاد ما با آناز شرط بستیم که اگه شما امروز کوپیز بگیری اون به ما شام بده و اگه کوپیز نگیری ما به آنا شام بدیم!!

امیر ادامه داد: انگار بهش وحی شده بود که امروز کوپیز نمیگیرید!!

با نیسش ————— از به حرفاشون گوش میدادم!!

استاد تک خنده ای کرد و گفت: جالبه!! پس امشب خانوم امیریان یه شام مجانی افتادن!!

یه هوجدی شد و شروع کرد به درس دادن!!!

وا...!! استادم موجیه ها!! یه هو میخنده یه هو جدی میشه!! عجب با!!

فصل شیشم

سپی: آتــــا!!

من: چیه؟!

سپی: مسخرشو درآوردی!! خب یه لباسی انتخاب کن دیگه!

من: آخه شاسکول، منگول، گاکول، من اگه میتونستم یه لباس خوب انتخاب کنم که به تو نمیگفتم بیای! تو تجربه ی این جور مهمونیا رو داری میدونی باید چی پوشید! اگه به من بود که همون لباس خواب خرسی آبی-مو میپوشیدم!

سپی: پس وقتی میگم اینو بخر باید بگی چشم!!

من: اهه... عجب گیری کردیما! باشه!

دلسا و امیر که رفته بودن اون قسمت پاساژ اومدن پیشمون.

امیر: چی شد انتخاب کردین؟

سپیده: اه... امیر تو یه چیزی بهش بگو! هر چی من میگم خوبه ازش ایراد میگیره!

دلسا: سپیده تو خودت تو این مهمونی نیستی؟

سپی: نه بابا! خانواده ی ما دوستای خانودگی آتا اینان!! این مهمونی

فقط واسه فامیلاست!!

امیر: میگم آتایی اون لباس سبزه چه طوره؟؟

نگاهم رو به لباسی که امیر بهش اشاره میکرد دوختم.

یه دکلمه ی سبز بود. سبز تیره. درست هم رنگ چشمام. بالا تنش سبز تیره بود و دامنش یه درجه روشن تر بود. روی قسمت بازو هاش از پارچه ی دامنش یه بند خوشگل درست کرده بودن که دقیقا روی بازوها میوفتاد! چیزی که خیلی اشرافی کرده بودش رگه های طلایی رنگی بود که توی لباس به کار رفته بود.

سپیده جی... غ بلندی زد و گفت: ع... الیه! به خدا اگه اینم نخری خودم خفت میکنم!!

بلند خندیدم و گفتم: نه نترس! از این یکی خوشم اومد! بریم بخریمش!

سپیده نفس عمیقی کشید و گفت: الهی پیرشی امیر! منونجات دادی! الهی دست بزنی به آشغال طلا شه!

دلسا خندید و گفت: سپی جونم گند نزن تو ضرب المثل!!

سپیده هم که فهمیده بود چی گفته خندید و گفت: بیخی آجی!!

با خنده و شوخی رفتیم تو مغازه. به فروشنده گفتم: خانوم از اون لباس سبزه سایز منو میشه بیارید؟؟

خانمه لبخندی زد و گفت: عزیزم اون لباس تک سازه اولی... فکر میکنم اندازه ی شما باشه!

رفت تا لباس رو بپاره!!

دلسا گفت: میگم آتا کفش ستش رو هم بگیر!

چشمامو چپول کردم و گفتم: خوب شدگفتی! آخه نخود مغز فکر کردی من تویه همچین مهمونی با دمپایی لا

انگشتی میگردم یا جوراب پلنگ صورتی؟؟!! خو کفش باس بگیرم دیگه!! انیــــــــشتن!!

دلسا: گفتم جهت یادآوری!!

من: خب رادیو دلسا ممنون از یادآوریت!!

دلسا جیغ خفیفی کشید و گفت: من رادیو دلسام؟؟

باشیطنت گفتم: وا دلی جون چرا جیغ جیغ میکنی؟؟ الان همین دو سه تا خاستگاراتم با این صدای نکرت میپرن!!

دلسا با حرص گفت: تو نگران خاستگاری من نباش! خودم یکیشون رو حسابی تو تورم نگه داشتم!!

من: آهـــــــــــــــــــــا!! منظور همون بابک کچله دیگه!!

اینبار دیگه بلند جیغ زد و گفت: ببند آتاناز!

سپیده به جفتمون توپید و گفت: بسه دیگه! آبرومونو بردین!! این امیرم که فقط بلده بخنده!!

امیر با خنده گفت: خب چیکار کنم؟؟ این آتاناز همه رو حریفه!!

خانومه اومد و نداشت به بقیه ی کل کلم برسم!!

خانومه: بیا عزیزم!

رفتم تو اتاق پرو و لباس رو بابدبختی پوشیدم!!

اِهه! نگار چند بار تو عمرم از این لباسا پوشیدم!! فوفش سه چار بار دیگه!!

!!!woooooow

وااااااااایییییییی!! خدایـــــــــــــــــــــا!!

خیــــــــــــــــــــــــلی بهم میومد!!!

رنگ سبزش باچشمای سبز تیرم و موهای مشکی و پوست سفیدم هارمونی فوق العاده قشنگی به وجود آورده

بود!!

با صدای مبهوتی سپیده رو صدا کردم:س...سپی...سپیده...

سپیده در اتاق پرو رو باز کرد و گفت:چیه؟ پوشی...

اونم دهنش باز مونده بود!! پس که لباسای اسپرت میپوشم تا حالا خودم رو اینجوری ندیده بودم!! همیشه امیدوار بودم!! خوشگلم!!

سپی:وای آتایی حرف نداره! دلسا، امیر بیاید آتانا ز روبینین!

دلساو امیرم بدتر از سپی تعجب کرده بودن!

امیر:آجی مگه مرض داری با این همه زیبایی تیپ پسرانه میزنی؟!
خندیدم و چیزی نگفتم.

کفش ستش رو هم گرفتیم!!

یه کفش پاشنه ده سانتی سبز که پاشنش طلایی رنگ بود.

من:خب...دیگه بریم به من شام بدین که باس برم خونه!!

امیر:بعد به من میگه شکم پرست!

همگی سوار لکسوز من شدیم و راه افتادیم به سمت رستوران(....)!

من:بیریزین پایین بینم!

دلی:باز این لات شد!

زدم زیر خنده! سرمو روی فرمون گذاشته بودم و قهقهه میزدم!! خخخ!!!

آخه لحنش خعلی باحال بود!

روی یکی از میزها نشستیم. گارسون اومد تا سفارش ها رو بگیره!

امیر:دلی تو چی میخوری؟

دلسا:ام...کوبیده!

سپیده:کوبیده!

امیر:منم کوبیده!

من:ماشالله!! قربون هماهنگیتون!!

امیر: نمک نریز! بگو چی میخوری!

من: اوم... شیشلیک، برگ، سلطانی! با مخلفات کامل!!

سپیده: یا خدایا! همه ی اینا رو میخوای بخوری؟؟

خندیدم و گفتم: بعله دیگه! مگه چند بار غذای مفت گیرم میاد؟؟ از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه!!!

امیر: از قدیمشو خوب اومدی!!

همه خندیدیم! بعد از خوردن غذا، همه رو رسوندم وساعت یازده برگشتم خونه. آروم از پله های بالکن رفتم تو

اتاق. لباس خواب آبی آسمونیمو (!) پوشیدم و شی—رجه به سمت تخت خواب!!

فصل هفتم

کل اهالی خونه در حال کار کردن بودن تا مهمونی امشب خوب برگزار شه! به جز عمه خانوم که وایساده بود بالای

سر کارگرا! عینهو... "الله اکبر...!" آتا باز خواستی فحش بدی؟! "خاک تو سرت کنن!" بزرگتره بیچاره!"

باز این وجدان زیبای خفته ی من بیدار شد!! بابا فحش چیه؟؟ خواستم بگم عینهو درخت سرو خوش قد و بالا و

رشید! "آهها!" بعله! حالا هم گمشو برو به زیبای خفتگیت برس و مزاحم من نشو!

با صدای عمه جان (!) دست از درگیری های مسلحانه ی تو ذهنم کشیدم!!

من: بله رشید... اوخ! اهم... اهم... بله عمه جان؟

اوه اوه نزدیک بود بهش بگم رشید!!

عمه مشکوک نگاهم کرد و گفت: آتا جان خانوم سلیمی تا چند دقیقه ی آینده برای آرایش میاد اینجا! بهتره بری

آماده شی!

آرای—ش؟؟!! یا ام—ام—ام غ—ریب!!! تهاجم فرهنگی اینه دیگه!!

عمه: آتا جان حواست کجاست؟ درست نیست یک خانوم اشراف زاده این قدر حواس پرت باشه.

دندونامو به طور نامحسوسی روی هم سابیدم و گفتم: چشم! عذر میخوام!

عمه لبخند مضخرفی زد و گفت: میتونی بری تو اتاق!

آخ... آخ!! بدجور دلم میخواست داد بزنم و بگم جمع کنین بساط اشرافیتتون رو!! که البته دلم خیلی غلط میکنه از

این چیزای خطرناک میخواد!!

از پله ها بالا رفتم و وارد پنجمین اتاق از سمت چپ راهروی طویل اتاقا شدم!!

ماشالله! میمونه استسبل!! والها! هی اتاق کنار هم ساختن!! دکور نارنجی_مشکی اتاقم بدجور خود نمایی میکرد! خب... بریم تو کار توصیف اتاق بنده!! کاغذ دیواری اتاقم نارنجی یواشه!! میز آرایشم کنار در سرویس اتاقم بود! اون طرف در دست به آب(!) کمد دیواری فوق العاده بزرگم بود! دیوار روبه رویی در اتاق یه پنجره ی خیلی گنده داشت که کل اون دیوارو گرفته بود!! زیر پنجره تخت دونفره ی خوشگل و مشکیم قرار داشت!! کنار تختم یه میز کوچولو گذاشته بودم! بعدشم کتابخونه ی کوچیکم بود! کنار کتابخونه هم میز مطالعه بود!! کف اتاقم یه فرش کوچولوی تام و جری انداخته بودم!! خوو مگه چیه؟؟!! این کارتونو خیلی دوس دارم!! اعمه اتاقمو ندیده بود وگرنه گیر میداد که یه خانوم اشرافی نباید اتاقش اینجوری باشه وفلان و بهمان!!

تــــــــــــــــق تــــــــــــــــق!!!

اــــــــــــــــه!! اسکته کردم!! صدامو صاف کردم وبا صدای مغرورم گفتم: بفرمایید!

"صدات تو حلقم". وجدان جان گمشو خواهشا!

در باز شد و خانم سلیمی آرایشگر خانوادگی ما وارد شد! خدایی کارش حرف نداشت!

خانوم سلیمی: وقتتون بخیر آنااز خانوم!

من: وقت شماهم بخیر!

خانوم سلیمی: خانوم میتونم لباستون رو ببینم تا بتونم آرایش رو هماهنگ با اون انجام بدم؟؟

من: بله! چند لحظه لطفا!

لباس مامانی و خوشگلمو از تو جعبش در آوردم و نشون خانوم سلیمی دادم! بدجور از دیدن دوبارش ذوق کره بودم!

واسه همین حواسم نبود و رو به سلیمی گفتم: سلیم جوووووون نیگاش کن چه قد خوشمله! بدمصب خیلی خوش دوخته!

سلیمی چشمش گرد شده بود و با تعجب داشت منو نگا میکرد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خانوم سلیمی بهتره سریعتر شروع کنید!

اون قدر محکم و با صلابت گفتم که لال شد!!

سلیمی: ب...بله!! اگه ممکنه لباستون رو بپوشین و بفرمایید روی این صندلی بشینید!!

عاقا ما نشستیم و این شروع کرد!! مته کردن افتاده بود رو ملاج ما!! هی با این موهای ضریف ما ور

میرفت! منم که اصن نباس حرف میزدم!! به دو دلیل! اول اینکه یه خانوم اشرافی(اوووووققق!) نباس هی بهونه



بگیره و به عبارتی زر زر کنه!! دومم اینکه خـــلی بد جلوش سوتی داده بودم و نمیخواستم دوباره استفراغ کنم تو رفتارم!!

بعد از موهام افتاد به جون صورتم!! هیچی از وسایلی که استفاده میکرد نمیدونستم!! اینی کلا نمیدونم لوازم آرایش چیه!! فقط یه رژ و ریملو میشناسم!! حالا خوبه رو میز آرایش از بهترین مارکا پره!

بعد از فک کنم دو ساعت گفتم: خانوم چه زیبا شدید!! البته زیبا بودید!! با این آرایش چشم نواز تر شدید! لبخندی زدم و گفتم: ممنونم!

بدون هیچ حرفی پارچه ای رو که روی آینه کشیده بود، برداشت و من چشمم به خودم افتاد!!

یـــــــــــــــا خـــــــــــــــدا!!!!!!

ایـــــــــــــــن مـــــــــــــــن مـــــــــــــــم؟؟؟

موهای مشکی و صافم رو به طرز قشنگی بسته بود. دسته ای از موهام روی شونم ریخته بود!

پوست سفیدم شفاف تر از قبل شده بود! نمیدونم چی مالیده بود بش!! رو چشمام خیلی کار کرده بود! پشت چشمام رنگی بود! معلوم نیس چی مالیده!! ترکیبی از مشکی و سبز تیره! نکنه با آبرنگ رنگم کرده؟! توی چشمام سیاه شده بود! آهـــــــــــــــــــــا!! ریملو مطمئنم که زده!" هنر کردی. همین یه قلمو بلدی از اون همه آرایش؟! خفه وجدان جون! بامم صورتی شده بودن! عاقا خلاصش کنم خیلی خوشگل شده بودم! مخصوصا با این لباس شاهانم!!

مته اینکه زیادی محو خودم شده بودم که خدا حافظی خانوم سلیمی رو نشنیدم!!

هییییییییییییییییییییی..... نره به عمه بگه چه سوتی دادم؟؟ واییییییییییییی..... نگه اتاقم فرش تام و جری داره؟؟؟؟

نه بابا! تو خانواده های اشرافی چغولی ممنوعه!! این سلیمیم یه عمر به داره این خانواده رو آرایش میکنه!! یه چیزایی حالیشه!!

آره... آره...! خیالت راحت آتا!! خودتو دریاب!!

فصل هشتم

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم مگس میکشتم!! کنایه نیستا!! واقعا داشتم مگس میکشتم!! مگس کش قرمزمو برداشته بودم و افتاده بودم به جون مگسای تو اتاقم! فک کن!! با اون همه دبدبه و کبکبه و چمیدونم آرایش و لباس و کوفت و زهرمار افتاده بودم دنبال این مگسای نکبت!! اینـــــــــــــــی اصن یه وضـــــــــــــــــــــا یا!!

یه هو یکی در زد!! منم همونجوری لنگ در هوا و مگس کش به دست خشک شدم!!

تکونی به خودم دادم و گفتم: بفرمایید؟؟

زهره خانوم: خانوم کوچیک، عمه خانوم فرمودن بفرمایید پایین!

او هوک! فرمودن؟؟! خخخ!

من: بله! متوجه شدم!

پوووووف..... بریم برای مواجهه با این قوم نکبت!!

در اتاقو باز کردم و آروم آروم راه افتادم به سمت پذیرایی!!

ای بابا!! من با این کفشا یه قدم نمیتونم راه برم! اوای به حال اینکه بخوام از پله ها برم پایین!! ای سپیده ی نکبت!

همش تقصیر توعه دیگه!

آروم آروم و درحالی که سعی میکردم با اون کفشا کله پا نشم از پله ها اومدم پایین. اووووووف... چه قدر آدم!

یاد مرغداری افتادم! "این چه حرفیه؟ بیتر بیت" باز این زیبای خفته بیدار شد! جان مادرت برو بزار به حال خودم باشم!

مته پرنسسا داشتم از پله ها پایین میومدم! یه هو همه ساکت شدن و به من نگاه کردن! ای بترکی سپیده که همیشه این رویا پردازات واقعیت از آب درمیاد!! الان این همه آدم دارن منو نگاه میکنن خو اعتماد به سقلم میشه اعتماد به زیر زمین!!

بالاخره به پذیرایی رسیدم! همه ی آقایون با کت و شلوار و پاپیون و کراوات بودن! خانوما هم با لباسای شیک و مجلسی!!

عمه جان به حرف اومد و رو به بقیه گفت: آتانا جان دختر سهراب خدا بیامرز هستن!!

نگاش پر از تحسین بود!! بعله با اون آرایش و لباس صغری کچلم خوشگل میشه!!

حالا زمزمه ها شروع شد!! خانوما هی تیکه مینداختن که چرا نبودی تو مهمونیا وفلان و بهمان! منم زورکی لبخند میزدم و چیزی نمی گفتم!

عمو متین نزدیکم اومد و گفت: آتا جان با خانواده ی عمت آشنا شدی؟

عمم؟؟ کدوم عمم؟؟ من که یه عمه دارم! اونم همینه که باش زندگی میکنم!!

با صدایی که سعی میکردم اشرافی باشه گفتم: عموجان مگه من عمه ی دیگری هم به جز عمه خانوم دارم؟؟

عمو لبخندی زد و گفت: دخترم شما یه عمه ی دیگه هم داری!

وا!جلل الجالب!!

همراه عمو راه افتادیم. بریم ببینیم این عمه ی تازه کشف شده کیه!! ولی خدایی عجب مهمونی خوشگلیه!!

کلی دختر و پسر حوری مته این رمانا اینجان!! همه هم لباس قش — — — ننگ!!

با صدای عمو متین وعمه خانوم دست از تفکرات حوری شکلم کشیدم!!

عمو متین: آتا جان این عمه حمیرا، خواهر کوچک تر عمه خانومه!!

نگاهی به زن خوشگل رو به روم انداختم! او! انگار چشم عسلی تو خانواده ی ما ارثیه!!

تکونی به خودم دادم و محکم سلام کردم.

عمه حمیرا دستشو خیلی کم جلو دراز کرد! یه خورده فک کردم!! خو الان چی کنم؟! دس بدم؟! با چشم غره ی عمه

خانوم دستمو جلو بردم و مته همیشه محکم و مردونه دست عمه حمیرا رو فشردم!!!

بیچاره قرمز شد! عمه خانومم با اخم داشت نگام میکرد! من امشب بدبخت میشم! حالا ببین!

عمه حمیرا به یه مرد ف — — — وق الع — — — اده جذاب اشاره کرد و گفت: ایشون همسر من آقا مجید هستن!!

او هو! واسه خودشونم اشرافین!! خخخ!

آقا مجید دستشو دراز کردو من دوب — — — اره همون جوری باش دست دادم!! حالا اون چشماش گرد شده بود! او!

مگه چی شده! دس دادنم جرمه!؟

من: عصر تون بخیر آقا مجید!

عمه خانوم: حمیرا جان آرسین کجاست؟

عمه حمیرا: احتمالا پیش جوون تر های مجلس نشسته.

آرسین؟؟؟ چه اسم قشنگی!! یادم باشه برم ببینم معنیش چیه!

با صدای مغرور و با صلابتی گفتم: عمه خانوم چرا من هچوقت سعادت دیدن عمه حمیرا رو نداشتم؟؟

عمه خانوم: وقتی شما اصلا به مهمونی ها نمیای، سعادت دیدن خیلی از اقوامت رو از دست میدی!

ای — — — ش!

لبخند محجوبی (!) زدم و آرام رفتم تا بشینم روی یکی از صندلی های گوشه ی سالن!

بعد از اینکه نشستم روی صندلی رفتم تو فکر چهره ی جذاب و آشنای آقا مجید!

من: خوشحالم از دیدنتون!!

تو چشمات شیطنت بیداد میکرد!!

آرسین: منم همین طور دختر دایی!!

عمه حمیرا: هانیه جان (عمه خانوم) بهتره ما بریم! مطمئنا این دو تا جوون حرفای زیادی برای گفتن دارن!!

نه بابا! من چه حرفی با این نکبت خوشگل دارم!؟

بعد از رفتن دو تاعمه های گرام، آرسین یا به عبارتی استاد جهانبخش خودمون گفت: خب آتاناز خانوم! که

شما دختر دایی من هستی؟؟

دندونامو روی هم سابیدم و گفتم: تو میدونستی!

با شیطنت گفت: وقتی شما اون جوری خودتو کامل ودقیق سر کلاس معرفی کردی شناختمت! فقط به چیزی برام

سواله!

من: چی؟

آرسین: تو چه جوری بیرون از خونه ان قدر شیطونی و توی خونه اشرافی!؟

نشستم روی مبل و آرسینم کنارم نشست!

با لحن غمگین و مسخره ای گفتم: هعی.... دست رو دلم نزار که خونه! من بدبخت اصن بلد نیستم اشرافی رفتار

کنم. آتاناز واقعی همونه که تو دانشگاه دیدی! فقط غرورم مته ایناس!

آرسین موزیانه خندید و گفت: اون وقت عمه خانوم میدونه؟؟؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: تو بهش چیزی نمیگی! اصن اگه بگی منم میگم توام همچین رفتارت مته اشرافیا نیست!

آرسین: خانوم سیرینتی پیتی بیشتر جوونای این فامیل فقط تو مهمونیا اشرافی رفتار میکنن و بقیه ی مواقع

راحتن.

البته جناب عالی حتی بلد نیستی تظاهر کنی!

من: عه؟ من به عمه میگم همه ی شماها تظاهر میکنین!!

آرسین پوزخندی زد و گفت: با کدوم مدرک؟؟ همه ی ما از بچگی خیلی شیک رفتار کردیم! اگه کل دنیا هم بسیج

بشه هیچکس با ما کاری نداره! اشرافیت مال دوران قدیم بود! الان هیچکس حوصله ی رسم و رسومات مسخره ی

اینا رو نداره!!

من: آه! افک میکردم فقط من اینجوریم!!

بلند شد تا بره اما زمزمه ی آروم شو شنیدم: دایی سهراب استارت این تغییر رو زد. حالا نوبت دخترشه...

فصل نهم

همه داشتن دوتایی میرقصیدن! اونم چه رقصی! والس به صورت حرفه ای!!

داشتم به جمعیت رقصنده نگاه میکردم، که یه هو دستی جلوم دراز شد! چه دستای خوش فرمی! رفتم بالا تر به به چه کت خوشگلی! بالاتر! چه لبایی!! عجب دماغی! شیش تیغم که کردی! چشماشو!! امش... کی!

آرسین: اهم...!

من: ها بله؟

با شیطنت آشکاری گفت: داری اسکَنم میکنی؟؟ دستم خشک شد!

من: دستتو چرا دراز کردی؟؟ آخی... گدایی؟! پول میخوای؟؟ الان پول همرام نیست! اولی قول میدم بعد از مهمونی بهت کمک کنم!!

اخماشو تو هم کشید و گفت: خانوم بامزه باشو برقصیم! واقعا نفهمیدی دارم درخواست رقص میدم!؟

چ...؟؟ نههههه! بابا من هیچی بلد نیستم!!

من: آرسین تو که میدونی من هیچی بلد نیستم! بیخیال شو جان مادرت!

ریز ریز خندید و گفت: حالا سر کلاس منو مسخره میکنی؟ دارم برات!

من: آرس... ..ین! استاد جونم؟؟

نگاهی به عمه خانوم انداختم دیدم داره بدجور نگام میکنه!

ناچاراً دستمو تودست آرسین گذاشتم.

من: بیچارت میکنم!

خندید و گفت: فعلاً مراقب باش خودت بیچاره نشی!! چغولی ممنوعه تو این خانواده ولی میتونم کاری کنم که خود عمه بفهمه!!

من: بی... شعور!

رفتیم وسط. احمق دقیقا منو برد وسط جمعیت!! با دست راستش کمرو گرفت و با اون یکی دستش دستمو! منم همین جوری داشتم نگاهش میکردم!!!

آرسین: احمق جان دستتو بزار روشونم!

همین کارو کردم. اولش آرام تکون تکون میخوردیم! یه هو نمیدونم چیکار کرد که افتادم تو بغلش!! همونجوری داشتم نگاهش میکردم!

دندوناشو رو هم سایید و گفت: چرا این جوری وایسادی؟ آبرومون و بردی!

من: دردا! خوبه گفتم هیچی بارم نیس! نیمرخ چنگال!

باز نفهمیدم چیکار کرد که نتونستم خودمو کنترل کنم و شل ————— پ! افتادم رو زمین! آهنگ قطع شد و همه دور ما جمع شدن! آرسین سعی میکرد خندشو بخوره! اعمه با اخم وحشت ————— ناکی نگام میکرد! بقیه هم باتمسخر! چرا نفهمیدم موقع رقص ما همه کنار رفتن و دارن مارو نیگا میکنن؟؟ آرسین دستشو جلوم دراز کرد تا بلند شم اما من بدون توجه بهش خودم بلند شدم و با اعتماد به نفس رفتم روی صندلی نشستم!! دوباره آهنگ پخش شد و همه ریختن وسط! آرسین اومد نزدیکم. قبلا از اینکه چیزی بگه دهنمو باز کردم و گفتم: هیچی نگو آرسین! فقط گمشو از جلو چشم! اضمانت نمیکنم که الان پاشنه های کفشمو تو چشات فرو نکنم! عه... عه! پسره ی شاسکول! خوبه بهش گفتم بلد نیستم باز منو کشیده وسط! ————— اغ!

آرسین داشت میخندید! اما شالله عین خیالشم نیس که دارم فحشش میدم!!

من: ببند دهن اون گاراژ تو!! اه! اه! می مونه بیس پنج گرم تخمه چینی!!

در حالی که از زور خنده قرمز شده بود شکسته شکسته گفت: وای... خیلی... باحالی... تا... حالا... اینقدر... نخندیده بودم!!

من: کوووووووفت!

چند دقیقه بعد زهره خانوم اعلام کرد که وقت شامه! شام به صورت سلف سرویس بود!! او هوا!

وایییییی... غذا! اصن غذا که میبینم اسم خودمم یادم میره! او مم... همه چیم که بود!!! خب... خب!! طبق عادت اول سالاد کشیدم!! ملت آخر غذاشون سالاد میخورن من اول غذا!! خلم دیگه!! مقداری سالاد میریزیم، سپس اندکی سس میریزیم رو سالاد خوشمزمون!

قربونتون برم من! کاهو های جیگرم!! یاد ببعی تو کلاه قرمزی افتادم! اک! اهوا!

از ذوق زیادم به خاطر دیدن غذا کلا مهمونی و اشرافی رفتار کردن یادم رفت!! رفتم نشتم کنار پله اونم چهار زانو! بشقاب سالادمم گذاشتم جلوم!! آی میخوردم، آی میخوردم! در حالی که یه تیکه کاهو از دهنم بیرون بود سرمو آوردم بالا و دیدم....

واااای... همه داشتن با یه حالت بدی نگام میکردن. تازه نگام به خودم افتاد! یا خدا! من چرا باز سوتی دادم؟! سوتی از این خفن تر؟ از جام بلند شدم و بشقابمو بردم و رو میز گذاشتم. یکی از اون دختر حوریا آروم رو به دوستش گفت: دختر سهراب امیریانه دیگه! دختر همون پدیره! بایدم این جوری باشه! دستامو مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم. حیف... حیف که به بابا قول دادم... با قدمای محکم از پله ها بالا رفتم و خودمو تو اتاق انداختم.

دختره ی نکبت! اون هیکلش! عینهو ماژیک وایت برده!! لباسمو دراوردم و پریدم رو تخت! چه شب افتضاحی. میدونستم گند میزنم... آبییی... من گشمنه!!!!

فصل دهم

قــــــــــــــــار... قــــــــــــــــور...!

با صدای شکم مبارک از خواب پاشدم! گوشیمو از روی میز برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم. دو!

صدای مهمونا همچنان میومداه... پس کی میرن؟ من گشمنه! یه ربع بعد صدای مهمونا خوابید! آروم آروم رفتم پایین امته این دزد!!! آخخخ جوووون!! روی میز هنوزم پر از غذا بود! تا خواستم بشقاب بردارم صدای عصبی عمه خانوم که آغشته به داد هم بود پرده ی گوشمو پاره کرد!!

عمه خانوم: آتــــــــــــــــانــــــــــــــــاز!

سرمو برگردوندم. به به! عمه حمیرا اینا هم که این جان! البته فقط اینا بودن! بقیه رفته بودن!

با خونسردی گفتم: بله عمه جان؟

عمه غرید: برای من ادای خانومای اشرافی رو درنیار! امشب خوب شناختمت! پس برای همین بود که اصلا توی مهمونی های خانوادگی شرکت نمیکردی!

عمو متین: هانیه جان آروم باش! آتانااز مربی نداشته!

عمه خانوم: بله دیگه! اگه سهراب برای دخترش مربی میگرفت امشب آبرو ریزی نداشتیم! من فکر میکردم بعد از ده سال زندگی کردن توی این خونه یاد گرفته باشه چه طور رفتار کنه!

سکوت کرده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم خوب!! برای اول — مین بار هیچ جوابی نداشتم!

عمه خانوم ادامه داد: وای... خدای من! وقتی آقا بزرگ برگردم مهمونی بزرگی برای کل خاندان برگزار میشه! اون موقع چی کار کنم؟ امشب همه خودمونی ها دعوت بودن. وای به حال اون شب!!

من: عمه جان...

عمه خانوم: آقا چیزی نگوا!

با صدای آرسین همه ساکت شدن: عمه خانوم؟

عمه نگاهی به آرسین انداخت ینی بنال!! نه نه! ینی بگو!!

آرسین: عمه من میتونم دختر دایی رو برای شیش ماه آینده که آقا بزرگ برمیگرده آماده کنم!

من: هـان؟؟

عمه چنـ — — — ان چشم غره ای رفت که حس کردم زبونم تیکه تیکه شد!!

عمه حمیرا: فکر خوبیه هانیه جان! آرسین میتونه در طی این شیش ماه آتاناز رو حسابی آماده کنه!

عمو متین: منم موافقم! توی اون مهمونی نباید همچین افتضاحی به بار بیاد!

آقا مجید: به نظر من هم فکر خوبیه!

اخم کردم. — — — الا انگار مهمونی سران کاخ سفید بوده!! بابا چار تا پیرپاتال و شیش تا جوون جلف ترشیده بودن دیگه!! "بی تربیت"

عمه خانوم: و اما شما آقا خانوم! به دلیل اینکه ده سال ما رو به بازی گرفتی و امشب آبروی ما رو در خطر انداختی تنبیه میشی!!

جوری میگه ما رو به بازی گرفتی انگار دوس پسرشم و با احساساتش بازی کردم!!

من: چه تنبیهی؟

عمه خانوم: ماشینت رو تحویل میدی. همینطور لب تابت! روزها فقط دانشگاه میتونی بری و سر ساعت هشت باید خونه باشی!

چ — — — ی؟؟؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به شدت نیاز داشتم عصبانیت رو خالی کنم! بدون حرف رفتم بالا. سویچ و لب تاب رو آوردم تحویل دادم.

من: واک عالم! دست بزمن داری؟!

سپی: ده بار بهت گفتم گوشو رو من قطع نکن، بدم میاد! ولی کو گوش شنوا!

من: ای بابا! سپی جون ما با هم این حرفا رونداریم که!

سپی: بمیر بابا! حالا زود بگو دیشب چی شد!

من: الان؟؟ بابا بزار یه چیزی بریزم تو این شکمم!

سپی: من موندم تو چرا این همه میخوری چاغ نمیشی!

من: مگه فیلم هندیه خواهر من؟؟ مته گاو بخورم و چاغ نشم؟! نخیر! بنده ورزش میکنم!

سپی: آه... اون وقت چه ورزشی؟

من: محض اطلاع جناب عالی سالن ورزش داریم!

سپی: بعله دیگه! مایه داری و هزار جور امکانات!

من: جوری میگه مایه داری انگار خودش سر چار راه آدامس میفروشه!

سپیده جیغ بلندی وزد و شروع کرد به کتک زدن من!! اون کلی انرژی مصرف میکرد و منو میزد، ولی من با یه

حرکت کوچیک مهارش کردم!! پشت ساق پاشو گرفتم!

سپی: آیییییی...!

من: حقه! منو کتک میزنی؟؟ منم با یه حرکت نابودت کردم!!

سپی: خدا نکنه آدم نقطه ضعفشو به تو بگه!!

من: این دیگه از خیریت خودت بود که گفتی!!

سپی: بیشعورا!

من: هستی!

سپی: بسه خواهشا! دیشبو بگو!

من: اهم... اهم... خب بریم سراغ دیشب!

شروع کردم به تعریف! اونجایی که جلوی سلیمی سوتی دادم انقده خندید که اشک چشاش دراومد! همین طور که

تعریف میکردم و چیپس میخوردم رسیدم به قسمتی که آرسینو دیدم!! عاقا این چشاش هی گرد میشد هی گرد

مشد!

خلاصه گفتمو گفتم تا تموم شد!!!

سپی: نـــــــه!

من: آره!

سپی: پس چرا من تو مهمونیایی که مشترک بودن آرسینو ندیدم؟؟

من: شاسکول جون اون که نیماذ جلوی تو راه بره! مهمونی، بزرگ و پر جمعیته! هیشکی حواسش به بقیه نیس!

سپیده چنان جیغی زد که جفت گوشام کمر شد!!

سپی: وایییی استاد جهانبخش خودمون پسر عمته!! تازه مسؤل آموزشتم هست! تو ام باهاش کل کل داری!! پس در آخر عاشق هم میشین!! عینهو این رمانا!! وایییی!!

من: نهچ نهچ! من هی میگم اینقدر رمان نخون واسه همینه دیگه! بچه جان کجای زندگی من شبیه رمان بوده که ازدواجم شبیهش باشه؟

سپی: ایـــــش! بی ذوق!

من: ببند!

سپی: حالا ساعت های آموزشتو گفته بهت؟

در حالی داشتیم با بیخیالی پاستیل میخوردم گفتم: مگه باید بگه؟

سپیده دوبـــــــاره جیغ زد: وای خداچه قدر تو بیخیالی!!

گوشامو گرفته بودم و چشمامو رو هم فشار میدادم!!

من: سپـــــی! یـــــی!

یه هو ساکت شد! بعله! منم بلام داد بزنم!

ادامه دادم: کم جیغ جیغ کن!! اعصاب نداشتی برام! تا من یه کلمه میگم مته آژیر آتش نشانی صدای جیغش درمیاد!

سپیده مظلوم گفت: خب ببخشید! هیجانی شدم!

خخخ! مرـــــسی جذبه!!

خندیدم و گفتم: حالا نمیخواذ ذات پلیدت رو پشت قیافه ی مظلوم قایم کنی!

سپیده: نکبت! به قول خودت میمونه نیمرخ چنگال!!

من: من شبیه تو نیستم گلم!!

دندوناشو رو هم فشار داد و هیچی نگفت!!

من: سپی پاشو گوشیمو بیار یه زنگی بزنم به این آرسین خره!

گوشیمو آورد و من شماره ی آرسینو که به اسم "سیفون" سیوش کرده بودم رو گرفتم!!

یه بوق... دو بوق... سه بوق...

آرسین: ها؟؟

من: بی شخصیت، بی نذاکت، بی اتیکت، بی شعور!!

آرسین خندید و گفت: فحشاتون تموم شد سوتی خانوم!

من: الاغ به من میگی سوتی؟

سپیده اشاره کرد بزار رو اسپیکر!

گوشیمو گذاشتم رو اسپیکر صدای غرق در خنده ی آرسین تو اتاقم پیچید!

آرسین: خدایی دیشب با اون سوتی هایی که دادی این لقب حفته!!

من: خفه! زنگیدم برنامه ی آموزشو بریزیم!

آرسینم جدی شد. درست مثل وقتایی که باهاش کلاس داشتیم!

آرسین: یکشنبه و سه شنبه که با من کلاس داری! دیگه چه روزایی میری دانشگاه؟

من: ام... یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه دانشگاه دارم. از صبح تا عصر!

آرسین: شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه بیکاری دیگه؟

من: هعی... بیکار نبودم! بیکار شدم! قبل از تنبیهم با بچه ها می رفتیم صفا!!

خندید و گفت: اون وقت عمه جان فکر میکنه شما هر روز دانشگاهی!

من: خب پس روزایی که دانشگاه نمیرم میای! فقط چه ساعتی؟

آرسین: شیش تا هشت!

من: باشه! پس فعلا!

آرسین: خدافظ!

سپیده: چه خوش خنده بود! اون وقت تو دانشگاه یه پارچه زهرماره!

خندیدم و گفتم: خو باید زهرمار باشه تا ما دانشجو های شرازش حساب ببریم!

سپی: چه قدرم که تو حساب میبری!

با لبخند سرمو تکون دادم.

سپیده: آتایی... آرسین راست میگه!

من: چی؟

سپی: نسل ما دیگه علاقه ای به رفتار اشرافی نداره. همه هم فقط توی مهمونیا و تو جمع بزرگای خانواده اشرافی رفتار میکنن. تو باید یاد بگیری سوتی ندی و تو جمع تظاهر کنی.

با گیجی سرمو تکون دادم و گفتم: آره آره راس میگی.

زمزمه کردم: ولی تا کی باید تظاهر کرد...

فصل دوازدهم

من: ولی عمه!

عمه خانوم: ولی نداره. این تنبیه!

من: عمه مگه من بچه ی سه سالم که تنبیهم میکنید؟؟

عمه: کاش بچه ی سه ساله بودی! اون طوری آموزش راحت تر بود!

د بیا! کلا همه چیو به آموزش و اشرافیت ربط میدن!

من: عمه من نمیتونم کل روز رو تو خونه بشینم و در و دیوار اتاقمو دید بزنم!

اخم کردو گفت: این چه طرز صحبت کردنه؟! بیا کنار من بشین تا یاد بگیری چه طور باید اشرافی بود!

پوووف...!

بدون هیچ حرف اضافه ای راه اتاقمو در پیش گرفتم. تازه ساعت دو بود. اوه... چهار ساعت دیگه باید صبر کنم تا

این آرسین بیاد!!

ولی برنامه ها دارم برایش!! بیچارش میکنم!! ها ها ها (خنده ی شیطانی مخصوص آتاناز)!!

به هر طریقی بود چهار ساعت گذشت. و ساعت شیش شد. همون لحظه صدای تق تق در اتاقم اومد.

من: کیه؟!؟

صدای خنده میومد! اینه صدای خنده ی آرسینه!!

من: بیا تو آرسین!

در اتاقم باز شد و آرسین اومد تو!

با خنده گفت: قدم اول برای آموزش! کیه نه! یا بگو بله یا بگو بفرماید!

من: اولا سلام! دوما به توجه گاه گاه!

بازم خندیدا!

آرسین: خب! شروع کنیم؟!؟

با شیطنت گفتم: استاد شما نمیخوای چایی چیزی بخوری؟!؟

آرسین: آخ آخ! آخ! آخ! بدجور هوس کردم!

رفتم از اتاق بیرون و دویدم به سمت آشپزخونه! واسه خودم یه چایی معمولی ریختم ولی واسه آرسین یه چایی

پر رنگ ریختم که اصن آبجوش نداشت! اوندونم گذاشتم و رفتم بالا!

خوبه حداقل چایی رو حذف نکردن! والا اگه به اینا باشه میگن چایی اشرافی نیس! البته عمه خیلی سعی کرد این

کارو بکنه ولی عمو متین نداشت!!

در اتاقم باز کردم و چایی رو گذاشتم رومیز مطالعه! آرسین رو صندلی پشت میز نشسته بود. منم صندلی میز

آرایشمو آوردم گذاشتم کنارش! سریع چایی معمولیه رو برداشتم. آرسینم چایی پررنگ رو برداشت! یه ذره نگاهش

کرد و گفت: آتا؟

من: هوم؟

آرسین: این یه خورده پر رنگ نیست؟

من: نمیدونم والا! من همین جوری بادم چایی بریزم!

باا تعجب سری تکون داد و لیوانو برد سمت دهنش. یه قلب که خورد قیافش رفت تو هم!

آرسین: اه! چه تلخه!

با لبخند پر از شیطنتی گفتم: خودم بردار!

دستشو برد سمت قندون که تنها چهار تا قند توش بود!! اینم کار خودم بود!!

منم سریع دستمو بردم سمت قندون و دو تا قند براشتم! اولی رو لیس زدم و گفتم: نه نه! این خوشمزه نیس! قند لیس خورده رو گذاشتم تو قندون! اون یکی رو هم لیس زدم و گفتم: اینم زیاد ی شیرینه!

رفم سراغ دو تا قند باقی مونده! آرسینم همین جوری مات و مبهوت داشت به من نگاه میکرد!

اون دو تا قندم لیس زدم و گفتم: ای بابا! این دو تا هم که یه نمه شور میزنه!! پوووف...! زهره خانومم رفته خریدا! منم که نمیدونم بقیه ی قندا کجاس! یه قند درست و حسابیم تو این خونه نیس!

آرسین حالا با شک نگام میکرد!

با بیخیالی گفتم: وا! چرا نمیخوری؟ قند بردار بخور دیگه!

آروم آروم نگاهشواز من گرفت وبه قندون و قندای لیس خورده نگاه کرد! به طور نا محسوسی قیافش جمع شد!

سرشو تکون داد و در حالی که با حسرت به لیوان چایی چشم دوخته بود گفت: مرسی! چایی نمیخورم! بهتره آموزشو شروع کنیم!

تو دلم قاه قاه خندیدم!!

آرسین: خب اول از راه رفتن شروع میکنیم!

خودش باشد وایساد و ادامه داد: قدماتو محکم بردار. انگار که داری به زمین زیر پات فخر میفروشی! سرتو بالا بگیر! شونه هاتو بده عقب! سینتو بده جلو و در حالی که به جلوت نگاه میکنی خیلی محکم و صبور بدون هیچ قوصی راه برو!

خودش همین طوری داشت راه میرفت!!

عاقا ما هی تمرین کردیم اون جوری که این میگه راه بریم ولی آخرش نتونستیم!! دیگه داد آرسین در اومده بود! یه ساعت فقط داشت رو اینکه قوز نکنم کار میکرد!! دیوانه شد اصن!!

آرسین: اه... ه... آ... ان... از!!

من: ها؟؟ چیه؟؟؟ خو نمیتونم! مگه زوره! وقتی از بچگی یاد نگرفتم الان نمیتونم یاد بگیرم!! بابا من بیست و دو سال این جوری زندگی کردم. نمیتونم شیش ماهه خودمو عوض کنم!!

آرسین: ییواش! نفس بگیر دختر!! همه ی ما جوونا از این رفتار های مضخرف اشرافی تنفر داریم! اولی مجبوریم!

تو ام باید یاد بگیری تظاهر کنی! امن کاملا درکت میکنم! اولی تو مهمونی که واسه برگشتن آقا بزرگ میگیرن کوچکتترین حرکات همه ی ما زیر زره بینه! به خصوص تو که دختر دایی سهرابی! همه سعی دارن یه جور ازت ایراد

بگیرن!!! این شیش ماهو نمیگم به خودت فشار بیار تا یاد بگیری! چون میدونم چه قدر مشکله! ولی یاد بگیر تظاهر کنی!

من: خب بابا!!! از بالای منبر بیا پایین!

آرسین خندید و گفت: در ضمن، فهمیدم واسه تلافی منواز خوردن چایی محروم کردی!

هر هر زدم زیر خنده!!

من: وای قیافت خیلی باحال شده بود!

آرسین: جبران میکنم دختر دایی!!

یه لبخند مرموز و خبیث زدم و گفتم: بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

فصل سیزدهم

امیر: ایول!! ینی استاد جیگر ما پسر عمه ی شوماس!؟

من: یس! ولی امیر کسی نباید بدونه ها! وگرنه واسه خودم بد میشه!

دلسا: چه عجب شما یاد گرفتی دور اندیش باشی!

من: والا از حسنات با شما پلکیدنه!!

منو سپیده و امیر و دلسا که به خوش خنده ها معروف شده بودیم در کنار هم راه افتادیم به سمت کلاس!

طبق معمول چهارتایی کنار هم نشستیم! بابک یکی از بچه های دانشگاه بود که بد فـمـم دلسا رو میخواست!

بعد این بابک خان مجنون همچین یه نمه کچل بود!! انه اینکه فک کنی کلا کچل باشه ها! انه! یه دو سه تا تار ناقابل رو شیکه هاش داشت و سه چهار تای دیگه هم در ناحیه ی پشت کله! قسمت های ناگفته کچل بود! ما که نشستیم این بابک خان هم اومدن. هویجوری مشغول حرفیدن بودیم که بابک کچل اومد سمتمون!

با قیافه ی خجالت زده و قرمزش روبه دلسا گفت: دلسا خانوم، میتونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟؟

بـمـم هـمـم که چغندر!!!

من: اهـمـم! آقای بابک خان مجنون و شیدا ما هم این جا حضور داریم!!

بابک: ببخشید! این روزا حواس ندارم!!

بعله دیگه! اگه منم بودم با دیدن دلسا هوش و حواس از سرم میپیرید!!

بابک رو به دلی ادامه داد: دلسا خانوم چند لحظه لطفا!

دلسا: آقا بابک ما حرفامونو زدیم! پس دیگه نه خودتون رو عذاب بدین نه منو!!

بابک کلافه گفت: دلسا من دوستت دارم! چرا متوجه نیستی!؟

دلسا نیم نگاهی به امیر که بیخیال مشغول حرف زدن با چند تا از پسرا بود انداخت و نم اشک تو چشماش نشست. ("اوهو")!

منو سپیده که دیدیم اوضاع قاراش میشه (!) هم زمان گفتیم: بابک!
با تعجب بهمون نگاه کرد.

من: بابک بعدا همگی با هم حرف میزنیم و این مسئله رو حل میکنیم. ولی الان زمانش نیست. الان برو!!
آهی کشید و سرشو پایین انداخت.

بابک: باشه. آتانا از من بهت اعتماد دارم. یه جوری حلش کن!

د بیا! شدیم مامور صلیب سرخ!! تو شیطنت رودست همه زدم بعد تو مهربونی و دلسوزیم ترکوندم!! اصن هر چی میکشم از این دل مهربونه!

من: باشه. خیالت راحت!

بدون هیچ حرف اضافه ای رفت و ته کلاس نشست!

امیر خرم همچنان داشت باقیه میحرفید!!

من: دلی؟؟ دلسا؟؟

سرشو رو با دستاش گرفته بود و چیزی نمیگفت!

سپیده: دلسا جونم چرا ناراحتی؟ خب امیرم حواسش نبود!

صدای آرومشو شنیدیم: چند وقتیته که فهمیدم امیر منو فقط به چشم دختر عمه میبینه نه بیشتر!

من: پوووف... دلسایی یه کم صبر داشته باش!

بایه حرکت سری — — — دستاشو از صورتش برداشت و داد زد: چه — — — در؟ ه — — — ان؟ چه
قدر صبر کنم؟ از اول راهنمایی دارم صبر میکنم! هی به خودم میگم صبر کن، صبر داشته باش! اولی آخرش که چی؟

به حق هق افتاده بود. امیر با تعجب گفت: چی شده؟

فقط نگاش کردیم. رو به دل‌سا گفت: دلی؟ دخی عمه؟! چته؟ چرا گریه میکنی؟

گریه ی دل‌سا شدید تر شده بود. کل کلاس داشتن به ما چهار تا نگاه میکردن!! این آرسینم معلوم نیست امروز کجا مونده!

رو به امیر بالحن جدی و محکمم گفتم: امیر این کلاسو برو به جای دیگه بشین تا ما دلی رو آروم کنیم!

امیر: خب دختر عممه! باید بدونم چرا داره گریه میکنه!

دل‌سا با صدای ضعیفی گفت: بهم نگو دختر عمه!

به! بابکم به جمعمون اضافه شد! با نگانی گفت: دل‌سا خانوم چی شده؟؟ حرفای من ناراحتتون کرده؟؟ ببخشید! دیگه اصلا حرفشو نمیزنم!

سپیده جوووش آورد و داد زد: بس — سس — هه! امیر و بابک برین بزارین ما سه تا تنها باشیم!

هیچی نگفتن و رفتن!

حالا ما شروع کردیم به دل‌داری دادن!! عشق به طرفه هم خیلی بده ها!!

بعد از نیم ساعت آرسین، نه نه! تو دانشگاه میشه استاد جیگر! بعد از نیم ساعت استاد جیگر وارد شد!!

اول از همه چشمش به اکیپ از هم پاشیده ی ما افتاد!! امیر که رفته بود ته کلاس! دل‌سا سرشو رو دسته ی صندلیش گذاشه بود! اسپیده اخم کرده بود و مدام کاغذ خط خطی میکرد! منم ولو شده بودم رو صندلی!

از تعجب چشمش اندازه ی توپ پینگ پونگ شده بود!! حق داره خب!! از اکیپی که همیشه نیششون باز بود این جور رفتار کردن عجیبه!

همه سلام و صبح بخیر گفتن. ما هم خیلی آروم سلام دادیم! جیگر بدون هیچ حرفی درس دادنو شروع کرد!

ی — ه نفس درس داد! درس دادنش که تموم شد گفت: خب بچه ها شما ها دارین لیسانس میگیرین! باید پایان نامتون رو ارائه بدین! از همین امروز شروع کنید! وقت زیادی ندارین!

جیگر داشت از کلاس بیرون میرفت که اکیپ تینا اینا یک صدا و هماهنگ گفتن: اس — تاد! اسم کوچیکتون چیه؟!

کل کلاس رفت رو هوا! اولی ما چهار تا حتی لبخندم نزدیم!

مجید: خدا وکیلی چند وقت تمرین کردین این همه هماهنگ باشین!؟؟!

باز کل بچه ها خندیدن!!

تینا با اخم و عشوه گفت: به شما ربطی نداره!

قش — ننگ معلوم بود آرسین داره منفجر میشه از خنده!! ولی جلوی خودشو میگرفت! مته خودم خوش خندس!!
تو دانشگاه مجبوره اخم کنه و سگ باشه تا دانشجوها رو سرش سوار نشن!

تینا با ناز گفت: اس — تادا نمیب گین؟!

آرسین لبخندی زد و گفت: اسم کوچیکم آرسینه!

قش — گ تو چشمای اکیپ تینا اینا پرژکتور روشن شد! فک کنم آرسینم به همین فک میکرد چون دوباره
خندش گرفت! خو برو بیرون قشنگ بخندا!

مهناز: استاد معنی اسمتون چی میشه؟!

تا آرسین خواست دهنشو باز کنه و جواب بده من تند گفتم: یعنی پسر آریایی!

تینا با شک نیگام کرد! با بیخیالی گفتم: چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟ اسم پسرعمم آرسینه! منم معنیشو میدونم!

آرسین دیگه نمیتونس تحمل کنه!! گوشیشو در آورد و والو گویان از کلاس زد بیرون!!

آخ آخ!! الان داره قهقهه میزنه!!

فصل چهاردهم

من: بچه ها من چهار تا کلاس بعد رو نميام!

سپی: چی؟ دیوونه شدی؟ جلسات آخره! ممکنه نکته های خاصی رو بگن استاد!

من: حال و حوصله ندارم جون سپی! دلسا اول صبحی حوصلمو پر داد!

سپی: پوووف... هر جور مایلی!

منو سپیده و دلی نشسته بودیم تو پاتوق!! پاتوقمون یه جای مخفی پشت درختا و بوته ها بود! خودم روز اول
کشفش کردم! فک کن! همه ی سال اولیا با خجالت یه گوشه وایساده بودن ولی من با پرویی دانشگاه رو وجب به
وجب میگشتم و به ملت تیکه مینداختم!!

من: اه! دلسا بس کن دیگه! هی داره آبغوره میگیره!

تو همین لحظه امیر با اخمای در هم اومد پیشمون! چون همیشه میخنده و نیشش بازه الان اخم کردنش یه خورده
عجیبه واسمون!

امیر: این چه کار بود کردین سرکلاس؟ دلسا قبل از اینکه دوست شما باشه دختر عمه ی منه! سپیده چرا داد زدی سرمن؟ هان؟ نمیفهمی هر آدمی شخصیتی داره؟ اون جوری که جناب عالی سر من داد زدی هر چی غرور و شخصیت داشتیم پیش بچه ها خورد شد! مگه ما یه اکیپ نیستیم؟ مگه ما چهار سال پیش عهد بستیم که هر چی شد به همدیگه بگیم؟؟ مگه ما توی همه ی مرحله ها با هم نبودیم؟؟ چی شد که امروز من شدم غریبه؟ چی شد که امروز استاد جهانبخشی که فقط سه جلسه ما رو دیده اینجوری از رفتارمون تعجب کرده بود؟ هان؟ جواب دارین؟ سپیده سرشو پایین انداخت. میدونم پشیمونه. خدایی بدجور سر امیر داد زد!

من: امیر آروم باش! همین جوری پشت سر هم حرف زدیا!! نفس بگیر برادر! آه! ادم، بازدم! یه بار دیگه! همه با هم! ادم، بازدم! از هوای کثیف تهران لذت ببرید!!

لبخند رولبای همه نشست! بعله! دیگه! اینجور یاس! باید اسم منو تو لیست شاد کننده ها اضافه کن!

امیر که حالا اخمش رفته بود و لبخند همیشگی رولباش بود رو به دلسا گفت: دلی؟ نمیگی چی شده؟

دلسا با تمنا و خواهش بهم نگاه کرد!

من: بابا این بابک زیادی بش گیر میده! دلسا هم که حساس!! زود اشکش درمیادا!

امیر با شک نگام کرد و گفت: من خورجین پوشیدم؟؟

با تعجب گفتم: نه! حالت خوبه؟

امیر: آخه مگه من خرم که داری چرت و پرت به خوردم میدی؟؟

دلسا و سپیده داشتن با نگرانی بهم نگاه میکردن!! به به! اینا هم تا کارشون گیر من میوفته مظلوم میشن!

خعلی خونسرد به امیر گفتم: دلسا عاشق شده!

حالا دلسا داد زد: آتـــــانـــــاززز!!

من: درد بی درمون! خفه تا توضیح بدم بهش!!

امیر: خب خب بقیش!!

اینو باش! انگار دارم براش قصه ی شاهزاده و گدا تعریف میکنم!

من: هیچی دیگه! بعد اون طرف دلسا رو به یه چشم دیگه می بینه و اصن حالیش نیس که دلسا دوستش داره! صبح

دلسا واسه همین ناراحت شد و قاطی کرد!!

میر: حالا طرف کی هست؟؟

دلی با بغض نگام کرد!

من: اونس دیگه به تو مربوط نی! آپرس چون نمیگم! تا همین جا بسه! رودل میکنی!
بدون توجه روبه دلی گفت: اووووه! مرسی دختر عمه!! از اول راهنمایی طرفو میخوای؟؟

دلی: اوهوم!

امیر: دوستت نداره؟؟

باز تو چشای دلسا اشک جمع شد!

دلی: فک نمیکنم! اون اصن منو نمی بینه!!

امیر: اه! انقدر بدم میاد از این جور آدم!

دلی خواست چیزی بگه که امیر نداشت و ادامه داد: پسره الاغ نفهم! آخه مگه کوری که دخی عمه ی منو نمیبینی؟

پسره ی شاسکول گاگول!! ملت چه نکبت شدن! خجالتم نمیکشه پسره ی یالغوز!!

حالا این طرف ما سه تا مرده بودیم از خنده!! داشت به خودش فحش میداد!!

امیر هی میگفت و ما هم خندیدنمون شدیدتر میشد!!

فصل پونزدهم

امیر: مطمئنی نمیای؟

من: نه! ابرین! فقط عین آدم جزوه بنویسین که من بتونم بخونم!

دلسا: تو فقط کلاسا رو بیچون خب؟

جو بینمون خوب شده بود و همه باز داشتیم میخندیدیم!!

من: به جان خودت اصن امروز رو فرم نیستیم! عمه ماشین و لبتابمو گرفته! منم که جونم اون دوتاس!!

سپیده بلند خندید و گفت: اوخییی... عین بچه سه ساله ها تنبیه شدی؟

من: بمیر بابا! خو من برم! کاری باری؟!!

امیر: برو آجی! خدافظ!

دلی: بای آتایی!!

سپیده: خدافظا!

از دانشگاه زدم بیرون. هعی... دلم واسه لکسوز قرمز تنگ شده!! همین جوری داشتیم راه میرفتم که صدای بوق ماشینی باعث شد سرمو برگردونم!! اووووففففف...! جـــــوونـــــم ماشین!! یه بی ام و مشکی و خوششگل کنارم وایساده بود! او خاک عالم!! این الان مزاحم من شده!! الان باید سرمو بندازم پایین و آروم راه خودمو برم یا اینکه برم جلو یه ده بیستا فحش رکیک و ناموسی بدم بهش!!؟؟

یارو دوباره بوقید!! عه ینی بوق زدا!! بوقید چیه دیگه؟" باز این اومد!! این وجدان از یه طرف صدای بوق بلند ماشینه هم به طرف ادیوانم کردن!! آخر رفتم جلو. شیشه ی سمت کمک راننده پایین بود. سرمو عین غاز کردم تو ماشین و درحالی که داشتیم به تجهیزات ماشین نگاه میکردم بلند بلند گفتم: ببین عمو جون من اهل این کارا و این بساطا و چمیدونم پسر بازی و اس ام اس بازی و زنگ و زونگ و قرار و مدار و بیرون و ولنتاین و بوس و موس و در آخر خونه خالی و نی نی کوچولو و این حرفا نیستیم! تازه انقدر شیطون و پررو و بی ادبیم هستیم که خودت از ماشین شوتم میکنی بیرون! افتاد!!

یه دفعه یارو ترکیـــــد!!! با صدای قهقهه ی فوق العاده بلندش سرمو از تجهیزات ماشین گرفتم و به طرف نگاه کردم!! عه این که آرسین جیگره خودمونه!! سرشو رو فرمون گذاشته بود. یه دستش رو شکمش بود و یه دستشو مشت کرده بود و رو فرمون میکوبید!! جووووری میخندید که کل هیکل خوشگل و بیستش میلرزید!! بعد از ده دقیقه که آقا قشنگ خنده هاشونو کردن سرشو بالا آورد. اووووه!! از زور خنده از چشمش داشت اشک میومد! تا قیافه ی منو دید دوبـــــاره زد زیرخنده! بدون هیچ حرفی سوار شدم و گذاشتم تا دلش میخواد بخنده!! یه ربع بعد در حالی که نفس نفس میزد و صداش هنوز ته مایه های خنده داشت گفت: تو مـــــرکه ای آتانا!! آدم با تو باشه پیر نمیشه!!

من: در اینکه معرکم شکی نیست! ولی مگه من دلکم که آدم با من باشه پیر نمیشه؟؟ اصن چرا تو تا منو میبینی میزنی زیر خنده؟؟؟

با خنده گفت: خودت نمیدونی چه قدر باحالی!! اصن همه ی کارا و رفتارات جوکه!!

من: اییییییش!! اورانگوتان!!

بازم خندید و راه افتاد!! عاقا این تا نگاش به من میوفتاد میخندید! دو سه بار قیافمو تو آینه بغل ماشین نیگا کردم ببینم احیانا دماغ قرمزی، موی هفت رنگی یا هر چیز دیگه ای که منو شبیه دلکا کنه روی صورتم موجوده یا نه؟

بالاخره آقا دست از خندیدن کشید و گفت: مگه تو تا عصر کلاس نداری؟؟

من: ای بابا! چرا کلاس دارم! ولی پیچوندم! حوصله ی دانشگاه موندن رو ندارم!!

آرسین: وای خدا!! امروز بهترین روز زندگیم بود!!

من: چرا؟؟ دوست دختر تو عوض کردی؟؟

خندید و گفت: دوس دختر کجا بود؟ امروز انقدر خندیدم فک کنم یه پنجاه سالی به عمرم اضافه شد!!

این بار منم خندم گرفت: سر کلاس داشتی منفجر میشدی!!

آرسین: آخ آخ! انقدره باحال و هماهنگ پرسیدن اسم کوچیکت چیه که دهنم کف کرد!! اونجایی که تو چشمای تینا پرژکتور روشن شد رو دیگه نگو!!

من: منم به همین فک میکردم تو اون لحظه!

آرسین: منم چون میدونستم تو داری به این فک میکنی خندم گرفت!! اوه اوه اونجا که گفتی اسم پسر عمم آرسینه دیگه تحمل نکردم وزدم بیرون!! وای خدا!! الانم که دیگه هیچی!!

بازم خندیدم! مرتیکه ی پر رو!!

من: خیلی خوش خنده هستی!!

آرسین: به شما که نمیرسم!! راستی امروز چرا اکیپتون آشفته بود؟؟

من: هیچی بابا! یه مشکلی بود که حل شد!!

آرسین: آها!! اکیپتون میدونن من پسر عمتم؟

من: اوهوم! ما چهار ساله رفیقیم! تازه با سپیده هفده ساله رفیقم! از پنج سالگی!

آرسین: آره میدونم! باباش شریک عمو متینه! وقتی که دایی سهراب زنده بود با بابای سپیده خیل صمیمی بودن!

من: ماما نامونم صمیمی بودن!

آرسین: اصلا بهشون سر میزنی؟

من: راستش نه!

آرسین: اشتباه میکنی! بهشون سر بزن!

من: چشم ————— بابا بزرگ!!

با هول و نگرانی گفت: راستی یه خبر بد دارم!!

من: چی ————— یی؟؟؟

آرسین: برگشتن آقا بزرگ دو ماه جلو افتاد!

من: ی..ینی شهریور ایرانه؟

آرسین: آره! و این ینی برنامه ی آموزش شما فشرده میشه!!

من: ای بابا! مگه قرار نشد تظاهر کنم؟!

آرسین: انیشتن جان برای تظاهر هم بالاخره باید یه چیزایی بارت باشه!!

من: —————عله!

فصل شونزدهم

روز های تکراری همین طوری میگذشت و میگذشت! برنامه شده بود دانشگاه، خنده، اذیت کردن آرسین سر آموزش و دانشگاه، هر و کر با آرسین، خوردن و خوابیدن!! پایان ناممو ارائه داده بودم! نمره ی خوبی گرفته بود! اعمه همچنان لب تاب و ماشینمو نمیداد! حتی آرسینم باش حرف زده بود ولی خرش یه پا داشت! انه نه مرغش یه پا داشت!! تو خرداد بودیم و امتحانا شروع شده بود!!

آرسین نامردم تو دوره امتحانا آموزشو تعطیل نمیکرد!! هر چند مجبور بود بیچاره! امن هیچی یاد نمیگرفتم!! این اواخر تازه تونسته بودم طرز راه رفتنمو درست کنم!!

فردا امتحان درس خودشو داشتیم! هیچی نخونده بودم!! اون موقع هم که خود استاد صداقت بود من درس نمیخوندم! اوای به حال الان!! با گوشیم رفتیم سایت دانشگاه و نمره هامو دیدم! —————ه!! بالاترین نمرم سیزده بود!

الانا دیگه سر و کله ی آرسین پیدا میشه! امروزم آموزش داریم! ببینم میتونم یه کوچولو از زیر زبونش سوالا رو بکشم بیرون!!

یه هو در باز شد و آرسین مته گاو اومد تو!

من: تو داری به من آموزش میدی؟ یکی باید به خودت آموزش بده!! آخه مگه این جا طویلس که همین جوری سرتو پایین انداختی و اومدی تو!! تازه طویله هم که میخوای بری اول یه اهم اوهومی میکنی تا گاوا و سایرین آماده شن و یه وقت در شرایط ناجور نباشن!

آرسین: حرف نزن! زود باید شروع کنیم! امروز وقت ندارم!

من: چرا؟؟

آرسین: برای دانشجو های فوق سوال طرح نکردم!

من: بیخی بابا!

آموزش شروع شد! امروز طرز غذا خوردن رو داشت یاد میداد!

آرسین: چاقو رو تو دست چپ بگیر و چنگال رو تو دست راست!! تو مهمونی های مهم و رسمی برنج سرو نمیکنن!

یه جور نخور که یه لبت باد کنه! یه مقدار کوچیکتر از دهننت گوشت ببر! آروم و بامکت و حوصله بجواو....

همین جوری داشت توضیح میداد و منم یک هزارم حرفاشو میفهمیدم!!

آرسین: خب برای امروز بسه! من برم دیگه!

من: هه! فک کردی عمه خانوم میزازه کمتر از دوساعت همیشگی به من آموزش بدی؟؟

آرسین: خب چیکار کنم؟؟ سوالا رو طرح نکردم!! امتحان فردا ساعت یازدهه!! باید فردا صبح برسونم دانشگاه تا چاپ کنن!

من: جزوه دادی بهشون؟

آرسین: نه کتاب دارن!

من: الان کتابه همراسته؟؟

آرسین: آره چه طور؟

من: خوووو شاسکول با هم سوال طرح میکنیم!

آرسین: تو؟؟؟؟

من: نه پس تو؟

خلاصه اینکه نشستیم و شروع کردیم به سوال طرح کردن! — نی سوالایی طرح کردم، مش — ت!!

مثه خر میمون تو گل!

آرسین: اووووه!! توام استادی هستیا!!

من: بعله پس چی؟؟ به وقتش جبران میکنی!!

آرسین: پر رو! پس کمک کردنت هدف داره!!

من: بمبیر بابا! زندگی یعنی هدف!!

آرسین: خب حالا چه جوری جبران کنم؟؟

من: اصلا کار سختی نیست! فقط یه روز تمام بی ام و رو میدی دست من!!

آر سین: چیییی؟؟ ماشینمو بدم بهت؟؟

من: بیس!

دندوناشو رو هم سایید و گفت: جبران میکنم دختر دایی!!

من: بی صبرانه منتظرم پسر عمه!!

فصل هفدهم

لعنت بهت آر سین! انقدر دیروز حواسمو پرت کرد که نتونستم سوالا رو از زیر زبونش بکشم بیرون!!

پوووف... خدا زد پس کلم!! وقتی من اونجوری سوال طرح میکنم واسه ترم بالا یا خودمم اینجوری میمونم!

آر سین تو قالب سخت و سگش فرو رفته بود تا کسی ازش سوال نپرسه! یه لحظه روشو برگردوند طرفم. لبخونی کردم: جبران میکنم پسر عمه!

اونم لبخونی کرد: بی صبرانه منتظرم دختر دایی!!

بیـــــــــــــــــــــ شعور! دارم برات!

از بچگی کاریکاتور کشیدنم عالی بود!! وسط برگه کاریکاتور آر سینو در حالی که لباس زنونه ی اشرافی پوشیده بود

کشیدم! یه چوبم دستش کشیدم که مثلا داره آموزش میده!! وای خدا! خیلی طبیعی شد!! دماغ گنده! گردن

باریک!! کله ی داز! البای کوچولو!! چشای وزغی!! به به!! چی شد!! با خونسردی برگمو تحویل دادم!!

رفتم به سمت پاتوق!! ایمنم از آخرین امتحان!! راحت شدما!!

"تو که راحت بودی، نه درسی خوندی نه استرسی داشتی!"

باز تو اومدی! ببینم تو خانواده نداری هی تو ذهن من پلاسی؟

"وا"

والا!

سپی و امیر و دلی هم اومدن!!

امیر: خدا این پسر عمتمو به خاک قرمز بشونه!! این چه سوالایی بود!! از دوازده تا سوال فقط نه تاشو جواب دادم!

دلسا: خاک تو سرت! تو اصلا درس میخونی؟؟ من یازده تا کامل جواب دادم و یکیم ناقص! چون آخری واقعا پیچیده بود!!

سپی: من ده تا تونستم جواب بدم!!

بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه! رفقای ما رو باش!

امیر: تو چند تا جواب دادی آتا؟

دلسا: استاد، پسر عمشه ها!! مطمئنا یا سوالات رو بهش داده یا باهاش کار کرده!!

با بیخیالی گفتم: برگموسفید تحویل دادم!

سه تاشون با هم گفتن: بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه؟؟

من: سفید سفیدم نه! اوسط برگم کاریکاتورشو کشیدم!!

سپیده با داد گفت: اـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه!!

امیر: واسه چی همچین کاری کردی؟؟

من: سوالات سخت بود! منم واسه خالی نبودن عریضه براش کاریکاتور کشیدم!!

دلسا: آره سخت بود ولی نه تا حدی که برگتو سفید بدی! حالا اون هیچی! چرا کاریکاتورشو کشیدی؟

قضیه ی دیروز و کل کلامون رو براشون تعریف کردم!!

سپیده: ببین من کی گفتم! ماجرای شما داره شبیه مانا میشه! اگه آخرش به هم نرسیدین!!

من: بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه بـــــــــــــــــــــــــــــــــه! با بابا تو ترکوندی سایت نودهشتیا رو!!

سپی: به تو چه!

به! اینم از رفیق هفده ساله ی ما!

امیر: میگم حالا زنگ بزنی بشو بگو ماشینو بده!! طبق ماجرای دیروز تون!!

من: باش!

گوشیمو درآوردم و اسم سیفون رو لمس کردم!

دلسا: سیفون؟؟

سپی: آتاناژ به آرسین میگه سیفون!!

دلسا: دیوونه!! پسر به این جیگری!!

بالاخره آقا گوشیشون رو جواب دادن! زدم روا اسپیکر!!

آرسین: بنال!

من: خفه! کجایی؟

آرسین: دستشویی!

من: ای وای!! پس مزاحم کارت شدم؟؟! برو دستشویی ها رو تمیز کن! هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن!

بچه ها ترکیده بودن!!

آرسین: این شغل شماست خانوم!!

من: نفرماید! من کار و کاسبی شما رو کسب نمیکنم!!

قشنگ داشت حرص میخورد!

آرسین: شما استاد مایی!!

من: دست پرورده ایم حاجی!!

آرسین: سرمو بردی! بگو چیکار داری!

من: ها ها ها!! کم آوردی! واقعا دستشویی؟؟!

آرسین: نه تو دفترم!

من: منم تو کتابم!

امیرگفت: آتانا ز بسه!

آرسین: اون صدای امیر بود؟؟

من: پ— ن— پ— یکی رو آوردیم تقلید صدا کنه!

آرسین: بگو چی مخواستی؟

من: سوییچ ماشین!

آرسین: ها؟

من: طبق قرار دیروزمون!

آرسین: عمه خانوم اجازه دادن شما بری صفا؟؟!

غریدم: من دیگه بچه نیستم آرسین!

آرسین: آره ولی انگار عمه خانوم اینجوری فک نمیکنه!

من: بدبخت خسیس! بخیل حال بهم زن! اه اه!! اوووو قق!!

آرسین خندید و گفت: با بچه ها بیاین دم کوچه پستی!

من: چیییییی؟

آرسین: پوووووف... به عمه خانوم زنگ زدم اجازه تو گرفتم که واسه تفریح بعد از امتحانات بریم بیرون! البته با شخص خودم!!

من: ای — — — — — ول!! الان میایم!

بدون خدافظی قطع کردم!

من: جمع کنین بریم کوچه پستی!

امیر: این آرسینم عجب بچه ی باحالیه!

دلسا: چه کل کلی کردین!!

سپی: بریم که امروز قراره بعد از مدت ها صفا کنیم!!

فصل هجدهم

من: امیر برو جلو بشین! تو بزرگتری!

امیر: ای بابا! باشه!

من: قشنگ معلومه از خداته ها!!

همگی سوار بی ام و آرسین شدیم! امیر جلو نشسته بود. منو سپیده و دلسا هم عقب! که البته من وسط بودم!

آرسین: آتانا ز گفتمی امیر بزرگتره؟؟

امیر: آره استاد! دو سال از بچه ها بزرگترم!! به خاطر سر بازی رفتنم دو سال دیر کنکور دادم!

آرسین: جالبه! امیر من تو دانشگاه استادم! این جا آرسینم!

سپی: میگم آرسین الان داری ما رو کجا میبری؟؟

آرسین: یه رستوران توپ!!

من: آخ جوووون غذا!!!

آرسین: باز حرف غذا اومد خانوم غش و ضعف کرد!!

دلسا: آرسین کی برگه ها رو تصحیح میکنی؟

آرسین: اگه برسم امروز! میخوام زود تر نمره ها تون بره تو سایت!

امیر: خدایی خیلی سخت گرفتی!!

آرسین: برووو!! به اون آسونی! فقط باید دقت میکردی!

دلسا: نمیدونم چرا بعضیا برگشون رو س... ..

جوووری زدم رو پای دلسا که مطمئنم کبود میشه!!

دلسا: آئی چته؟

از لای دندونام غریدم: خفه دلسا جان!

آرسین از آینه داشت نگاه میکرد! با شک گفت: این حرکتت مرموز بود! باز چه خوابی دیدی دختر دایی؟

من: خواب چیه؟ من اصن این چند وقته از زور استرس خوابم نمیبرد!!

سپیده: آره جون خودت! امن رمز تو دارم! رفتم سایت نمره هاتو دیدم! همه ی نمره هات ده و یازده!

من: سپیده! بیشعور بی شخصت! تو نمیدونی نمره مته گوشه یه چیز شخصیه!؟

آرسین: این برای منم سواله که چرا نمره هات از ده بالاتر نمیره!

با خونسردی گفتم: وقتی با ده پاس میشم چرا بیخودی بخونم؟؟

آرسین: منطقت کف معدم!!

ادامه داد: خب... دیگه امتحانات تموم شد! پایان نامتون رو هم که ارائه دادین! پس میشه الان بهتون گفت لیسانس

دارین!

تا رستوران با کل کل های منو آرسین و جوک ها و مسخره بازیای امیر و دلی و سپیده گذشت!

آرسین خیلی زود با بچه ها مچ شد! بد تر از خودم روابط عمومیش بیسته! اصن از قدیم گفتم حلال زاده به دختر داییش میره!

رسیدیم به رستوران! از این سنتی ها بود! از شهر یه کم دور بود! از در که وارد میشدی یه راه سنگی خوشگل جلوت بود! دور تا دور درخت و گل و سبزه بود! یه حوض گرد قشنگ هم وسط بود! دور تا دور باغ تخت گذاشته بودن! به به! عجب جایی! فکر منو دلسا به زبون آورد!

دلی: عجب جایی!!

امیر: ایول داری!

آرسین: خب بریم بشینیم!

همگی رو یکی از تختا نشستیم! آرسین وامیر کنار هم. ما سه تا هم کنارهم!

گارسون اومد و بعد از خوشامد گویی و این حرفا منو رو داد دستمون!

آرسین: خب چی میخورین؟؟

من: اوممم... ماهیچه!

دلسا: جوجه!

امیر: منم ماهیچه!

سپی: برگ!

آرسین: ماشالله چه بی تعارف! گفتم الان باید نیم ساعت بگم ترو خدا تعارف نکنند! هر چی خواستین سفارش بدین!

امیر: داداش ما تعارفی نیستیم!

آرسین: قربونت!

همه خندیدیم!

خودشم ماهیچه سفارش داد! تا غذا ها رو بیارن مشغول حرفیدن شدیم!

آرسین: بابا دیوانم کرده! هر چیزی رو باید سی بار براش انجام بدم تا یاد بگیره!!

من: خفه شو آرسین! خب من از بچگی یاد نگرفتم!

سپی: میتونی تظاهر کنی؟

من: آره بابا! راه افتادم!

دلسا: خوبه باز! حداقل مته اون مهمونیه سوتی نمیدی!!

آرسین: شما ها خبر دارین چه سوتی هایی داده؟؟

امیر: اووووووف! پس چی؟ انقدر خندیدیم بهش!

این بار خود آرسین شروع کرد به تعریف! این قدر با آب و تاب و هیجان حرف میزد که خود منم خندم گرفته بود!!

بعد از کلی خنده، غذا ها رو آوردن!

افتادم به جون غذا!! وایی خدا... این شکمو از من نگیر! غذامو تا — — خوردم! اولی بازم گشتم بود! یه نگاه به

ظرف آرسین انداختم! نصفشو خورده بود! بقیشو نخورد و کشید کنار!

آرسین: وای ترکیدم!

در یه حرکت انت — — یاری بشقابشو گذاشتم جلوم و شروع کردم به خوردن!!

بچه ها با بیخیالی نگام میکردن! اولی آرسین بیچاره کپ کرده بود!!

با بهت گفتم: یا خدا! تو غذای خودتو کامل خوردی هیچ، به غذای منم رحم نکردی؟ مگه معدت پارکینگ طبقاتیه؟!

در حالی که دهنم پر بود گفتم: خب... گشتم... بود!!

آرسین: اصن دهنی و غیر دهنیم برات مهم نیس!!

من: اووووووق!! من از اینی لوس بازی خوشم نیما! دهنی همه رو میخورم!!

بعد از غذا آرسین گفت: این پشت دو تا تاب بزرگ هست! بریم اونجا! فضای سبز قشنگی داره!

مته جوجه اردک ها که دنبال مامانشون راه میوفتن ما هم دنبال آرسین راه افتادیم!

اووووففف — — چه جایی! همش درختای سبز و بلند داشت! با کلی گل های رنگی رنگی!! یه راه سنگی داشت

تا بررسی به دو تا تاب ها! دو تا تاب سفید و بزرگ که رو به روی هم قرار داشتن! امیر و آرسین رو به تاب ما سه تا

هم رو به تاب نشستیم!

امیر: این جور جا ها رواز کجا پیدا میکنی تو؟؟

آرسین: من زیاد بیرون میرم! به خاطر همین این جور جا ها رو کشف میکنم!!

من: جوری میگه کشف میکنم انگار مقبره ی فرعون کشف کرده!

آرسین: نگو که خوست نیومد از اینجا!!

من:غذاش که عالی بود!!

دلی:شکمو!

تو همین لحظه گوشی خوشگل آرسین زنگ خورد!

همون طوری که روی تاب نشسته بود جواب داد!

آرسین:ب— —ه!سلام حق خوراچه طوری!؟

طرف:.....

آرسین:با دوستام اومدیم بیرون!

طرف:.....

آرسین:برو بابا!من کی بیکارم؟!دانشگاه،شرکت،

آموزش آتانااز!بازم بگم؟

طرف:.....

آرسین:بعله پس چی!اول صبح خبر دادم بهشون!

طرف:.....

آرسین:یه مهمونی گرفته، توپ!

طرف:.....

آرسین:حرف نزن شما!لان در عمل انجام شده قرار گرفتی!

طرف:.....

آرسین:سرم میره زیر گیوتین جونه داداش!!

طرف:.....

آرسین بلند خندید و گفت:چشم چشم!شما منو کتک نزن!

طرف:.....

آرسین:باشه بابا!خدافظ!

بعد از قطع کردن رو به ما که کنجکاو داشتیم نگاهش میکردیم گفت: پوزش!

ادامه داد: اوه اوه! خوب شد این زنگه یادم انداخت! آنا امشب مهمونیه! خونه ی ما!

با ناراحتی گفتم: نه! ترو خدا! آرسین من نیام!

آرسین: نترس همون مهمونای مهمونی خونه ی خودتون هستن! خودیا!

من: بعد از اون همه سوتی من حال ندارم بیام! بعدشم من یه ماهه از خوشی و صفا های همیشگی دور شدم! نه ماشین نه لب تاب نه دور دور با رفقا! این چند وقته هم زیادی درس خوندم! امشب اصلا نمیتونم بیام! آخس—
تم!

آرسین: عمه خانومو چیکار میکنی؟؟ بعد از اون ماجرا فکر میکنی بازم هزاره خودت تصمیم بگیری؟

من: تو راضیش کن! عمه هانیه بهت اعتماد داره! آ—

خندید و گفت: باشه!

من: یه کاری کن ماشین و ولب تا بم رو هم بده!!

آرسین: سعی میکنم! ولی بیشتر به خودت بستگی داره! تو این مدت جلوش خیلی خوب تونستی ظاهر سازی کنی!

الانم که رفتی خونه همین کارو بکن! من بهش میگم! ولی بهتره خودتم بگی! که مثلا تو نمیدونی!!

من: اوووووو!! تو ام اینکاره ای!!

بلند خندید و گفت: مخلصیم!

فصل نوزدهم

آرسین اول از همه دلی رو رسوند خونشون بعد امیر و سپیده! تو راه خونه ی عمه خانوم، آرسین زنگ زد به عمه هانیه و با کلی دنگ و فنگ ازش اجازه خواست. قطع که کرد پرسیدم: چی شد؟ اجازه داد؟ لب تاب و ماشین چی؟

آرسین خندید و گفت: برو به جون من دعا کن! هر دو تا ش حل شد! ولی یادت باشه تو نمیدونی!! الان که رفتی خونه فقط درباره ی مهمونی ازش اجازه بخواه!

من: پس لب تاب و ماشین چی؟

آرسین: پوووف.... تو چیزی نگوی! یه کم از رفتار هایی که با هم تمرین کردیمو انجام بده!!

آخخخ جوووون!! با خوش حالی رو به آرسین گفتم: دمت بخاری! مرسی مرسی مرسی مرسی مرسی!!

بلند خندید و گفت: خواهش خواهش خواهش خواهش خواهش خواهش!

دم در خونه پیاده شدم وبا آرسین خدافظی کردم! حالا یه نفس عمیق! برو آتا! تو میتونی!

زنگ خونه رو زدم! منتظر شدم تا حاج محمد در رو باز کنه! یه حسی بهم میگفت عمه خانوم از پنجره منو دید میزنه! با لبخند مغرور و اشرافی به حاج محمد روز بخیر گفتم! طبق تمرین هایی که کرده بودم محکم و بدون عجله راه میرفتم!! خخخخ! چه کیفی میده اشرافی رفتار کنی بعد تودلت بهشون هر هر بخندی!!

وارد خونه شدم. عمه روی مبل نشسته بود! مغرور و اشرافی گفتم: روز تون بخیر عمه جان!

عمه در حالی که چشمش از تحسین برق میزد گفت: خسته نباشی آتا جان!

بدون هیچ حرفی لبخند مغروری زدم و راه اتاقمو در پیش گرفتم!! ایییییول!! ادمت گرم آرسین! بعد از عوض کردن لباسم رفتم پایین! رو مبل رو به رویی عمه هانیه نشستم! پای راستمو رو پای چپم انداختم.

عمه: آتا ناز جان بهتره حاضر بشی! امشب منزل حمیرا جان مهمونیه! ما هم دعوتیم!

من: عمه جان در طی این مدت به دلیل فشار امتحانات وهم فشار آموزش یه کم خسته هستم! اگه ممکنه امشب منو از اومدن به مهمونی عفو کنید!

عمه چنان لبخندی زد که گفتم الان از خوشحالی میاد وسط قر میده!!

عمه: به دلیل تعریف های آرسین و هم رفتاری که ازت دیدم، قبول میکنم!

با اندکی مکث (!) بلند شدم و گفتم: ممنونم!

همین! ای — — — و او!! خودمو انداختم تو اتاقم! یه لباس راحت پوشیدم و اون لباس قهوه ای و طلایی که کابوس شبام بود رو انداختم گوشه ی اتاق!! تازه نگاه به میز مطالعه افتاد!! اووووه! سوییچ لکسوز و لب تاب اپلم روش خود نمایی میکرد!! ای جان!! رفتم سوییچ و لب تابمو بغل کردم و بوسشون کردم!!

"دیوانه"

وای وجدان جونم خیلی خوشحالم!

"کاملا مشخصه".

رفتم سرغ گوشیم! یه اس ام اس مشت برای آرسین فرستادم: "سوزن رفاقت در تیوپ قلبم فرو رفت و گفت: فییبیبیس! تازه فهمیدم پنچرتم رفیق!!"

زود جواب داد: "اوکی شد؟"

نوشتم: "آرررره! دمت گرم! خیلی با مرامی!"

آرسین: "دست پروده ایم!"

دیگه جواشو ندادم و با لب تابم رفتم تو اینترنت صفا!!

فصل بیستم

ساعت ده شب بود و دو ساعتی از رفتن عمه خانوم اینا می گذشت! انقدر با لب تابم تو اینترنت گشتم که چشمام داره از حدقه در میاد! لب تابو رو میز گذاشتم و پریدم رو تخت! آخ! آخ! اصن این چند وقته که بچه هام ازم دور بودن خواب درست و حسابی نداشتم!!

"بچه هات؟"

آره دیگه! لب تابم و ماشینم!

"خدا شفا بده"

ایشالله!

چشمامو رو هم گذاشتم و لا لا!!

خُ... ر... پُ... ف... خُ... ر... پُ... ف...!!!

زِی... ن... گ... زِی... ن... گ...!!!

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم! البته نه کامل!! لعنت! چرا سایلنت نکردم این لامصبو آخه!

در حالی که چشمام بسته بود، صفحه ی گوشیمو لمس کردم!

با صدایی که از شدت خواب دو رگه شده بود گفتم: هـا؟؟!

اون طرف صدای چند نفر میومد! صدای خنده و حرف زدن!

صدا: سلام!

من: هوم!

صدا به بقیه گفت: دیدین! من میدونم این خواب باشه هیچی حالیش نیست!!

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم!

یه صدای دیگه: آری حرف بزن دیگه! الان قطع میکنه!

صدا: آری و دردا!

ادامه داد: خوبی جیگر؟

من: خوبم قلوه! تو خوبی؟ مامان بابا؟ خانواده؟

همشون خندیدن!

صدا: جیگرم خونه آمادست!

من: عه؟ قولنامه بستنی؟ خدا رو شکر! خونه ی خوبیه! اقشنگ و مُدرنه!

بازم صدای خنده!

صدا: نه گلم! منظورم خونه خالیه! خونه خالی آمادس!

من: خب پرش کن! آخی جهاز نداری؟ خونه ی خالی که به درد نمیخوره! شوهرت میاد سیاه و کبودت میکنه!

صدا: جیگرم انگار منظورمو نگرفتی!

من: مگه منظورم گرفتنیه؟؟ وسیلس؟

صدای خنده ها شدید تر شد! خواب از سرم پرید! به خودم اومدم! یه نگاهی به شخص تماس گیرنده انداختم!

آرس ————— ن؟؟

کصافط!

من: هی آرسین! بیشعور منو اسکل میکنی؟ از خواب بودنم سو استفاده کردی و کلی خندیدی آره؟

آرسین با صدایی که دیگه اثر خنده توش پیدا نبود بود گفت: حالا کاریکاتور منو میکشی؟ میدونی چه قدر اینا بهم

خندیدن! تازه بهم نمیدنش! میخوان بزارن تو فیس بوک!! تو منو بیچاره کردی!! اینم تلافیش بود!!

یه صدایی از اون طرف گفت: دمت بمب اتمی دختر عمو!! کلی خندیدیم!!

من: این کی بود؟!

آرسین: پسر عمو!

من: پسر عمو؟

آرسین: نه اینکه شما خیلی تو مهمونی ها شرکت میکنی، به خاطر همینم کل فامیلتو میشناسی! به بار تو به مهمونی شرت کردی که همش مشغول سوتی دادن بودی!!

باز همه خندیدن!

با عصبانیت گفتم: آرسیه ————— ن گ ————— او ————— ی ————— ش دارم برات!! جبران میکنم پسر عمه!!

خندید و گفت: بی صبرانه منتظرم دختر دایی!!

قطع کردم! به کم فک کردم به حرفای آرسین!

یه دفعه زدم زیر خنده!! فک کن! کاریکاتور استاد آرسین جهانبخش، نوه ی دختری حاج ناصر امیریان، تو فیس بووک باشه!! خخخخ!! هر هر هر هر هر!!

کم کم خندم تبدیل به لبخند و بعدش تبدیل به اخم شد!

پسر عمو؟؟؟ انقدر خودمو از خانواده دور کردم که دیگه هیچ کس رو جز عمه خانوم و عمو متین نمیشناسم!

باید سر فرصت به آرسین بگم کامل بهم درباره ی خانواده ی پدریم توضیح بده! خانواده ی مادریم که هیچی...

ولی اول باید تلافی کار امشب آرسینو در بیارم!

فصل بیست و یکم

بعد از اینکه دیشب خیلی فک کردم تا به راه خوب برای تلافی پیدا کنم، نقشه ی تووووی کشیدم!! با اسم آرسین رفتم تا صبح چت کردم!! با یازده تا دختر، دقیق یازده تا قرار گذاشتم! با همشونم در به جا و در یک زمان!! خخخ!

امروز با آرسین قراره بریم بیرون!! الان بهش زنگ زدم و گفتم تیپ سورمه ای _ سفید بزنه که مثلاً سیت بشیم!!

ها ها ها!! فهمیدین نقشم چیه؟؟!! خخخخ!

یه شلوار جین سورمه ای پوشیدم با یه مانتوی سفید! یه شال سورمه ای خوشگل هم انداختم سرم!

حالا بریم سراغ قسمت مهم و سخت ماجرا!! آرسین دیروز گفت طول میکشه تا اعتماد عمه خانوم رو جلب کنم! واسه همین نمیتونم از پله های بالکن اتاقم برم بیرون! باید از جلوی عمه خانوم رد شم تا تیمو ببینم!!

چند وقت پیش با سپیده و دلسا رفتیم یه دست لباس مورد قبول عمه خانوم خریدیم برای روز مبادا!! امروزم از اون مبادا ها بود!! شلوار پارچه ای مشکی و خوش دوختی که خط اتوش هندونه که هیچی آنهم میبره روشلوار جینم پوشیدم!! خو مجبورم!! مانتوی سورمه ای تیره و کاملاً رسمی رو هم رو مانتوی سفید و کوتاهم پوشیدم! شالم ولی

خوب بود! حالا نمیتونستم تکون بخورم!! با بد بختی از پله ها پایین رفتم و رو به عمه خانوم که مشغول کتاب خوندن بود، گفتم: عصر تون بخیر عمه جان! قراره با پسر عمه بریم بیرون! چیزی از بیرون لازم ندارین؟!

عمه با تحسین نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: نه آتا جان! خوش بگذره!

من: خدانگهدار!

با بدبختی خودمو به لکسوزم رسوندم! بعد از اینکه کلی قریون صدقش رفتم سوار شدم و اون لباسای حال به هم زنو در آوردم! آخـــــش! راحت شدما! الباسارو تو ساک، پشت ماشین گذاشتم و راه افتادم! نزدیک خونه ی آرسین اینا ماشینو پارک کردم و تک انداختم بهش!

دو دقیقه بعد با بی ام و خوشگلش جلو پام ترمز کرد!

آرسین: بپر بالا خانوم خوشگله!!

منم خعلی شیک به حرفش گوش کردم و با یه حرکت سریع از روی کاپوت پریدم اون طرف!! بعدش خیلی قشنگ سوار شدم!! حالا یکی بیاد چشای درشت شده ی آرسینو جمع کنه!!

آرسین: داره کم کم استعداد هات شکوفا میشه!

من: بعله پس چی!!

یه نگاه به تیپش انداختم. جین سورمه ای! تیشرت جذب سورمه ای با نوشته های انگلیسی سفید! کفشاشم که ندیدم!

آرسین که دید دارم به تیپش نگاه میکنم گفت: چرا خواستی ست کنیم؟؟

با بیخیالی شونمو بالا انداختم و گفتم: همین جوری! مگه بده آدم با پسر عمش ست کنه؟!

مرموز نگام کرد و گفت: ولی من به تو شک دارم!!

سرمو برگردوندم سمت پنجره تا لبخند خبیتم رو نبینه!!

آرسین: این جوری از جلوی عمه خانوم رد شدی؟؟

سرمو چرخوندم دیدم داره به تیپم اشاره میکنه!

من: نه بابا! اون لباسایی که با سپیده و دلسا خریدیمو رو اینا پوشیدم بعد تو ماشین عوض کردم!

سرشو تکون داد و گفت: پس واسه همین با ماشین اومدی!

من: ایس!

چیزی تا مقصد و نقشه ی شوم من نمونه بود...!!

فصل بیست و دوم

داشتیم به محل قرار با دخترا نزدیک میشدیم!! با همشون کنار بستنی فروشی (... قرار گذاشته بودم!

من: آرسیـن؟

آرسیـن: ها؟

من: دردامن بستنی میخوام! برو بخرا!

آرسیـن: شلوغه! بریم یه جای دیگه!

من: نع! من تعریف بستنی های اینجا رو خیلی شنیدم!! از همین جا بخرا!

پوفی کرد و کلافه گفت: چه قدر دخترا!

یه دفه خندم گرفت و خندیدم!!

مشکوک نگام کرد.

من: چیه؟ خو لحتت خیلی باحال بود! منم خندم گرفت!

هنوزم داشت با شک نیگام میکرد!

بدون برداشتن سوییچ رفت بیرون! سرمو از پنجره بردم و دوربین فیلم برداریو روشن کردم!!!

یکی از دخترا با دیدن آرسیـن داد زد: آرسیـن، عشق من! قـم!

آرسیـن بدبخت همون جووری خشک شد!! توجه بقیه ی دخترا هم به آرسیـن جلب شد! خخخ!!

حالا آرسیـن بین یازده تا دختر گیر افتاده بود!! دخترا دورش کرده بودن!!

یکی از دخترا که مانتوی زرد و جیغی پوشیده بود رو به یکی دیگه از دخترا گفت: تو آرسیـن منو از کجا میشناسی؟

اوهو! آرسیـن من!!! ههههه!!

دختره: ببخشیدا ولی آرسیـن جونم دیشب تو چت باهام قرار گذاشت واسه امروز!

دختر مانتو زرده: دیشب با منم قرار گذاشت!!

کم کم بین یازده تا دختر پیچید که با همشون دیشب قرار گذاشته!!ینی من گذاشتم!!

حالا دخترا افتادن به جون آرسین!!

آرسینم هی میگفت:بابا اشتباه گرفتم!امن اصلا دیشب با کسی چت نکردم!!

دختر مانتو زرده:مگه تو آرسین نیستی؟مگه استاد دانشگاه نیستی؟تازه دیشب خودت گفتی تیپ سورمه ای میزنی!!

آرسین داشت دیوانه میشد!!هی عرق رو پیشونیشو پاک میکرد!!مردم رد میشدن وبا حالت بدی نگاه میکردن!!دلیم واسش سوزید!دوربینو خاموش کردم و پریدم پشت فرمون!جلوی آرسین و دخترا ترمز کردم.

من:بپر بالا آرسین!!

سریع در ماشینو باز کرد ونشست!! قبل از اینکه در ماشینو بنده گاز دادم!!

آرسین:وای خدا!دمت گرم!نجاتم دا...

یه هو داد زد:کــ ســ ا ر تــ و بــ و و و و؟؟؟

اینو که نگفت،زدم زیر خنده!!چنان قهقهه میزدم که صدای ضبط ماشین اصلا پیدا نبود!!

دیگه نمیتونستم ماشینو کنترل کنم!زدم کنار!سرمو رو فرمون گذاشتم و از ته ته دلم خندیدم!!

بعد از اینکه کاملا خودمو خالی کردم نگاهم به آرسین افتاد که با اخم داشت نگاه میکرد!!

من:اخم نکنا!!فک کردی الان من با خودم میگم با اخم چه جذاب میشه؟نه بابا!!با اخم فقط شبیه گلابی میشی!نیش باز بیشتر بهت میاد!!

آرسین:این چه کاری بود؟

من:تلافی کار دیشبت!!

آرسین:انگار مراعات اصلا تو کارت نیست!!

من:نــ چ!

آرسین:عه؟پس منم دیگه مراعاتتو نمیکنم!!

من:برو بابا!!

دوربینو برداشت و گفت:این چیه؟

من:کوری؟؟خو دوربینه دیگه!!

چند لحظه به دوربین نگاه کرد. بعد با داد گفت: فی — — — م گرفت — — — ی؟؟؟

خندیدم!

من: آره!! همیشه یادگاری!!

با حالت با مزه ای سرشو خاروند و گفت: همیشه ببینم؟؟

من: بدش دست خودم نشونت میدم!

از این هیچی بعید نیست!! ممکنه دوبینمونابود کنه!! اون وقت اثر به این مهمی بر باد میره!

فیلمو پلی کردم!!!

حالا دوتایی داشتی — — — میخندیدیم!! خوشم میاد لوس و بی جنبه نیست!!

جامونو عوض کردیم و آرسین پشت فرمون نشست!

آرسین: جبران میکنم دختر دایی!

من: بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

فصل بیست و سوم

من: آرسین کجا میری؟

آرسین: میریم همون رستورانی که دیروز با بچه ها رفتیم.

من: دوتایی حال نمیده!

خندید و گفت: دو تایی نمیریم!!

من: چی؟؟ درست زر بزنی اینی درست حرف بزنی!

آرسین: فک کردم نیازه با خانواد ی پدریت آشنا شی!!

من: ینی چی؟؟

آرسین: ینی بچه های عمو هات رو دعوت کردم!

من: ای — — — ول!! مرسی! میخواستم بهت بگم ولی انگار خودت عقلت رسید!!

آرسین: بعله دیگه!

تا خود رستوران هی حرف زدیم!! بعد از رسیدن به رستوران به تابلوی رستوران نگاه کردم!

"رستوران امیریان"

بله؟؟؟؟

من: آرسین میگم این رستوران چرا اسمش امیریانه؟؟

آرسین: چون رستوران مال عمو بزرگته!

من: چرا نگفتی؟

آرسین: نپرسیدی!

بعد از پارک کردن ماشین دو تایی راه افتادیم به سمت رستوران! شبا چه شلوغ میشه!

فکرمو به زبون آوردم!

من: شبا چه شلوغ میشه!!

آرسین: هم غذاهاش عالیه هم به خاطر فضای سبزی که داره خیلی شلوغه!

من: حالا نمیخواه پز رستوران داییت رو بدی!

آرسین: خنگول خان دایی من میشه عموی شما!!

فقط خندیدم و چیزی نگفتم. رفتیم به سمت جایی که تاب ها قرار داشت! یعنی یه جای خصوصی پشت

رستوران! چرا دیروز نفهمیدم این جا مته بقیه ی جاهای رستوران نیست!!

هیچکس به این جا دید نداشت! چون پشت آشپز خونه بود و مشتریا اصلا طرف آشپز خونه نمیومدن!!

بالاخره رسیدیم! آرسین بلند گفت: سلام بر اهل فامیل!!

همه خندیدن و جوابشودادن!

آرسین به من اشاره کرد و گفت: اینم آتانااز خانوم که همتون با سوتی هایی که شب مهمونی، خونه ی عمه خانوم

داد میشناسینش!!

من: سلام دوستان!

آرسین: خب بچه ها همتون میدونید چون آتانااز مهمونیا رو همیشه میپیچوند با هیچکدوم از شما ها آشنا

نیست! بریم سراغ معرفی!!

دستمو کشید وبرد روی زیر اندازی که بچه ها روش نشسته بودن، نشوند!

شروع کرد بهم معرفی!

آرسین:خب...آقا بزرگ که پدر بزرگ ما ها باشن به همراه همسرشون گل بانو شیش تا بچه داشتن!

چهار تا پسر و دو تا دختر!

بچه ی اولشون اسمش حسینه!که میشه عمو حسین شما و دایی حسین بنده!آقا حسین سه تا بچه داره!

بچه ی اولش الهام خانومن!!

الهام با لبخند رو بهم گفت:سلام آتانااز جون!خوشحالم ازدیدنت دختر عمو!!

آرسین:داشتم میگفتم!!الهام خانوم با این آقای نیمه محترم ازدواج کردن!آقا کیان شوهر الهام خانومن!

کیان:نیمه محترم خودتی بی شعور!

نگاهش به من افتاد و گفت:سلام بر آتانااز خانوم نا پیدا!کم پیدا نیستی نا پیدایی!

خندیدم و گفتم:جالبه ها!شما با این اخلاق شوختون با الهام که خیلی آرام به نظر میرسه ازدواج کردی!عجبا!

کیان:دیگه دیگه!

آرسین:این دو تا یه دختر چهارساله ی ناز و خوشگل دارن به اسم پریا!که البته الان غایبه و خونه ی مامان کیانه!

آرسین ادامه داد:بچه ی دوم آقا حسین این سعید خر خونه!داره پیر پسر میشه بازم به فکر درسه!

سعید:بی تربیت!سلام دختر عمو!

آرسین:و اما پسر آخر دایی حسین که بسی شیطون و شر و خوشگل هستن،خشایار!معروف به خشی!

خشایار:قربونت!!خوشگل و خوب اومدی!!

خدایی خیلی خوشگل بود!

خشایار:سلام آتا سوتی!چه طور مطوری؟

من:سوتی خودتی سی دی خش دار!!

آرسین:خشی با آتانااز در نیوفت که آسفالتت میکنه!

خشایار خندید وگفت:از وجناتش کاملا پیداس!

آرسین: خب بریم سراغ فرزند دوم آقا بزرگ و گل بانواعمه هانیه یا به عبارتی عمه خانوم!عمه هانیه یه پسر داره که ده سال پیش با آقا بزرگ رفتن آلمان!! اسم آقا پسر عمه هانیه رادمانه!!

آرسین: بچه ی سوم، مامان بنده هستش!

تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد!عمه خانوم بود!

من: هیـــــــــــــــــــــــــــــس!عمه هانیس!همه خندیدن و ساکت شدن!

من: بفرماید؟

عمه: آتا جان شام که نمیای؟

من: خیر عمه جان!

عمه: خوش بگذره!

من: ممنون!خدانگهدار!

آرسین: به به!! توام حرفه ای شدیا!

من: خوبه استادم خودت بودی!!

آرسین: بچه ی چهارم دایی حامده! دایی حامد دو تا دختر داره! نوشین و رزیتا!

نوشین: سلام آتا جونم!! خوفی؟

من: سلام نوشمکی!!

کیان: ایول آتانا! نیومده شروع کرد!

من: نوشین ناراحت میشی بهت بگم نوشمک؟؟

نوشین: نه بابا! همه بهم میگن نوشمک!

رزیتا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: بزار بررسی بعد واسمون لقب بزار! اه اه!

الهام: رزیتا! شروع نکن! اما حرف زدیم!

رزیتا: نمیتونم! نمیتونم الهام! من از این آتانا! خانوم متنفرم!! این باعث شد آقا بزرگ بره!

آرسین: بیخیال دیگه!! بچه ی پنجم دایی سهرابه که بابای خودته و توام تک فرزندش هستی! بچه ی آخرم دایی

سپهره! با سه قلوهای معروفش!!

دو تا پسر و یه دختر همزمان خندیدن!

من: شما ها سه قلوبین؟؟

دختره: آره گلم! من بارانم! قل سوم!

پسره: من آرمینم! قل دوم!

پسر بعدی: منم امینم! قل اول!

من: جوووون!! عجب فامیلی!! عاشقتونم!!

همه به جز رزیتا گفتن: ما بیشتر!

فصل بیست و چهارم

شامو خورده بودیم! همه داشتن دو تایی یا سه تایی حرف میزدن!! هوا خیلی خنک و لذت بخش بود!

نشسته بودم رو تاب و داشتم به فامیلایی که تازه شناختمشون فکر میکردم! چرا شب مهمونی عمو متین فقط عمو

حمیرا رو معرفی کرد؟ بد جور فکر مشغول این مسئله بود! چرا بقیه رو معرفی نکرد؟؟!!

آرسین کنارم رو تاب نشست.

آرسین: چیه؟ چرا تو فکری؟

من: شب مهمونیه عمو خانوم، عمو متین، فقط عمو حمیرا رو معرفی کرد! ولی بقیه رو نه! این ذهنمو مشغول کرده!

خندید! لپمو کشید و گفت: مسئله به این کوچیکی ذهنتو مشغول کرده؟؟ اون شب عمو متین و عمو هانیه تصمیم

داشتن تو رو با همه ی فامیل پدریت آشنا کنن! اول با خانواده ی من آشنا شدی! قرار بود بعدش با همه آشنا بشی

که اون همه سوتی دادی و کلا ذهن همه از معرفی کردن و معرفی شدن پرت شد!!

من: آها! چند تا سوال دیگه هم دارم!

آرسین: بگوا!

من: گل بانو؟

آرسین: گل بانو زن آقا بزرگ بود! وقتی دایی سهراب و مامانت تصادف کردن گل بانو سگته کرد و بلافاصله فوت

کرد!

من: چرا من هیچی یادم نیست؟؟

آرسین: تو هم تو ماشین بودی! وقتی تصادف کردین بابا و مامانت در جا فوت کردن ولی تو به طرز عجیبی زنده موندی! البته دو ماه تو کما بودی!

من: اینا رو میدونم! چرا قبل از تصادف چیزی از گل بانو یادم نیست؟!!

آرسین: چهار سالگی وقت آموزشت بود! دایمی سهراب برات معلم نگرفت! یعنی بر خلاف قوانین چندین و چند ساله ی خانواده عمل کرد و آقا بزرگ طردش کرد! گل بانو حق دیدن دایمی سهراب و تو رو نداشت! واسه همین یادت نمیاد! تا چهار سالگیتیم که انگلیس بودین! پیش خانواده ی مادریت!

من: آقا بزرگ چرا آلمانه؟

آرسین: دیوونم کردی! بقیش بمونه واسه بعد!

بلند شد و رفت! بیشعور! داشتم زر میزدما!!

همه داشتن وسایلو جمع میکردن. ولی من تنها رو تاب نشسته بودم. آرام شده بودم. خبری از آتاناز شیطون و شوخ نبود. همیشه وقتی از گذشته حرفی زده می شد همین جوری میشدم. آرام و ساکت...

آرمین اومد پیشم. کیفمو کنارم گذاشت و گفت: آتاناز چیزی شدی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

آرمین: پس چرا خبر از آتاناز شیطون و شلوغ عصر نیست؟

من: یاد گذشته افتادم.

دستمو گرفت و گفت: میدونم خیلی سخت بوده برات! ولی باید کنار بیای! همون طور که تا الان کنار اومدی! با خنده و شوخی و شیطنت ثابت کردی که گذشته در گذشته! الان مهمه! نمیگم به گذشته فکر نکن! برعکس! به گذشتت فکر کن اما نه برای حسرت خوردن و اشک ریختن، بلکه برای اینکه بتونی از گذشتت درس بگیری تا از حالت درست استفاده کنی و آیندت رو بهتر بسازی! همیشه حرف تو و شیطونی هات رو زبون آرسین و حالا رو زبون همه ی ماست! آتاناز همیشه باید شاد و شوخ باشه! انه غمگین و ناراحت!

یه نفس عمیق کشیدم و رو به آرمین گفتم: مرسی! حرفات خیلی آرامم کرد!

خندید و گفت: دارم روانشناسی میخونما!!

من: ع—ه—؟؟ پس بگو! منو باش فک کردم این حرفا رو داری خودت میگی! انگو از رو کتاب حفظ کردی!!

بازم خندید و چیزی نگفت! عسلی چشمش مهربون بود! همه ی کسایی که امشب دیدم بدون استثنا چشمشون عسلی بود! فقط چشمای من سبز، چشمای کیان قهوه ای و چشمای آرسین مشکی بود!

خشایار اومد سمت من و رو به آرمین گفت: هووووی مرتیکه! با دخی عموی من چیکار داری؟ من غیر تیم بد جووور! دستشو میگیری، لبخند ژکوند میزنی؟ ینی چه؟!

داشتیم به مسخره بازیای خشایار میخندیدیم! با همه شماره رد و بدل کردم! حتی با رزینا! هرچند کلی پشت چشم نازک کرد برام!!

با حرفای آرمین آروم شده بودم ولی هنوزم کلی مجهول تو ذهنم داشتیم که تا حل نشن نمیتونم کاملا آروم شم! بعد از رسیدن به ماشینم سوار شدم و لباسای رسمیمو پوشیدم و راه افتادم به سمت خونه!

فصل بیست و پنجم

من: نمیدونم! نیم ساعت دیگه آرسین میاد واسه آموزش، ازش میپرسم!

سپی: حتما بپرسیا! این واسه منم سواله!

من: باشه! کاری باری؟

سپی: نه برو! بای!

من: بیتر بیت غرب زده! بگو خدافس!

سپیده: بمیر بابا! خدافس!

امروز زنگیدم به سپیده و ماجراهای دیشبو تعریف کردم براش! چیزی که برای هر دومون سواله چشم عسلی بچه هاس!

تق تق!

من: بفرمایید؟

آرسین در رو باز کرد و گفت: چه عجب!

من: باز تو سلام یادت رفت سیفون؟!

آرسین: — — سلام بر دختر دایی گرام!!

من: علیک! میگم آرسین — ی!

آرسین: خر شدم بگو!

من: من که دیگه راه افتادم تو تظاهر کردن! همیشه کلاسا رو بیچونی؟؟

آرسین: اولاً هنوز آموزش رقصت مونده! اونو همیشه تظاهر کرد! بعدشم عمه هانیه پایین داره نگهبانی میده! چه جوری بیچونیم؟؟

من: روش های مختلفی داره که من توش استادم! یه عمری کارم بیچوندن عمه خانوم بوده ها!

آرسین: — — عله!

من: ام... یه سوالی بد جور ذهنمو مشغول کرده!

آرسین: پیرس!

من: خب کیا تو این خانواده چشم عسلین؟

از تعجب چشماش گردشدا!!

آرسین: اینه سوالت؟؟ مرسی مغز فعال!

من: ببند! نکب — — تا

خندید و گفت: فهمیدم! اواست سواله که چرا بیشتریا چشم عسلین!

من: باریک! همینه!

بلند خندید و گفت: آقا بزرگ و گل بانو دختر خاله پسر خاله بودن! از قضا جفتشون هم چشم عسلی بودن!

واسه همین شیش تا بچشون چشم عسلی شدن! البته پرننگ و کمرنگیش تفاوت داره! بیشتر نوه ها هم چشم عسلی شدن!

من: آه — — !! یه سوال دیگه!

آرسین: دی — — وانم کردی!!

من: — — مرض! خب میگم از دواج تو این خاندان چه جوریه؟

با شیطنت گفت: ای بلا! نکنه دنبال شوهری؟!

من: بمی — — — ر!! اورانگوتان!! واسه سپیده داشتتم دیشبو تعریف میکردم، که این سوال برایش پیش اومد!

آرسین: بله! همیشه واضح تر سواتون رو پیرسین!

من: پوووووف...! داماد ها و عروس ها باید اشرافی باشن؟؟

آرسین: آهان! آره دیگه! اینم یه قانون دیگه تو خاندان اشرافی امیریانه!

من: بینی بابات، عمو متین و زن عمو ها همه از خاندان های اشرافی بودن؟

آرسین: آره!

من: کیان؟

آرسین: اونم از خاندان های اشرافیه!

من: اووووف...! بینی این همه خاندان اشرافی پیدا میشه تو تهران؟؟

لپمو کشید و گفت: مگه فقط باید تو تهران باشه؟؟ خانوم دایی حسین و دایی حامد جنوبین! امامان خدا بیامرزت

انگلیسی بود! عموم متینم شمالیه!

من: بابات، کیان و خانوم عمو سپهر چی؟

آرسین: اونا تهرانی!

من: خیلی دوست دارم عمو اینا رو ببینم!

آرسین: اونا هم همین حسو دارن! ولی چون ده ساله که از این خانواده فرار میکنی اونا فک میکنن تو نمیخواهی

باهاشون رابطه ای داشته باشی! واسه همینم مزاحم زندگیت نمیشن! حتی ماما منم همین حسو داشت! ولی اون

شب دیگه دلو به دریا زد و اومد جلوا!

من: ولی دلیل فرار من اینکه که میترسیدم سوتی بدم! اینکه از خانواده ی پدریم متنفر باشم! بابا سهراب تنفر رو

به من یاد نداده!

لبخند مهربونی زد و گفت: اونا اینو نمیدونن! آخر هفته خونه ی دایی حسین مهمونیه! بابا و ثابت کن که دربارت

اشتباه فکر میکنن!

من: باشه! یه چیز دیگه! بچه ها که لو نمیدن من دارم تظاهر میکنم و هیچی بلد نیستم؟؟

اخم الکی کرد و گفت: مته اینکه خودشونم تظاهر میکنن!! انترس!

من: رزیتا چی؟

آرسین: رزی دختر بدی نیست! فقط یه کم حسوده! همین! الو نمیده! خیالت راحت! اوه! اوه! دو ساعت مثلا آموزشمون تموم شد! من برم دیگه! کاری نیست؟

من: نه! امرسی که جواب سوالامو دادی! خدافس!

آرسین: خدافس!

فصل بیست و شیشم

باید واسه فردا لباس بگیرم! حالا با کی برم خرید؟؟؟ سپیده که رفته کیش!! امیر و دلسا هم با خانواده هاشون رفتن شمال! زکی! فقط من موندم! اصن اگه من شانس داشتم اسمم آناناز نبود، شانس الملوک بود!

آه... آرسین سیفون هست! گوشیمو برداشتم و شماره ی آرسینو گرفتم!

هنوز یه بوق نزده گوشیمو برداشت!

آرسین: بله؟

چه عجب مته آدم جواب داد!

من: سلام سی... فون!

آرسین: آناناز زود کارتو بگو! اصلا وقت ندارم!

من: ای بابا! من میخواستم با هم بریم واسه فردا لباس بگیرم!

آرسین: کلی کار رو سرم ریخته آتا!

من: عیب نداره! خودم میرم!

آرسین: اون پروژه رو قراره مهندس...

من: آرسی... گوشه با منه!

آرسین: هفت خودمو میرسونم! فعلا!

من: الو...؟

ک... ص... ف... ط...! خیر سرم داشتم زر زر میکردما!

الان ساعت چنده؟ شیش! خب بریم آماده بشیم!

یه لی تنگ یخی پوشیدم با یه مانتوی تابستونی آبی! شال سفید و آبیمنم سرم کردم!

خب! حالا ما یه کم آرایش کنیم چی میشه؟!

"نیس خیل بلدی"

به تو چه! ریمل و رژ بلدم!

"آفرین به تو"

بعله!

یه کم ریمل به مژه هام زدم تا پر تر نشونش بده! همین البام خودش قرمزها نیازی به چیزای اضافی نداره!

عمه خانوم امروز خونه نیست! رفته پیش خیاط خانوادگیمون تا لباس بدوزونه! اعه ینی بدوزه!

پس منم با خیال راحت و با همون تیپم از پله های بالکن اتاقم رفتم پایین!

یه ربع به هفت! خب یه ربع مونده! نشستم تو ماشینم و ضبط رو روشن کردم!

جوووون!

یکی توی زندگیمه که برایش جونمو میدم

یکی توی زندگیمه، شده زندگی من

یکی توی زندگیمه، قد خدا دوشش دارم

یکی توی زندگیمه که تموم دل خوشیمه

یکی هست که خیلی خوبه

یکی هست که خیلی ماهه

یکی که وقتی باهامه همه کارا رو به راهه

هیچکی به چشمم نمیاد

منم و خیال چشماش

خیلی ناز و مهر بونه

دلَم آرومه باهاش

صدای بووق ماشینی اومدا سرمو برگردوندن عقب!عه این که ماشین آرسینه!
از ماشینم پیاده شدم و پریدم تو بی ام و خوشگلش!
من: سلام سیـــــ سلام فونی!شرمنده تو فاز آهنگ بودم نفهمیدم اومدی تو حیاط!
جوابی نداد. دور زد و از حیاط رفت بیرون!وا!
من: هووووی جلبـــــ ک!کجایی؟!
اخماش تو هم بود بدجوورا!
من: کـــر شدی به امید خدا؟!با تو ام!الووو؟؟آرسین؟گوسفند؟سیفون جون؟جیگر؟استاد؟
صدای محکم و مغرور و خشکش به گوشم رسید.
آرسین: بسه!

همین یه کلمه لالم کرد!انمیدونم امروز چشه!آرسین همیشه میخنده و نیشش بازه!هیچوقت عصبانی نیست!لابد
کارای شرکتش خیلی بهش فشار آورده!
اـــــه!چه سکوت مضخرفی!
بلند گفتم: آرســـــ ین؟!
جوابی نداد!منم بدون توجه بهش حرفمو ادامه دادم!
من: یه برنامه ای بریزیم با بچه ها بریم شمال!
بازم سکوت!
من: اه!اه!هیچ خوشم نمیاد خودتو میگیری!خو مگه مجبورت کردم بیای؟می موندی به کارای شرکتت میرسیدی!
زیر لب ادامه دادم: نکبـــــت!اومده مته عقرب سمی کنار من نشست!حرفم که نمیزنه!لال شده!
با همون لحن سرد و خشک و مغرور گفت: دارم میشنوم!
زبونمو درآوردم برایش و گفتم: عه نه بابا!آفرین!خواستی بگی گوش دارم؟!منم دارم میگم تا بشنوی!
اخماشو که از اول تو هم بود بیشتر تو هم کشید و جوابی نداد!

رسیدیم به پاساژ(....).ماشینو پارک کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد!

اورانگوتان سیفون!دارم برات!تریپ اشرافی برداشتی؟!اسوسکت میکنم!میمونه قارچ سمی!!

فصل بیست و هفتم

من:آری؟؟اون مشکیه خوبه؟!

سرشو تکون داد و گفت:آره

من:واسه فردا شب مناسبه به نظرت؟

آرسین:آره

من:پس بخرمش؟

آرسین:آره

من:درد!مرض!آره و آجر پاره!همین یه کلمه رو از دایره لغات فارسی بلدی؟

بدون توجه بهش راه مغازه رو در پیش گرفتم!به مرده گفتم لباس رو بیاره تا پرو کنم!

پوشیدمش!یه دکلمته ی ساده ولی شیک!خوشم اومد ازش!فیت فیت تنم بود!پارچه ی مشکی لختی داشت و رو

قسمت بالا تنش طرح های کوچیک سفیدی داشت!امته طرح برف!

لباسو در آوردم و کارت عابر بانکمو گذاشتم جلوی مرده!

من:شصت و یک،نوزده

بعله!واسه این جور آدمای باید اشرافی بود تا یاد بگیرن چشمای وزغیشون رو بهت ندوخن!ینی ندوزن!گ—ند

زدم به زبان فارسی!ندوخن!خخخ!آی فردوسی کجایی!!

صفحه ی گوشی آرسین روشن شد!بلافاصله رفت بیرون!کنار در وایسادم تا بشنوم چی میگه!

من فضول نیستم!اصلا و ابدا!!

آرسین:کجایی؟

طرف:.....

آرسین:دارم میام!

قطع کرد! همیبی —؟؟ گه کل مردم ایران همین قدر کوتاه و تلگرافی حرف بزنی، شرکت مخابرات ورشکست میشه خوووو!

زود رفتم سر جای قبلیم وایسادم!

اومد تو وبا همون لحنش گفت: میرم بیرون! همینجا وایسا! برمیگردم!

من: گمشوا!

چن — ان نگاه وحشتناکی بهم انداخت که حس کردم تو شلوارم سونامی شد!!

پوووووف... بالاخره رفت!

مرد وزغیه گفت: آشنا تون بودن؟

من: ربطی داره؟

وزغی: نه ولی درست نیست آدم با یه همچین خانوم زیبایی بیاد خرید و این جوری اخماش تو هم باشه!

من: و همچین درست نیست جناب عالی چشای وزغیتو بدوزی به دخترای مردم! به نظرم به جای اینکه تو لباس

فروشی کار کنی، برو باغ وحش خودتو معرفی کن! به عنوان نایب ترین وزغ جهان! تازه اسمت تو گینسم ثبت

میشه! اصدامو کلفت کردم و ادامه دادم: وزغی که بدنش انسان است اما چشم هایش وزغی است!

آخ — ییش! بالاخره گفتم!

وزغی قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید!

یه هو صدای قهقهه ی بلند کسی مغازه رو ترک — ون — د!!

آر سین خم شده بود و دستاشو رو شکمش گذاشته بود و همین طوری یه ریز میخندید! حتی نفسم نمیکشید! فقط

میخندید!!

شکسته شکسته گفت: وزغ... باغ وحش... گینس...

خندش شدت گرفت! کارت و لباسو برداشتم و بازوی آر سینو کشیدم تا بریم بیرون!

خندش که تموم شد گفت: خ — د!! آتانا ز خیلی دلکی!

من: بمی — را!

یه دفعه با شک پرسیدم: رفتی بیرون چیزی زدی؟؟

با گیجی گفت: چی؟

بلند بلند گفتم: معتاد شدی؟ آره؟ انگل شدی؟ سُرنگی! کراکی! حشیشی! اه اه! ایش!

آرسین تند تند میگفت: چی میگی تو؟؟ آروم تر! بابا آبرومونو بردی!!

هر کی از کنارمون رد میشد اول به نگاه به من مینداخت که داشتم داد و هوار میکردم و پاساژ رو گذاشته بودم رو سرم، بعد به نگاه به آرسین که داشت بال بال میزد تا منو آروم کنه! بعدش سرشو به سمت آسمون میگرفت و از خدا طلب شفا میکرد واسه ما دو تا!!

آرسین: چرا چرت و پرت میگی؟ سُرنگی چیه؟ معتاد ینی چی؟

من که حالا صدامو پایین آورده بودم گفتم: پس چرا قبل از اینکه اون تلفن مشکوک بهت بشه اخمو و خشن و خشک و مغرور بودی، بعدش که رفتی بیرون و برگشتی دوباره شدی خودت؟؟ اهان؟؟

با من و من گفت: خب... خب... حال خوب نبود! رفتم بیرون به خبر خوب دادن بهم حال خوب شد!!

من: آها! دیگه نبینم واسه من تریپ اشرافی و مغرور بردار یا! خیلی نکبت میشی! همین آرسین خوش خنده خیلی خوبه!

آرسین: مخلص دختر دایی هم هستم!

من: قربونم بری الهی! راه بیوفت بریم کفش بخرم!

آرسین: بریم!

خخخخ! نفهمید چی بهش گفتم!

به کفش پاشنه شیش سانتی مشکی هم گرفتم! هنوزم نمیتونم با کفش پاشنه بلند راه برم! تو این مهمونی باید فقط به جا بشینم!!

بعد از تموم شدن خریدام، آرسین منو رسوند خونه و خودش رفت تا به کارای شرکتش برسه!

فصل بیست و هشتم

پوووووف... حوصلم سر رفته! همین جوری که رو تختم دراز کشیدم، دارم به شبم فک میکنم! آخ! آخ! بدجور دلم میخواد عمو هامو ببینم! بابا سهراب وقتی زنده بود همیشه میگفت بهترین خانواده ی دنیا رو داره! حتی با اینکه طردش کردن! همیشه آخر هفته ها میرفت دم خونشون و خانوادشو نگاه میکرد تا دلتنگیش بر طرف بشه! خیلی دوست دارم عمو سپهر و ببینم! آخه بابا میگفت با عمو سپهر بیشتر از بقیه صمیمی بوده!

گوشیمو برداشتم و نگاهی به لیست مخاطبینم انداختم! اووووف! قربون خودم برم! اماشالله پر از اسم پسره!

امیر، خشایار، بابک، آرمین، امین، سعید، کیان، سیفون (آرسین)، پرهام، سپینتا! به!

یه زنگی به این پرهام بزنم بینم کدوم گوریه!

یه بوق... دو بوق... سه بوق...

صدای خواب آلودش تو گوش پیچید!

پرهام: بله!

کرم درونم شروع به فعالیت کرد! اصدامو ظریف کردم و گفتم: پرهام جون! عزیزم! خواب بودی؟!

همون طور گیج و خوابالو جواب داد: آره آره خواب بودم!

من: گلم پاشو دیگه! النگ ظهره! امگه قرار نبود امروز بریم بیرون؟!

پرهام: ها؟ نگار تویی؟! شرمندتم عزیزم! خواب موندم!

الکی جیغی کشیدم و گفتم: نگار کیه؟! پرهام نگار کیه؟! تو منو بازی دادی! پرهام ازت متنفرم!

پرهام با هول گفت: نه نه خانومی ببخشید اشتباه شد! گلم کجایی پیام دنبالت بریم بیرون!

الکی ادای گریه درآوردم و گفتم: پرهام ازت انتظار نداشتم! تو پدر بچمی! چرا؟! چرا این کارو باهام کردی؟! حالا من

تنها و غریب با یه بچه تو شکمم چی کار کنم؟؟

پرهام قشنگ سکت کرد!

با نگرانی و هول و ترس تند تند گفت: ینی چی؟ بچه چیه؟! بچه کجاست؟!

دیگه نتونستم تحمل کنم و پــــقی زدم زیر خنده! گوشیه پرت کردم اون طرف و خودم رو تخت قهقهه

میزدم! وای! چه حالی داد! صدای داد و هوار پرهام میومد! بعدش صدای بوق اقطع کرد!

وا ینی منو نشناخته؟!

بعد از اینکه کامل خندیدم زنگ زدم بهش! جواب نمیداد! اه اه! مته این دخترا که تا شماره ی غریبه ی میبینن

جواب نمیدن!

اس ام اس دادم: "پرهام خر، آنا نام! جواب بده!"

دلیور که شد، خودش زنگ زد!

خندمو خوردم و گوشیه جواب دادم!

من: بله؟

صدای داد پرهام به گوشم رسید!

پرهام: آتـــــانـــــانـــــاززز!! خیلی بی شعوری! الاغ نفهم سگته کردم!!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و دوباره زدم زیر خنده!!

پرهام: کوفت! نیشتو ببند! دختره ی سلیطه! سگتم دادی اول صبحی!

با خنده گفتم: وای پرهام! خیلی لحت با حال شده بود!

پرهام: درد بگیری آتانا!

من: لال باوا! مگه شمارمو نشناختی؟

پرهام: نه بابا! گوشیم فرمت شد، همه ی شماره هام پاک شد!

من: حقته! تا تو باشی صد تا صد تا دوس دختر نداشته باشی!

پرهام: بی شعور! حالا چی شده یادی از رفقای قدیم کردی؟!

من: من همیشه به یاد رفقای قدیم و جدیدم هستم! این تویی که رفتی سمنان کلا ما رو فراموش کردی!

پرهام: آخ آخ! نمیدونی که اکلی کار ریخته سرم!

من: بعله بعله میدونم! دوس دخترات مگه میزارن وقتی واسه دوستات داشته باشی!! حالا بیخیال! کی میای تهران؟

پرهام: وقت گل نی!

من: به به! امیبینم نگار جون رو طبع شاعریت هم اثر گذاشته!

با داد گفت: آتـــــا!

خندیدم! حال میده بقیه رو حرص بدی!

من: خب دیگه گمشو برو به قرارت با نگار جون برس! خدا فس!

پرهامم خندید و گفت: بای آتایی!

پرهام یه زمانی عضو اکیپمون بود! من و پرهام و امیر و سپیده و دلسا!

ولی به دلایلی مجبور شد برگرده سمنان!!

بگذریم! بریم آماده بشم واسه شب!!

فصل بیست و نهم

سوار بنز عمو متین شدیم. رانندش هم سوار شد و شروع کرد به رانندگی! اوممم! اشرافی بودن گاهی وقتا کیف میده! راننده ی شخصی!

"اوپ—سس!"

بالاخره رسیدیم به خونه ی عمو حسین! خونشون ویلایی بود! درست مته خونه ی ما! راننده یه تک بوق زد! در قهوه ای حیاط باز شد و رفتیم تو! من و عمه هانیه و عمو متین پیاده شدیم. راننده ماشینو پارک کرد و تو ماشین موند! خو بیا تو!

"باز یادت رفت اشرافی باشی؟"

نخی— یادم هست!

کنار عمه خانوم و عمو متین وارد خونه شدم! دقیقا همون مهمونای اون شب بودن! مهمونایی که حالا بیشتر یا شون رو میشناختم! چند تا از دخترا تیکه انداختن که: اینو باش! با چه رویی باز اومده مهمونی؟!!

دلهم میخواست برم جلو و دو سه تا فحش نون و آب دار بهشون بدم!!

یه مرده که کنار در وایساده بود مانتو و کیفمون رو گرفت.

عمه خانوم: آتانااز جان برو کنار جوون ترهای مجلس! زمان آشنایی با عمو هات، اطلاع میدم!

من: چشم!

داشتم با نگام دنبال آرسین میگشتم که خشایار رو دیدم! اووووففف...!! لامصب چه جیگر شده بود!

کت و شلوار مشکی و تنگ با پیراهن مردونه ی سفید! کراواتشم عسلی بود و با رنگ چشمش هماهنگی جالبی رو به وجود آورده بود!

از کنارم رد شد ولی آروم زمزمه کرد: چه طوری خوشگل خانوم؟

ریز خندیدم! مته خودم شیطونه! الان این مثلا رد شد که بگه ما همو نمیشناسیم!! خخخخ!

بالاخره آرسینو پیدا کردم! —سه! سه چهار تا دختر مامان دورشو گرفته بودن!

داشتم از خنده روده بر میشدم! آخ! یادم اون روز جلوی بستنی فروشی افتادم!
 آروم و مغرور از بین آدما رد میشدم. خیلیا تیکه مینداختن خیلیا هم تحسینم میکردن!
 خدایی تحسین بر انگیز شده بودم! اولاً لباسم فوق العاده شیک بود! دوما آرایش و مدل موهام که بازم کار خانوم
 سلیمی بود عالی شده بود! از آرایش که چیزی سر در نمی‌ارم ولی، موهامو فر کرده بود و آبشاری بسته بودش! طوری
 که موهای مشکمی و فر شدم مئه به آبشار بزرگ تا قوس کمرم میرسید! خودم که از دیدنش حال میکردم! رسیدم
 به آرسین! با همون لحنی که بارها تمرینش کرده بودم گفتم: شبتون بخیر پسر عمه!
 بعد از دیدنم نفس راحتی کشید و رو به دخترا گفت: خانوم ها بنده رو عفو کنید!
 تندی اومد پیشم و گفت: بریم آتانا! فقط بریم امنو از دست این گروه نجات بده!
 ریز خندیدم و راه افتادیم! رفتیم به گوشه ی خلوت سالن!
 من: باز نجات دادم! ببین من چقدر خوبم!
 آرسین: آره خیلی! تلافیات هم خوبه!
 خندیدم و گفتم: حالا چرا اون جور دورت کرده بودن؟
 یکم قیافه گرفت و گفت: پسر عمتو دست کم گرفتی؟؟! اینجانب جذاب و خوشگل میباشم!
 من: تـــــــرِـــــــــــــر!!
 آرسین: بی نذاکت! نری اون وسط دهننتو باز کنی و بگی تـــــــر!
 انقدر باحال ادامو درآورد که ناخوداگاه بلند خندیدم!
 آرسین: هیــــــــــــــــس! ببند اون تونلو! الان میریزن سرمون!
 خندم داشت شدید تر میشد که صدای چند تا دختر اومد! نه! داشتن میومدن این سمت! سریع خودمو کشوندم
 پشت پرده!
 صدای آروم آرسین اومد: آتا؟ کدوم گوری رفتی؟
 صدای یکی از دخترا به گوشم رسید! با ناز گفت: آقا آرسین! چرا اینجا بین! بفرماید وسط مجلس!
 ای جان! چه صدایی!
 آرسین مغرور گفت: حتما!
 این حتما کلی معنی داشت! اها هم به معنی باشه بود هم به معنی گورتو گم کن!

خلاصه دختره رفت و منم با نیشی باز از پشت پرده اومدم بیرون!

آرسین با دیدنم چشماش گرد شد و گفت: تو پشت پرده بودی؟؟!

من: یس!

آرسین: دردامنو بگو چه قدر صلوات فرستادم!

باد تعجب گفتم: صلوات؟؟

با حالت با مزه ای سرشو خاروند و گفت: آره دیگه! اون جور که تو یه هویی غیب شدی، گفتن جنی، روحی چیزی هستی!

یه دونه کوبوندم پس کله ی آرسین!

آرسین: آخ! چه دستای سنگینی داری!

من: حالا من روحم؟؟ آره؟!

آرسین: غلط کردم! انزن ترو خدا! گردنم رگ به رگ شدا!

داشت با مسخرگی گردنشو میمالود! یه نگاه به دستام کردم و یه نگاه به گردن آرسین!

یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!!

من: خدا شفامون بده!

آرسین: الهی آمیـــــن! ———

انقدر با سوز گفت آمین که خندم شدت گرفت!

آرسینم داشت میخندید! کار و بار ما هم معلوم نیست! یه بار حال همدیگه رو میگیریم، یه بار با هم میخندیم!

صدای خشایار اومدا!

خشی: چتونه شما؟؟ صدای خندتون کل خونه رو برداشته!

من: دروغ! ینی اینقدر بلند خندیدیم؟!

خندید و گفت: نه بابا شوخی کردم!

آرسین: گمشو برو، ما هم الان میایم!

سرشو تکون داد و رفت.

من: بریم دیگه! سهم خنده ی امشبمون رو هم مصرف کردیم!

دوباره خندیدیم و راه افتادیم به سمت سالن!

دو تا ییمون مغرور و محکم قدم برمیداشتیم! عمه نگاهی بهم انداخت! نگاهش ینی بیا کارت دارم! همیشه که ملت حرف نمیزنن! باس خودت از رو نگاهشون بفهمی!

به طرف عمه رفتم و گفتم: عمه جان با من کاری داشتید؟

عمه نگاهی به رو روش انداخت و گفت: بهتره با خانواده ی پدریت آشنا بشی!

سرمو چرخوندم!

سه تا مرد به همراه خانوماشون وایساده بودن و منو نگاه میکردن! به طرف بزرگترین مرد رفتم!

رو بهش گفتم: شما عمو حسین هستین؟

مرد لبخندی زد و گفت: بله! من حسینم! فرزند اول خانواده!

اینو خودم میدونم عمو جون!

دستشو جلوم دراز کرد. آرسین بهم یاد داده بود که چه طور باید دست بدم!

آروم نوک انگشتامو تو دست بزرگ و مردونه ی عمو حسین گذاشتم و با شصتم پشت دستشو فشار کوچیکی

دادم! بر خلاف مهمونی قبل هیچکس تعجب نکرد! تازه همه با تحسین نگام میکردن!

عمو آروم منو تو بغلش کشید. یه نفس عمیق کشیدم. بهم آرامش منتقل میکرد. اصلا از چشماش آرامش میریخت!

از بغل عمو حسین بیرون اومدم و با خانومش که اونم فوق العاده آروم بود آشنا شدم!

زن عمو ملیحه: چه قدر خانوم شدی آتانا!

لبخند محجوبی زدم و گفتم: ممنون زن عمو!

زن عمو رو هم بغل کردم!

بعدی عمو حامد بود. اونم بغلم کرد. عمو حامد مهربونی از قیافش میباید. ول —ی خانومش!! وای خدا! کپی برار

اصل رزیتا بود! چنندش و متکبر! اوووووقق!

من: وقتتون بخیر زن عمو نازیلا!

با تکبر فقط سر تکون داد! حتی دستم نداد! الان انتظار داری من دستمو جلوت دراز کنم؟! بشی — تا من اینکارو

بکنم! اگه بحث غروره، من از تو اون دختر نکبتت مغرور ترم!

بدون توجه از جلوش رد شدم و به سمت کسی که دیدنش آرزوم بود رسیدم!

عمو سپهر!

چشماس شیطون بود! از همه هم جوون تر بود! فک کنم، چهل سالش اینا باشه!

یه لبخند عمیی — ق و از ته دل زدم! با تموم محبتتم گفتم: عمو جون از دیدنتون خیلی خوشحالم!

اینکه میگن دل به دل راه داره درسته ها!

اونم متقابلا لبخند مهربون و صادقی زد و گفت: همیشه آرزوم بود دختر سهراب رو ببینم! چشمات فوق العاده زیباست!

لحنش مته اونای دیگه رسمی و خشک نبود! همه ی آدمای دور و برمون سکوت کرده بودن و به ما نگاه میکردن. ناخودآگاه خودمو تو بغلش انداختم. دستامو محکم دورش حلقه کردم. عمو سپهرم منو محکم تو بغلش گرفته بود.

بوی... بابامو میداد...

فصل سی

آروم از بغل عمو سپهر بیرون اومدن. همه سرشون به کار خودشون گرم بود. عمو دستمو گرفت و با هم روی مبل های سلطنتی نشستیم.

عمو سپهر: آرسین خوب آموزشت داده!

چشماس شیطون بود!

با تعجب گفتم: بله!

عمو سپهر خندید و گفت: دختر، من میدونم جوونا تظاهر میکنن! خودمم هواشونو دارم!

چشماس تا آخرین حد گرد شده بود.

من: واقعا؟

عمو سپهر: آره عزیزم! من کوچکتترین بچه ی این خانواده و سنم از همه کمتره. به خاطر همین با بچه ها دوستم. اولین کسی که با این رسومات و رفتار های اشرافی مخالفت کرد بابات بود. بعدش من بودم. البته من مخفی نگه داشتم تا به وقتش.

من: وقتش؟ نمیفهمم! شما و آرسین هی دم از وقت و موقع میزنین!

عمو لبخندی و زد و گفت: وقتی آقا بزرگ برگرده خیلی چیزا حل میشه! که البته مهره ی اصلی این ماجرا تویی!

اینو گفت و پاشد! —ه! اینم یه تظاهر کننده ی دیگه! البته از نوع بزرگش!

آرسین: دایی سپهرم تظاهر میکنه ها!

خندیدم! یه چیزی یادم اومد و تند به آرسین گفتم: آری ما رقصو تمرین نکردیم! یه وقت بیچاره نشم!

آرسین: اولاً آری و درد! دوما نه نترس! حواسم بهت هست!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عجب شبی!

آرسین: راستی الان همه به جز عمو سپهر فک میکنن تو بچه ها رو نمیشناسی. بریم با کسایی که قبلا آشنا

شدی، آشنا شو!

رفتیم پیش بچه ها و مثلا تازه با هم آشنا شدیم! به هر کدوم یه چشمکی میزدم که ینی: بزرگترا

سرکارن!! اخخخ!

ما جوونا کنار هم نشستیم بودیم و حرف میزدیم.

من: آرسین؟

آرسین: ها؟

من: کوفت! میگم مگه فقط عمو ها عمه ها تو این مهمونی نیستن؟

آرسین: چرا!!

من: پس چرا انقدر آدم غریبه میبینم! چرا اینقدر زیادن؟!

آرسین: تو فامیلای زن عمو ها و شوهر عمه ها تو حساب نکردیا!

من: آه—!

امین: بچه ها میاید بریم شمال؟! این موقع از سال خیلی کیف میده!

خشیار با شیطنت گفت: داداش شما اول لحتو درست کن تا مته آتانا سوتی ندی!

من: اینم یه کلمه از قربونی زیر پای عروس!!

بچه ها ترکیب —دن اولی سعی میکردن آروم بخندن تا ملت نفهم!

خشایار: قربونی زیر پای عروس مگه حرفم میزنه!؟

من: چون شمایی، آره حرفم میزنه!

خشایار: تو دهات شما گوسفندا حرف میزنن!؟

من: آره دیگه! دهات ما دیگه شهر شده! پیشرفت کرده! گوسفندامون حرف میزنن! اولی چون دهات شما همچنان بوگندو و قدیمی و حال به هم زن مونده گوسفندا تون حرف نمیزنن!

خشایار: جالبه!

من: ها ها ها! کم آوردی!

همه داشتن به کل کل من و خشایار میخندیدن!

عمو حامد و عمو حسین داشتن میومدن طرفمون.

آرسین: بچه ها!

همین یه کلمه باعث شد بچه ها دوباره برن تو غالب اشرافیت!

عمو حسین: آتانااز جان احساس غریبی نکن. راحت باش!

خشایار: پدر جان آتانااز کاملاً راحت!

عمو حامد و عمو حسین سری تکون دادن و رفتن!

صدامو کلفت کردم و رو به خشایار گفتم: پی —در ج —ان!

باز همه منفجر شدن!!

خشایار: درد! آخ چی میگفتم؟ میگفتم ددی جوووونم!؟؟

همچنان داشتیم میخندیدم!

دو سه تا از پسرای مجلس میومدن و درخواست رقص میدادن که با کمک بچه ها دکشون میکردم! رزیتا همچنان با اخم باهام رفتار میکرد. ولی بقیه خوب و مهربون بودن! تو همین موقع ها عمه حمیرا آرسینو صدا کرد!

آرسین که رفت، منم پاشدم تا برم آبی، شربتی چیزی بخورم! آخه تشنم بود!

رفتم سمت میز نوشیدنی ها که آرسین و عمه حمیرا رو دیدم که داشتن با هم میحرفیدن!

حس فضولیم گُل کرد خُ فـ فـ ن!

گوشمو تیز کردم ببینم چی میگن!

"چه کار زشتی"

زر نزن وجدان!

عمه حمیرا: یعنی چی؟ آتاناژ درست شد حالا نوبت ایشونه؟!

آرسین: مادر جان کار که شوخی نیست!

بله بله! اسم منم اومد! پس فضولیم واجبه! یه دفعه صدای آرمین کنار گوشم، تنمو به لرزه انداخت!

آرمین: فضولی خوب نیستا!

هییییییی...!

من: درد بگیری آرمین! سکتہ کردم! بوزی... نه!

خندید و گفت: بیا بریم! انقدر فضولی نکن!

من: بمیر بابا! چلمنگ!

فصل سی و یکم

ای خـ خـ دادا! حوصلم سر رفت... ته! مهمونی دیشب به خوبی و خوشی تموم شد! تازه عمه کلی هم تشویقم کرد!

بعله! این سپیده هم معلوم نیس رفته کیش چه غلطی بکنه! یه هفتس رفته خیر سرش!

دلسا و امیرم که امروز میان! آخخخخ جووووون!!

اهه! امروز باز آموزش داریم! این رقصو من یاد بگیرم حله دیگه! اووووف...! دو ماه دیگه آقا بزرگ میاد! شونزده شهریور! هم میترسم هم هیجان دارم! آخه اونجور که آرسین میگه یه مرد مستبد و مغروره! هیجان هم دارم چون بابا بزرگمه! بابا بزرگی که تازه قراره ببینمش!

صدای زنگ گوشیم بلند شد! پوووووف! حالا بگرد دنبال گوشی محترم!! اصن من نمیدونم این لامصبو دیشب کجا انداختم! آه... گذاشتم تو جا صابونی!! با عجله رفتم تو دستشویی و موبایلمو برداشتم.

من: کـــــــــــــــــــــه؟؟

خشایار: منم! درو باز کن!

من: آیفون خرابه! وایسا تا کلید بندازم پایین!

خشایار: باشه! زود باش!

قطع کردم و هـــــــــــــــــــــر هـــــــــــــــــــــر خندیدم! شاسکول! میخواست منو بزاره سرکار خودش رفت سرکار!! خخخخ!

ده دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد! بازم خشایار بود!

من: چرا نیومدی پس؟ کلید رو انداختم برات!

خشایار: بیشعور من میخواستم بزارم سر کار نگو تو از من حرفه ای تری!

من: بعله دیگه! حالا زود کار تو بگو!

خشی: میخوایم با برو بچه ها بریم شهر بازی!

من: به من چه؟! آها زنگ زدی اجازه بگیری؟! برو مامان جان! برو فقط مراقب خودت باش! وسایل خطرناک سوار نشیا! آفرین! با غریبه ها هم حرف نزن! به دخترا نگاه نکنی یه وقت!! باشه؟ برو! خوش بگذره!!

خشایار داشت اون ور خط میمرد از خنده!

در حالی که میخندید گفت: خدا نکشتت آتانا!

من: در عوض تو رو بکشه!

با خنده گفت: خيله خباهشت میام دنبالت!

من: هشت بشه هشت و یه دقیقه خودت میدونیا!

خشی: چه بی تعارف!

من: خفه! گمشو بای!

خشی: دیوونه! بای!

ایول! برنامه ی امشبم جور شد!

دیگه باید آرسین پیداش بشه!

حالا تا آرسین بیاد بریم یه ذره ورزش کنیم!! تاب و شلوارک مشکی و آدیداسمو پوشیدم و رفتم سالن ورزش! حالا یک، دو، سه همه بیخیال غصه! چپ، راست، بالا و پایینشو چک کردم چه قدر خوبه ابعاد!

ورزش کردن منو باش! نیم ساعتی هم با تردمیل کار کردم! اوووو! اشدم آبشار! از سرو کلم آب میچکه! الان حموم واجبم! رفتم تو اتاقم و دیدم اووووه! یازده تا میسکال از آرسین دارم. بهش زنگ زدم. یه بوق نزده برداشت!

آرسین: به دیار باقی شتافتی؟ چرا جواب نمیدی؟؟

من: هووووی سیفون اورانگوتان سالن بودم!

آرسین: به! خانوم ورزشکار!

من: ساعت شیش و نیمه ها! نمیای!؟

آرسین: امروز آموزش تعطیله! با عمه خانوم حرف زدم! کارای شرکت بد جور زیاده! نمی رسم بیام!

من: خدا رو شکر! اینی شهر بازیم نمیای!؟

آرسین: اگه رسیدم و تونستم کارا رو ردیف کنم میام!

من: باشه حالا گمشو تا من برم دوش بگیرم!

آرسین: اوه اوه برو! بوی عرق تا این جا هم اومد!

من: کوووووو! ————— ایی ————— شع ————— اورانگوتان خرا!

خندید و قطع کرد! اصلا سلام و خدافظی تو کار ما نیست!

فصل سی و دوم

اهه! حالا کی این موها رو خشک میکنه! اووووو! ساعت هفت و نیمه! چی کار کنم حالا! موهامو همون جوروی خیس بستم! جوروی که آب ازش میچکید! تیپ کرم زدم و منتظر خشایار شدم. جین کرم، مانتوی کرم قهوه ای، شال کرم با کالج های کرم! کلا کرم تو کرم شد! دقیق سر ساعت هشت خشی اس داد که بیا!

چه وقت شناس!! خوشمان آمد!! از پله های بالکن جیم زدم و رفتم بیرون!

سوار جنسیس قرمز و شدم و گفتم: اوووووو! ماشینت تو حلقم!!

خندید و گفت:علیک سلام!

تازه نگام بهش افتاد!جین مشکی و تیشرت قرمز!

من:به به!با ماشینت ست کردیا!

خشی:جواب سلام واجبه ها!

من:آخ آخ!سلام سلام!نه اینکه کلا منو آرسین سلام و خدافظی نمیکنیم دیگه عادت شده!

بدون هیچ حرفی راه افتاد!پشت چراغ قرمز بودیم که یه گروه پسر سوار پراید سمت من بودن و یه گروه دختر

سوار دویست و شیش سمت خشایار!

دختر با جیغ و داد هوار میگفتن:جوووون!آقا خوشگله شماره بدم!

یکی دیگشون گفت:بابا ماشین قشنگ!

اون یکی:ماشین و صاحبش به هم میان!

پسرا از این طرف داد میزدن:خانومی؟؟چشم قشنگ؟؟شماره بدم، تک میندازی؟

یه پسر دیگه گفت:جیگر تو!

منو خشایار بریده بودیم از خنده!!من که ولو شده بودم رو صندلی و هر هر میخندیدم!خشایارم دستشو رو فرمون

میکوبید و میخندید!

تو همین لحظه یه ماشین پشت سر ما وایساد که از ضبطش صدای نوحه میومد.

شیطنت وجودم گل کرد!!از سقف ماشین کلمو بردم بیرون و رو به پسرا و دخترا با داد گفتم:خانوما و آقایون جمیعا

صلوات!!کل چهار راه صلوات فرستادن!!خخخخ!!خود راننده نوحه ایه هم خندش گرفته بود!

چراغ سبز شد و خشایار راه افتاد!

سرمو تو ماشین آوردم و گفتم:چه حالی داد!!

خشی:ماشالله صدا نیست که!!نگار سیستم ماشین رو حنجرت بستن!!

خندیدم!

من:کورس بزاریم باهاشون؟؟!!

خشی:اوه!اوه!پایه ای؟؟

من:چهار پایم!من از طرف خودم به پسرا علامت کورس دادم و خشایار از اون طرف به دخترا!!

وید—————ز!!!

ماشین ما کجا و ماشین اونا کجا! خشایار تند تند از بین ماشینا لای می کشید و رد میشد!!
دستمو به طرف ضبط بردم و روشنش کردم! اووووه!! یه آهنگ خارجی دویس دویس پخش میشد!! همین آهنگ
هیجانمو بیشتر کرد! سرمو از سقف بردم بیرون و گذاشتم باد به صورتم بخوره!! و اصلا حواسم نبود که موهامو
خشک نکردم!! خلاصه بعد از کلی هیجان و جیغ داد با دخترا و پسرا خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت شهر
بازی!

خشایار: اوخ اوخ ساعت نه شده! بچه ها سرمونو از تنمون جدا میکنن!

من: بیخی بابا! به هیجانش می ارزید!!

خشایار: آره خعلی حال داد!!

من: بگاز تا زود تر برسیم!!

فصل سی و سوم

باران: شما دو تا کدوم گوری بودید —؟؟!!

قیافمو مظلوم کردم و لبامو برچیدم! بدون حرف انگشتمو به طرف خشایار دراز کردم!!

ها ها ها!! چه ذات پلیدی دارم!!

باران: خش — — امیدونی چه قدر نگران شدیم!

خشایار با داد گفت: آت — — ان — — از! کی بود گفت کورس بزاریم ها؟؟ خودتو الکی مظلوم نکن!

باران با اخم نگام کرد! یکم من و من کردم و گفتم: خب... چیز... ام... بابا خب دلم هیجان خواست!

انقدر مظلوم و باحال گفتم که همه زدن زیر خنده!

خب خب ببینیم کیا اومدن! الهام و کیان و دختر سه سالشون که البته الان کیان و پریا نیستن! پدر و دختری رفتن

سوار تاب بشن! سعید، نوشین، رزیتا، امین و آرمین و باران! به اضافه ی منو خشایار! بس آرسین کو؟

من: بچه ها آرسین نیومده؟

خشایار: نه! گفت امروز کار داره نمیاد!

من: اه! بره بمیره نکبت! تریپ مهندسی برداشته واسه ما!

آرسین: بله! بله! غیبت کنین! آفرین آفرین!

من: د: بیا! کلا روحشم ما رو ول نمیکنه! همه جا صدای نکرش میادا!

همه داشتن میخندیدن!

من: به! به! شما هم تحت تاثیر خوش خنده بودنش قرار گرفتین؟؟؟ به! به! تکر دیوارم میخندین!

خنده ها شدت گرفت! دستی رو شونم قرار گرفت!

برگشتم تا چهار تا لیچار بار طرف بکنم که آرسینو دیدم!

من: ی— — و؟؟

آرسین: م— — ی؟؟

من: ینی الان صدای خودت بود نه روح؟؟

بلند خندید و گفت: خیلی دیوونه ای!

من: درد!! گ— — او می— — ش!!

خشایار مته مگس پرید وسط و گفت: مگه قرار نبود نیای؟؟

آرسین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: شرمنده داداش! کارام تموم شد و اومدم!!

همه خندیدیم! آرسین رو به من گفت: راستی من کادوی مدرکت رو بهت ندادم؟؟

من: نوچ!

یه جعبه جلوم گرفت و گفت: بفرما!!

آخخخخ جوووون!! من عاشق کادو ام!

جعبه رو با ذوق از دست آرسین قاپیدم!! واااییی! یه جعبه ی قرمز و شیک!!

همه یک صدا گفتن: اوووووو!

آرسین چشمکی به خشایار زد که معنیشو نفهمیدم!

جعبه رو باز کردم که یه ه— — و....

یه چیزی پرید رو پیشونیم! صدای جی— — غ بلند دخترا اومد!!

باران داد زد: آتـــــا سوسک!!

پسرا داشتن قهقهه میزدن!

سوسکه همچنان رو پیشونیم بود! آروم دستمو بالا بردم و گرفتمش!

با غرور رو به آرسین که حالا کپ کرده بود گفتم: آق پسرا من عاشق حشراتم! زدی به کاهدون!!

حالا صدای دست و هورای الهام و باران و نوشین و میومدارزیتا که کلا هیچی!

خشایار با بهت گفت: یینی تو از سوسک نمیترسی؟؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نـــــچ!

سوسک بزرگ و قهوه ای رو که تو دستم بود به آرسین نزدیک کردم!

بی حرکت سر جاش وایساده بود!

با مسخرگی گفت: من از سوسک نمیترسم کوچولو!!

من: میدونم! ولی باید بترسی!

آرسین: چرا اون وقت؟!

من: به خاطر این!

سوسکو با یه حرکت انداختم تو تیشرت مشکیش!!

بچه ها منفـــــجر شددددن!!

بیشتر دختر پسرای شهر بازی داشتن به ما میخندیدن!

آرسین بالا و پایین میپیرید و لباسشو تگون میداد!! دیگه داشت اشکش در میومد!!

آرسین: آتانا ز بیچارت میکنم!! میکشمت!

دلم براش سوزید! فقط یه کم رفتم جلو! پایین تیشرتش رو گرفتم و تگون دادم. سوسکه افتاد و فرار کرد!!

رنگ آرسین به زردی میزد! نشست رو نیمکت!

مدام فحشم میداد!!

من: بسه آرسین!! کم مونده فحش ناموسی بدیا!!

خشایار: خو حق داره! خود تو با اینکه از سوسک نمیترسی ولی اگه بندازن تو لباست وحشت میکنی!!

حتی از فکرشم تنم میلرزه!!

آرسین با صدای لرزونی گفت: حرکت پاها و شاخکاشو رو بدنم حس میکنم!!

اینو گفت و دوباره لرزید!

رزیتا با عشوه گفت: یه وقت مراعات نکنیا! اه ابدم میاد از این دخترایی که با این جور کارا میخوان جلب توجه کنن!

بدون توجه به رزیتا آب معدنی که همیشه تو کیفم بود رو درآوردم و به طرف دهن آرسین بردم! عذاب وجدان

داشت بیچارم میکرد!

آبو ریختم تو حلقش!

با حرکت دستش بطری رو کشیدم عقب!

من: آرسین حالت خوبه!

آرسین: آره خوبم!

همه پاشدن تا بریم یه ذره تفریح کنیم!

آرسین داد زد: جبران میکنم دختر دایی!

بیخیال جواب دادم: بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

اینم شده بود شعار ما!!

فصل سی و چهارم

من: نه! من نمیام!

بچه ها میخواستن سوار چرخ و فلک بشن ولی من نمیخواستم! تو دنیا فقط از یه چیز میترسیدم!

ارتفاع!

آرسین با شک نگام کرد و گفت: میترسی؟؟

من: نه! اصلا! فقط چون چیز میز زیاد سوار شدم دیگه خسته شدم!

آرسین لبخند مرموزی زد و بازومو چسبید و کشوندم تو کابین!

من: چی کار میکنی!

انداختم رو صندلی و گفتم: بشین!

من: بابا میگم نمیخوام سوار شم! عجب!

دیر شده بود چون چرخ و فلک راه افتاد!

کابین ها رو باز بودن! او این ینی اوج بدبختی!! من و آرسین و خشایار و نوشین و رزیتا و باران تو یه کابین بودیم!

الهام وسعید و کیان و پریا و امین و آرمین تو یه کابین دیگه!

بالاخره تونستم پریا رو ببینم! دختر خیلی ناز و خوشگلی بود! درست مته عروسکا!

کابین ما رسید به بالاترین نقطه که چرخ و فلک وایساد!!!

نه اینکه برق قطع بشه ها! نه! کلا چرخ و فلک تو هر دور پنج دقیقه می ایستاد! (اوهو! می ایستاد!)

از شانس گند من، دقیقا وقتی ما بالا بودیم وایساد! آرسین و خشایار به هم لبخند خبیثی زدن و شروع کردن به تکون دادن کابین!!

صدای جیغ باران و نوشین و رزیتا از یه طرف، خنده های شیطانی آرسین و خشایار از یه طرف و از همه مهم تر ارتفاع زیاد کابین و تکون هایی که میخورد، داشت نابودم میکرد! چشمامو بسته بودم و دسته ی کیفمو فشار میدادم! به حد مرگ از ارتفاع میترسم! به حد — — — مرگ! حتی جیغم نمیتونم بکشم!

آرسین: چی شده دختر دایی؟ چرا بلبل زبونی نمیکنی؟؟

خشایار: آخی!! ترسیدی!! الهی!

زبونمو رو لبام کشیدم و چشمامو باز کردم.

آرسین وحشت زده گفت: آنا از خوبی؟؟ چرا این رنگی شدی؟!

خشایار: سخته نکنه آرسین!؟؟

من: کووووفت! گوسفندا میمونه نیم مثقال پی پی مرغ!!! زبونتو گاز بگیر!!

آرسین نفس راحتی کشید و گفت: وقتی فحش میدی ینی سالمه!

عصبی شده بودم! بلند شدم و رفتم طرف آرسین.

من: کصافط بیشعور من از ارتفاع میترسم!!

آرسین بیخیال گفت: تلافی بود!

یه هو چرخ و فلک شروع به حرکت کرد!

افتادم کف کابین!

داشتم میلرزیدم. دندونام رو هم میخورد! سردم بود! خاک تو سرم کن!

"وقتی موها تو خشک نکنی، همین میشه!"

خب الان مته گاو سرما میخورم!

آرسین بانگرانی و ترس گفت: آتانا؟ خوبی؟؟ غلط کردم! آتانا؟؟

شکسته شکسته گفتم: فقط... خفه شو... آرسین... خفه... شو...

نوشین با احتیاط اومد رو به روم نشست و گفت: خوبی آتانا!!

سرمو تکون دادم!

نوشین: چه قدر سردی!

چرخ و فلک وایساد! با کمک نوشین و آرسین از کابین اومدم بیرون!

نشستم رو زمین. خشایار تندی رفت تا برام یه چیز شیرین بگیره!

باران: آرسین خیلی احمقی! دختر بیچاره داره میمیره!

من: زبونتو گاز بگیر!! لاغ!

کیان: تو این شرایط بازم دست از فحش دادن بر نمیداری!!

امین سوییشرتش رو درآورد و رو شونه هام انداخت! بدون تعارف سوییشرت رو دور خودم پیچیدم!

حالا میفهمم خشک نکردن یه خرمن مو چه نتیجه ای داره!

آرسین کنارم نشست و دستشو دورم حلقه کرد و گفت: آتایی؟؟ حالت خوبه؟؟

من: ب... بمیر!

تو همین لحظه گوشی آرسین زنگ خورد!

آرسین: بله؟

طرف:

آرسین نگاهی به من انداخت و گفت: نمیشه! الان کار دارم!

طرف:.....

آرسین: تو شهر بازی یه اتفاقی افتاده!

من: آرسین برو! من... من حالم خوبه!

آرسین: نمیشه! نمیام!

داد زد: الاغ، خ— — نفهم! میگم گمشو بگو چشم!!

به یارو گفت: الان میام تا این منو نخورده!!

همه خندیدن ولی من یه لبخند خشک و خالی زدم!

آرسین با همه خداحافظی کرد و رفت!

خشایار با یه آب میوه ی سان استار اومد پیشمون!

خشایار: آرسین کجا رفت؟

کیان: طبق معمول!

خشایار سری تکون داد و آب میوه رو داد دستم!

خشی: بخورش!

من: اگه دست لامصب تو برداری میخورمش!!

آب میوه رو که خوردم حالم بهتر شد ولی همچنان سردم بود!

باران: چرا اینقدر میلرزی؟؟ به خاطر ارتفاعه؟

من: نه نه! حموم بودم! موهامو خشک نکردم!

الهام: وای! باید زود تر بری خونه! خشایار؟ خشایار؟

خشایار: جونم آبجی؟

الهام: آتانا ز سرما خورده! زود ببرش خونه تا بدتر نشده!

خشی: باشه! برو بیج من میرم آتانا زو برسونم خونه!

سر سری با همه خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت جنسیس خشایار!

فصل سی و پنجم

آچه! —

آی...! دو روز از روزی که شهربازی رفتم و البته سرما خوردم میگذره! مَش — خ — ر سرما خوردم!

آچه! —

ای بابا! هر دو ثانیه من بیچاره باید عطسه کنما!

دکتر خانوادگیمون همون شب اومد بالای سرم! کلی دارو و شربت و کوفت و زهرمار تجویز کرد! مرتیکه بُز!!

زهره خانومم که هی دم به دقیقه سوپ میریزه تو حلق ما!

امیر و دلسا اومدن بهم سر زدن! اسپیده هم امروز برمیگرده! خیر سرش!

آچه! —

چشمام شده یه کاسه خون! صورت باد کرده، موهای ژولی و پولی و لبای ترک خورده!

اص — ن — یه وض — ی!

تمام مدت تو تختم دراز کشیدم و اصن نمیتونم تکون بخورم!

آچه! —

خیلی بد مریضما!!

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد!

با صدای کلفت و دورگه ای به خاطر حالم بود گفتم: بله؟

آرسین با تعجب گفت: ببخشید! فکر کنم اشتباه گرفتم!

خندم گرفت ولی چیزی نگفتم!

بدون حرف قطع کردم!

دو ثانیه بعد دوباره زنگید!

من: بفرمایید؟؟

آرسین: چیز... ببخشید این گوشی خانوم امیربان نیست؟؟

زدم زیر خنده و گفتم: آرسین خره خودمم! آتاناژم!

آرسین: پس چرا صدات مردونه شده؟!

من: گامگول سرما خوردم!

آرسین: عه؟!!

من: درد! آره!

آرسین: آخ— —ی! حالا هی سوپ بخور!

من: گمشو بابا! دو روزه خوابیدم تو تخت! اصن نمیتونم پاشم!

یه خورده نگران شد و گفت: به خاطر اون شبهه؟ من معذرت میخوام! نباید اون جوری از نقطه ضعف سو استفاده میکردم!

من: نه بابا! اون روز که رفتم حموم، دیگه بعدش حال نداشتم موهامو خشک کنم! واسه همین سرما خوردم!

آرسین: اح— —مق! حقته بیوفتی بمیری!

مرسی واقعا! فک و فامیله ما داریم؟؟!!

من: حرف نزن! اشـرت رو کم کن بزار بخوابم!

خندید و گفت: عصر بهت سر میزنم!

من: میخوام نزن! پسره ی شاس!

آرسین: چیییییییی؟؟؟؟ فحش ناموسی بود؟؟!! آره؟؟

پقی زدم زیر خنده!

من: احمق گامگول شاس مخفف شاسکوله!

آرسین: آه— —ا!

من: بعله! گمشو دیگه!

آرسین: عصر میبینمت صدا قشنگ!!

من: درررررد!

گوشیو قطع کردم و خندم رفت هوا!! چه قدر ما دو تا سرخوشیم!! اصن انگار ساختنمون واسه خندیدن!!

چشامو رو هم گذاشتم تا یه ذره بخوابم. تازه تازه داشت چشمم گرم می شد که....

تــــق تــــق تــــق!!

در اتاقم زدن!

با همون صدای کلفت گفتم: بفرمایید!

یه هو باران پرید تو با جیغ گفت: آتــــانــــانــــاززز!!!

مته جن دیده ها پریدم هوا و در حالی که دستم رو قلبم بود گفتم: دختــــره ی کــــودن!! وحشت کردم!

کوری مگه؟؟ نمی بینی مریضم؟؟ آخه الاغ این جوری میان عیادت؟؟ احمق! خراگوساله!

باران: بسه تو رو خدا! ولت کنن تا فردا همین جور یه ریز فحشم میدی!

من: خو حقته دیگه! آدم این جوری میاد عیادت مریض!

باران: عه خب دلم برات تنگ شده بود! دیدمت هیچانی شدم!!

من: بمیر بابا!

اداشو در آوردم: هیچانی شدم!

یه دفعه بقیه هم ریختن تو!

یــــا ضامــــن یوز پلنگ ایرانی!!!

خشایار، الهام، کیان، پریا، سعید، امین، آرمین و نوشین و باران!!

من: به به! مبیینم که خانوادگی کودن تشریف دارین!!

کیان: باع!! چرا؟؟

من: آخه شاسکولا چرا گله ای اومدین عیادت!!؟ عقل تو سرتون نیس!!؟

خشایار: دیگه دلمون تنگیده بود برات!!

من: گند نزن تو زبان فارسی لدفا!! تنگیده بود! اوووق!!

خشایار مظلوم گفت: خب... از دوس دخترم یاد گرفتم!!

یه هو همه زدن زیر خنده!!

من: دوس دختراتم عین خودتن آخه!!

خلاصه با خنده و شوخی بچه ها کلا مریضی یادم رفت!!

پریا با دو اومد سمتم و گفتم: خـ _ آتاناژ، ملیض شدی؟

من: آره پریا جونم! نزدیکم نیا تا تو ام مریض نشی!

پریا: نه من ملیض نمیشم! دایی خشی میگه تا من دایتم هیچوقت ملیض نمیشی!!

بلند گفتم: زرت!! یکی باید مراقب دایی خشی جونت باشه تا توسط دوس دخترای سابقش ترور نشه!!

جمع ترکید!! خشایار درحالی که سعی میکرد خندشو بخوره و جدی باشه گفت: آهای! آتاناژ خانوم، باز خوبه من یه

سی چهل تایی دوس دختر دارم که سرم گرم شه! تو چی داری که حوصلت سر نره؟؟!

یه لبخند مهربون زدم و به بچه ها اشاره کردم و گفتم: من بهترین فامیل دنیا رو دارم!

همه به روم لبخند زدن! حتی پریا!!

من: نوشین؟

نوشین: هوم؟

من: رزیتا کجاس؟

نوشین: نیومد!

دیگه چیزی نپرسیدم! بچه ها تا عصر گفتن و خندیدن و مسخره بازی در آوردن. عمه هانیه و عمو متین دیشب

رفتن یونان!

آخه واسه شرکت عمو تو یونان یه مشکلی پیش اومده بود که باید شخصا رسیدگی میکرد!! عمه هم که شوهرشو

تنها نمیزاره!! ترسیده نکنه بره اونجا دو تا دختر بور ببینه، هوو بیاره سرش!! خخخخ!!

نه بابا عمو متین سر به زیر تر از این حرفاس!!

سویشرت امینو دادم بهش و تشکر کردم!

نزدیکای شیش عصر بود که بچه ها عزم رفتن کردن!

من: خیلی زحمت دادین! خیلی اذیت شدم! و خیلی خستم کردین!! حالا زود تر گمشین برین!!

کیان: عه عه! کی بود تا الان داشت از صدقه سری ما قهقهه میزد؟!

من: حالا ببین چه منته میزاره!! این همه من شما رو خندوندم، حالا یه باز شما ها منو بخندونین!!

خلاصه بچه ها رفتن و من تونستم واسه یه ساعت چشمامو رو هم بزارم!!

آچ _ _ _ ه!!

فصل سی و شیشم

داشتم خواب شیشلیک و کوبیده میدیدم که حس کردم دستی داره موهامو نوازش میکنه!

دلم نمیومد از اون خواب شیرین دست بکشم ولی باید بیدار میشدم!

آروم آروم چشمامو باز کردم و آرسینو دیدم که لبخند به لب موهامو نوازش میکنه!

با یه لبخند مهربون گفت: نمیخواستم بیدارت کنم!

من: ولی کردی!

آرسین: بیشعور! لیاقت نداری باهات مهربون باشن!!

من: خفه! آرسین اینقدر نزدیکم نشو! تو ام سرما میخوریا!

خندید و گفت: من اگه سرما هم بخورم مته تو جنازه نمیشم!

با مظلومیت گفتم: خب من بدنم ضعیفه و بد مریضم!!

صدای خندش اتاقو پر کرد!!

آرسین: مظلوم نشو که اصن بهت نمیاد!!

من: یه نگاه به ساعت کردم. هفت و نیم!

من: از کی اینجایی؟؟

آرسین: نیم ساعتی میشه! تو خواب خیلی معصوم میشی!!

من: خوووو شاسکول همه تو خواب معصوم میشن!

خندید و گفت: یه بنده خدایی رو میشناسم که تو خوابم اخم میکنه!!

من: یا حس — — مین! این دیگه کیه؟!

آرسین: آتا؟

من: ها؟

آرسین: کوفت! الان که عمه خانوم اینا نیستن تنها تو این خونه نمون!

من: تنها نیستم! کلی خدمتکار و نگهبان هست اینجا!

آرسین: به من ربطی نداره! باید بیای خونه ی ما!

من: چسی؟ برو بابا! من با این حالم پیام کجا؟ تازه عمه خانوم نمیزاره!

آرسین: فک کردی الکی گفتم؟ ماما منم با عمه هانیه حرف زده! خود عمه خانوم گفته نذارید آتانا ز تنها بمونه!

من: باشه ولی من پیام اون جا همتون مریض میشین! نمیام! ولش کن!

آرسین: تو که نمیخواهی بچسبی به ننه و بابای من! هیچی نمیشه! پیوش بریم!

من: اه— —! گیر دادیا!

آرسین: حرف نزن فقط راه بیوفت!

حالم نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود. واسه همین تونستم از جام بلند شم و لباسامو بپوشم!

حال ندارم توصیف کنم لباسامو چون شما!!

رفتم تو حیاط و سوار بی ام و آرسین شدم!

ماشینش بوی خاصی میداد! یه عطر خوشبوایی اختیاریه به نفس عمیق کشیدم و گفتم: عطر جدید خریدی ناقلا؟

آرسین: نه بابا! عطر... دوستمه!

چرا مکث کرد و گفت دوستمه؟؟!!

من: چه دوست خوش سلیقه ای!!

خندید و چیزی نگفت. کل راه آرسین از شرکتش و کارای زیادی رو سرش ریخته زر زد! نه ببخشید! حرف زد!

تا حالا خونه ی عمه حمیرا نیومده بودم! به همین خاطر ذوق زیادی واسه دیدن خونشون داشتم!!

جلوی یه در بزرگ مشکی و ایساده دو تا تک بوق پشت سر هم زد!!

در مشکی باز شد و رفتیم تو!! اوووووففففف... چه حیاطی!! از خونه ی خودمون و خونه ی عمو حسین گنده تر و

خوشگل تر بود!!

من: جووووون! عجب حیاطی دارین!

آرسین خندید و ماشینو کنار نمایشگاه ماشیناشون پارک کرد!

با بهت از ماشین پیاده شدم!! بی اختیار سوتی زدم و گفتم: — —! نمایشگاس؟؟!

آرسین خندید و گفت: فقط این بی ام و مال منه!

یه نگاه به ماشیای تو پارکینگ انداختم وگفتم:هیچی لکسوز قرمز و خوشگلم نمیشه!!

آرسین:انگار خیلی دوشش داری!

من:عاشق ——— قشقم!!چهار ساله دارمش!تو همه ی شرایط باهام بوده!کلی باهاش کورس گذاشتم!!

بلند خندید و گفت:راه بیوفت بریم خونه!مریضیت بد تر میشه ها!

من:جوری میگه مریضی انگار هیاتیت نوع خ گرفتیم!!

زد زیر خنده و گفت:هیاتیت نوع خ چیه دیگه؟بیماری جدیده؟؟

با اعتماد به نفس گفتم:بعله!خودم کشفیدمش!!

آرسین:اعتماد به لوسترت کف معدم!!

سرفه ای کردم و گفتم:معدت اندازه ی اعتماد به لوستر من نمیشه!

هر هر خندید و با خنده گفت:بیا بریم تا خفه نشدی!

فصل سی و هفتم

عمه حمیرا:آناناز جان طبقه ی بالا سمت چپ اتاق های مهمونه!با سیمین (خدمتکار خونشون)برو تا نشونت بده!

من:چشم!

بعد از سلام و احوال پرسی با عمه حمیرا و آقا مجید میخواستم به خاطر مریضیم یه کم استراحت کنم و پیششون

نباشم!چون ممکنه ازم بگیرن!

سیمین جلو راه افتاد و منم پشت سرش!جلوی یه اتاق وایساد و گفت:خانوم،بفرمایید!

من:ممنون!

در اتاقو باز کردم و بدون نگاه کردن به اطرافم خودمو پرت کردم تو تخت!!شال و مانتومو درآوردم و با شلوار جینم

خوابیدم!!

خ_____ر_____پ_____ف_____خ_____ر_____پ_____ف_____.....

زینگ...زینگ...زینگ...زینگ...

صدای ضعیفی میومد!فک کنم گوشیم داره زنگ میخوره!!سرما خوردم که هیچ!کـــر هم شدم!!

گوشیو از تو کیفم در آوردم و جواب دادم!

من: بله؟

سپی: آناز کجایی؟

من: سلام!

سپی: سلام سلام! میگم کجایی؟؟

من: خونه ی عمه حمیرا!

سپی: حالت خوبه؟ آنازی که من میشناسم اینقدر بی حال نیست!

من: سپیده ی الاغ دو هفته رفتی کیش و از رفیقت اصن خبر نگرفتی. انکبت سرما خوردم!

سپی: عه! ببخشید! رفتم کیش اصن همه چی یادم رفت!

من: بعله بعله! کاملاً مشخصه!

سپی: خیر سرم الان اومدم خونه ی عمه خانوم تا سوپرایزت کنم که جناب عالی نبود!

من: عمه خانوم و عمو متین رفتن یونان! منم اومدم اینجا!

تو همین لحظه آرسین اومد تو!

آرسین: با کی حرف میزنی؟!

من: سپیده!

سپی: صدای آرسین بود؟

من: آره!

آرسین: بگو بیاد اینجا! دور هم خوش باشیم!

من: شنیدی که!

سپی: نمیشه! زشته! من با عمه حمیرا چه نسبتی دارم آخه!

آرسین: گوشیو بده به من!

گوشیمو گرفت و رفت بیرون!

پوووووف... نیس حال من خیلی خوبه اینم هی مهمون دعوت میکنه!

آخ خدا! سرم داره منفجر میشه!

بلند شدم تا برم یه آبی به سر و صورتم بزنم که در اتاق باز شد و آرسین اومد تو!

من: تو چرا نمیفهمی باید در بزنی؟!

آرسین: بیخیال! سپیده رو راضی کردم!

من: آفرین! حالا گمشو بیرون!

آرسین: آتا حالت خوبه؟!

من: آره خیلی خوبم مشخص نیست؟! منو با این حال آورده مهمونی!

آرسین: سیمین الان برات سوپ میاره. قرصاتم فک کنم وقتش شده باشه. بخور و بخواب!

من: آها اونوقت سپیده بیاد ور دل تو بشینه؟!

آرسین: وقتی مریض میشی چه قدر تلخ میشی!

من: نکنه انتظار داری شیرین بشم؟؟ امته اینکه مریضما!

آرسین: خوب میشی!

من: آگه تو بزاری حتما!

تو همین بحث ها بودیم که در اتاق زده شد!

من: بفر مایید!

سیمین با ظرف سوپ وارد شد و گفت: خانوم سوپ درست کردم! بخورید براتون خوبه!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی! زحمت کشیدی!

سیمین هم لبخندی زد و گفت: وظیفمه خانوم!

چیزی نگفتم و رفت بیرون!

آرسین: چه مهربون!

من: مگه خدمتکارا آدم نیستن؟! باید باهاشون درست رفتار کرد!

آرسین: اووووه! معلم اخلاق نشو واسه ما!

طبق معمول گوشی آرسین زنگ خورد!

آرسین: بله؟

طرف:

آرسین: توی کشو سومیه!

طرف:

آرسین: نه نه! اونی که قفله!

طرف:

آرسین: آره خودشه! میگم مامان خیلی قاطی کرده!

طرف:

آرسین: به جون خودم منم همینا رو گفتم بهش! ولی چی کار کنم عصبانیه!!

همون طور که داشت حرف میزد از اتاق رفت بیرون!

این کیه که مدام به آرسین زنگ میزنه؟! امش — کوک — ه!

فصل سی و هشتم

صدای احوال پرسى ضعيفى از پايين ميويد. فك كنم سپيده اومده! يه هو دراتاق باز شد و سپى مته گاو پريد تو!

سپى: آتا جوووونم چى شده؟!؟

من: هووووى نزديك نيا! تو ام مريض ميشى!

سپيده: چى شده؟ چرا سرما خوردى؟

براش كل قضيه رو تعريف كردم! اون جا كه سوسك انداختم تو لباس آرسين انقدر خنديد كه قرمز شد!!

سپى: خدا كنه زود تر خوب شى! من اين آتاناز مريضو دوست ندارم!

من: رفتى كيش يه چيزى خورده تو سرتا!! نيس من خيلى آتاناز مريضو دوس دارم!

سپى: لياقت ندارى باهات عين آدم بزنى! همون بايد به تو فحش داد!

من: گمشو! امى مونه نيم كيلو سبزي خوردن!!

سپی: سبزی خوردن بهتر از قیافه ی داغون توعه!!

من: قیافه ی خودت داغونه سلیطه!

سپیده جیغ بلندی زد و گفت: به من میگى سلیطه؟؟ خیلی بی شعورى!

من: تو رو خدا جیغ نزن! صدات سلول های بدنمو به کشتن میده!!

بازم جیغ جیغش شروع شد!

آرسین با خنده وارد شد و گفت: سپیده جیغ نزن خواهشا!!! الان مامانم میاد سه تامونو میندازه بیرون!

سپیده با خجالت گفت: ببخشید!

من: تو رو جون هر کی دوس دارین بزارین من بخوابم!! بابا این قرصای لامصب خواب آورده!

آرسین: باشه باشه! تو حرص نخور پوستت چروک میشه!

من: عامل چروک شدن پوست همه ی آدما جناب عالی هستى! حالا هم گمشین بیرون!

سپیده: تو بخواب من بالای سرت میمونم!

من: لازم نکرده! با آرسین که آشنایى! پاشو باهش برو!

سرى تکون دادن و رفتن!

آخیـــــــــــــــــــــــش!! حالا بریم لا لا کنیم!!

فصل سى و نهم

یه هفته از اون روز میگذره! حالـــــــــــــــــــــــــــــم عالیه عالیه!! عمه خانوم اینا دیروز اومدن!

ینى من نزدیک یه هفته خونه ی عمه حمیرا بودم!! یه حالى داد که نگو!! اینقدر با آرسین مسخره بازی در آوردیم و

خندیدیم که جونم دراومد!!

امروز قراره سپیده و امیر و دلسا رو با بر ویج فامیل آشنا کنم!

قراره بریم شمال، ویلاى خشایار!

خب خب! بریم آماده بشیم!! یه جین سبز تیره پوشیدم. رنگش درست هم رنگ چشمامه! امانتوی مشکوی و اسپرتمو که خیلی دوشش دارم تنم کردم! و در آخر شال سبز_مشکیمو روی سرم انداختم!
کفشای مشکوی و اسپرتمو پام کردم و از پله ای بالکن راه افتادم به سمت لکسوزم!
باید برم دنبال امیر و دلسا و سپیده! امیر میخواست خودش ماشین بیاره که من نداشتم! واسه چی هوای آلوده ی تهرانو آلوده تر کنیم!!
خب حالا بریم سراغ رفقا!!

جلوی خونه ی سپیده اینا ترمز کردم و به گوشیش تک انداختم!!
اوووووففف... تیپت تو حلقم خواهر!!
نشست جلو و گفت: سلام!
من: علیک! راس بگو واسه کی این جوری تیپ زدی؟! میخوای پسر عمو های منو تور کنی؟! آره؟!
سپی: برو بابا! آدم نمیتونه همین جوری واسه دل خودش تیپ بزنه!?!
من: آره ارواح شیکمت! من تو رو میشناسم! خیر سرت هفده ساله رفیقیم!!
سپی چیزی نگفت و من ماشینو روشن کردم! صدای بنیامین داشت ماشینو منفجر میکرد!
من: سپی ضبط رو کم کن!
سپی: نمیخوام!
من: الهی خودم سنگ قبر تو بشورم! الهی جنازت تو قبر جا نشه! الهی خودم سر قبرت کاج بکارم!
سپی: بسه بابا!
دلسا و امیرم سوار کردم و راه افتادیم به سمت شمال!!
خشایار آدرس ویلاشو اس ام اس کرده بود! پس دیگه نیاز نبود بهش بزنم!!
امیر: آتانا؟
من: بنال!

امیر: بی ادب!

من: حرفتو بزن!

امیر: فامیلات چه جورین؟؟

من: ینی چی؟

دلسا: ینی خودشون رو میگیرن؟؟

من: خیلی چلغوزین!!

سپیده: فحش جدیده؟؟

من: گاگولا مگه بهتون نگفتم اونا هم مته منن! خودشونو اصلا نمیگیرن!! البته به جز یه مورد!!

دلی و امیر و سپیده با هم گفتن: ک— —ی؟؟

من: رزیتا! دختر عمومه!

امیر: خب از یه مورد میشه گذشت!!

من: او هووع!

دلسا: سپی ضبط رو بلند کن!

هر چی آهنگ شاد و باحاله تو این فلش لامصب منه!! حالا هم که سپیده صداشو بلند کرده دیگه ماشین رو هواس!!

تا خود شمال گفتیم و خندیدیم و چرت و پرت گفتیم!!

داشتن رفیق باحالم نعمت بزرگیه ها!!!! از جمله خودم!!! خخخخ!!

فصل چهل

من: رسیی— —دیم!

امیر: با اینکه دوهفته پیش شمال بودم ولی اینجا خیلی خوشگله!! اصن انگار اومدی بهشت!!

راس میگفت! خیلی سرسبز بود!

من: راه بیوفتین بریم تو!

دلسا: آتایی؟

من: ها؟

دلسا: من یکم...

سپیده حرفشو قطع کرد و گفت: ایشون خجالت میکشن!!

من: دلسا نترس! اونا انقدر باحال و خونگرم که خودت زود باهاشون مچ میشی!!

سپیده: دلی اون جور که آتانا از واسه من تعریف کرده مته خودمون!

دیگه حرفی زده نشد و همگی در کنار هم راه افتادیم!

خشایار دم در وایساده بود و با لبخند ما رو نگاه میکرد!

بلند گفت: سلام بر دوستان جدید!!

امیر: سلام بر آقای خوشگل!

به! اینا رو!

من: امیر جان بزار بررسی بعد روابط عمومی بیستت رو به رخ بکش!!!

خندید و چیزی نگفت!

رفتیم تو و با همه سلام و احوال پرسی کردیم!! همه به جز رزیتا جوابمون رو با خوش رویی دادن!!

لباسامون رو درآوردیم و کوله هامون رو کنار بقیه ی کوله ها تو پذیرایی گذاشتیم!

انگار هنوز اتاقا رو مشخص نکردن!

آرسین: خب خب! بیاید تا معرفی شید!

من: تو بتمرگ سر جات! خودم معرفی شون میکنم!

همه خندیدن و ما نشستیم پیش بچه ها!

من: عاقا هر کی خودشو معرفی کنه! اول سپیده!

سپیده: من سپیدم! بیست و دو سالمه و هفده ساله با آتا دوستم!!

امیر: من امیرم! بیست و چهار سالمه و پسر دایی این دلسا خانومم!

دلسا: منم دلسام! بیست و دو سالمه و دختر عمه ی امیرم!
من: این از رفقای من! حالا شما ها خود تو رو معرفی کنید!
الهام: من الهامم! دختر عموی آتناز! سی و دو سالمه!
کیان: با سلام! بنده کیان هستم! شوهر الهام خانوم! سی و سه ساله از تهران!!
همه خندیدیم!
پریا: سلام! منم پریا! چهار سالمه!
سپیده پریا رو بغل کرد و حسابی چلوندش!!
سپیده: ای جان! تو چه هلویی هستی!!
من: سپی جان بسه! آلبمبو شد بچه! ننه باباش اینجا نشستنا!! میان خفتت میکنن!!
جمع ترکید!
کیان با خنده گفت: جدی نگیریا!! این آتناز چرت و پرت زیاد میگه!!
من: یه کلمه از قناری عروس!
الهام: بسه دیگه! سعید نوبت توعه!
سعید با همون لبخند محجوبش گفت: من سعیدم! سی و یک سالمه! داداش الهامم!
آرسین داد زد: و البته پیر پسر خانواده!!!
سعید: بی تربیت!
من: سعید تو فقط همین یه کلمه رو بلدی؟؟!
سعید: شرمنده آتناز! من مته تو دایره لغات فحش ندارم!!
من: نهج نهج!! تو چه درسی میخونی آخه!!
خشایار: خب دیگه نوبت منه! خشایار سی ساله! داداش کوچیکه ی سعید و الهام!
دلسا: اختلاف سنی هاتون یک ساله؟؟
الهام: آره گلم!
خشایار با شیطنت گفت: مامان بابامون هر سال نی نی پس انداختن!!

صدای داد الهام اومد: بیـــــــــــــــــتربییــــــــــــــــت!!

همگی زدیم زیر خنده!! صدای قهقهه هامون ویلا رو پر کرده بود!!

رو به دلسا و امیر و سپی گفتم: این سه تا بچه های عمو حسین هستن! پسر عمه هانیه اسمش رادمانه که ایران نیست! او اونم سی سالشه! پسر عمه حمیرا هم این آرسین خره ی خودمونه که بیست و نه سالشه! امی رسیم به عمو حامد! دو تا دختر داره!

نوشین: سلام! من نوشینم! بیست و شیش سالمه! از آشناییتون خوشبختم!

دلی و سپی و امیر گفتن: ما هم همین طور!

رزیتا با عشوه و ناز حال بهم زنش گفت: رزی! بیست و چهار!

با خنده گفتم: رزیتا مگه داری تو چت روم بیو میدی!!؟

اداشو در آوردم: رزی بیست و چهار!

رزیتا: کسی از شما نظر نخواست نخود هر آش!!

من: نخود آش بودن بهتر از سه کیلو مواد شیمیاییه!!

هیچکس نفهمید منظورم چیه!!

همه ساکت شده شده بودن و داشتن به حرف من فکر میکردن!

به نظرم باید راهنماییشون کنم!! بس که کودن تشریف دارن اینا!! حتی این سعید خر خونم نفهمید!!
من: شرط میبندم اگه دستمو به صورتت بزنم تا میچ تو تو صورتت فرو میره!! بس که مالیدی به خودت!

اول از همه آرسین ترکید!! بعد خشایار! بعدش همه داشتن قهقهه میزدن!!

رزیتا با خشم بلند شد و رفت بالا!!

آرسین با خنده: خیلی جوکی آتا!

من: بسه دیگه! تا من میگم الف این میزنه زیر خنده!!

ادامه دادم: بعدی خودمم که کاملاً میشناسینم! بعد از من سه قلو های عمو سپهره!

سپیده: همون عمویی که جوونه و تظاهر میکنه و مخالف اشرافیتنه!؟

من: یسس! سه قلو ها خودتون رو معرفی کنید!

امین: امینم قل اول! بیست و یک سالمه!

آرمین: آرمینم قل دوم! یه دقیقه از داداشم کوچیکترم!

باران: باران می باشم! یه دقیقه از آرمین کوچیکترم!!

دلسا: چه جالب!

امیر: بسی هم عالی!!

سپیده: خوشمان آمد!!

خشایار: خب ببینین ما اینجا سه تا اتاق بیشتر نداریم ولی یونزده نفریم!!

من: من و سپی و دلی و باران و نوشین و الهام و پریا با هم!

کیان: هووووی زن منو نبر!

من: تو ساکت سیرابی!!

با حالب مظلومی رو به الهام گفت: الی نیگا کن چه جوری شوهر تو به فحش بست!

الهام خندید و گفت: حفته!

کیان: د بیا! اصن من اینجا مظلوم واقع شدم!!

خشایار: من و آرسین و کیان و سعید و امین و آرمین و امیر باهم!!

آرسین: این وسط رزیتا نخودیه؟؟

رزیتا از پله ها پایین اومد و گفت: من میخوام یه اتاق تنها داشته باشم!

من: رزی اذیت نکن دیگه! اومدیم شمال پیش هم خوش باشیم!!

رزیتا: قبل از اینکه جناب عالی وارد گروه ما بشی همه چی خوب و عالی بود!!

من: نمیفهمم چی میگی! تو از وقتی که با من آشنا شدی از من متنفری! بدون دلیل!

جی — زد: بدون دلیل؟؟

الهام داد زد: رزی یه کلمه دیگه حرف بزنی خودت میدونی! مسافرتشو زهر نکن!

اینقدر محکم گفت که همه لال شدن!! این بره ناظم مدرسه بشه!! یه داد بزنه بچه ها شلوارشون رو آبیاری میکنن!!

من: الی چرا نمیزاری بگه!

الهام آروم گفت: نمیخواهم مسافرتت خراب بشه! الان وقتش نیست!
من: ای بابا! حالا انگار میخواد راز های غنی سازی اورانیوم بهم بگه!!
همه خندیدن و هر کس با گروهش رفت تا استراحت کنه!! از فردا تا چهار روز قراره حال کنیم!!
فصل چهل و یکم

من: سلام و صبح بخیر ——— دوستان!!
همه داشتن صبحانه می خوردن و در همین حال جوابمو دادن!
امیر: آجی بیا صبحونه بخور! میخوایم بریم بازار!
من: ای بابا! من نمیام بازار!
خشایار با تعجب گفت: مگه تو دختر نیستی؟!
چشمام گرد شد و متعجب گفتم: کوری خشی؟! دخترم دیگه!
خشی: آخه مگه میشه دختری از بازار اومدن خوشش نیاد؟!
من: فعلا که من خوشم نمیاد!!
امین: عیب نداره آجی! دو تایی میریم بستنی میزنیم!!
نیش — در رفت!!
با همون نیش فوق العاده باز گفتم: قربون داداش امین!!
کلا خوشم میاد داداش داشته باشم!! یول! دو تا داداش دارم! یکی امیر یکی امین!! آخخخ جووووون!
بعد از خوردن صبونه الهام و دلسا سفره رو جمع کردن!
همه حاضر شدن تا برن بازار، من و امین هم تصمیم گرفتیم بریم بستنی بخوریم!
آرسین: خب خب! چهار تا ماشین بیشتر نداریم! آتاناژ و امین باید پیاده برن!!
من: بسی هم عالی! من عاشق پیاده رویم!!
آرسین: اوپی ——— ایادم نبود خانوم ورزشکاره!
من: از تو که بهترم قز میت!! با این هیکل نکبت!

قیافشو مظلوم کرد و گفت: من کلی زحمت کشیدم بابت این هیکل! آتانا از این کارو با من نکن! احساساتم جریحه دار شد!

بقی زدم زیر خنده!

از شدت خنده داشتم زمینو گاز میزدم!!

من: بمیری آرسین! شوخیدم! هیکلت خیلی بیسته پسر عمه!

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: دمت جیی — — ز دختر دایی!!

امین: بریم آتا؟

من: بریم داداش!

آرسین و آرمین و باران و نوشین با هم رفتن!

خشایار و سعید و رزیتا و امیر با هم رفتن!

کیان و پریا با هم!

الهام و دلسا و سپی هم با هم!

منو امین هم پیاده با هم راه افتادیم به سمت بستنی فروشی!!

بعد از خریدن بستنی ها نشستیم رو نیمکت های یه پارک خیلی خوشگل و شروع کردیم به خوردن!!

به قیافه ی امین نگاهی کردم و شروع کردم به تجزیه و تحلیل!!

چشمش مته بقیه عسلی بود! دماغ و لبش هم متناسبه! قیافش خیلی مظلوم و بچگونس! موهای لختش هم همیشه

تو پیشونیش ریخته!! آخ — ی!

امین: چرا این جوری نگاهم میکنی؟

با ذوق گفتم: امین — — ن! قیافت خیلی بچگونس!! گ — — وگ — — ول — — ی!!!

صدای خنده ی بلند امین توجه عابرا رو جلب کرد!

من: یواش بابا! یواش!

امین: خیلی باحال گفتمی گوگولی!!

من: خب هستی دیگه!! رشتت چیه امین!؟

امین: کامپیوتر!

من: آها! ببین من یه سال بزرگترما!!! احترام یادت نره!!

بازم خندید و گفت: چشم چشم!!

ادامه داد: آرسین راست میگه! آدم با تو باشه پیر نمیشه! بس که شاد و سرزنده ای!!

با اعتماد به عرش گفتم: بعله!! صن همین جوری انرژی مثبت از من منتشر میشه!!

امین: بر منکرش لعنت!

من: ایشالله!!

امین: این از بستنی! حالا تا ظهر که بچه ها برمیگردن چی کار کنیم!؟

نیشمو باز کردم و با یه لبخند خیلی خبیث گفتم: یه فکری دارم!!

با تعجب گفت: چه فکری؟

سیمکارت ایرانسلمو از تو کیفم درآوردم و گفتم: مردم آزاری!!

چند لحظه بدون حرف نگام کرد!

بعد کم کم چشماش گرد شد و گفت: آتا تو واقعا بیست و دو سالته!؟

من: آره! واسه چی!؟

امین: هیچی!!

من: نشستم رو چمن و گفتم: بیا بابا! انترس! یه کم میخندیم!!

رو به روم نشست و گفت: حالا سوژه کیه!؟

با چشمک گفتم: خشایار!

امین: _____ه!

اول یه اس ام اس دادم به خشایار!

"دیکتاتور..."

تویی و آغوست!

که هر بار...

مرا تسلیم می کند!"

امین: اوخ! اوخ! الان کُپ میکنه بیچاره!!

من: بیخیال بابا!

سریع جواب داد!

بازش کردم!

"شما؟"

من: ایول! دارم برات خشی جون!

نوشتیم: "خشی جوووونم حالا دیگه منو نمیشناسی؟!"

امین: خشایار خیلی تیزه آنازا! میفهمه!

من: من از اون تیز ترم!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد!

"خودتو معرفی کن"

نوشتیم: "حالا دیگه عشقتو نمیشناسی؟ واقعا که"

تا دلیور شد زنگ زد!

امین: دیدی گفتم تیزه!

من: چیزی نشده که داداش من! الان نگاه کن چه جوری اسکلس میکنم!

صدامو ظریف کردم و با ناز گفتم: جونم عزیزم!؟

خشایار: تو کی هستی!؟

من: وا! خشی جونم تو که تا یه ماه پیش جونت واسه من در میرفت! حالا چی شده که اسممو یادت نیادا!

خشی: بگو دیگه!

با ناز و عشوه خندیدم و گفتم: تبریک خشایار جونم!

خشی: واسه چی؟

از اون ور صدای سعید اومد: خشایار چقدر با اون تلفنت حرف میزنی؟! ایبا دیگه!

من: وای خشایار بیرونی!؟

خشی: آره! حالا بگو واسه چی تبریک میگی!؟

من: رفتم آزمایش دادم!

با تعجب گفت: آزمایش!؟

با ناز گفتم: خشی جوووونم داری بابا میشی!!

یه هو امین ترکید!! خوابید رو چمن و قهقهه میزد!

خشایار با شک گفت: اون صدای چی بود!؟

خونسرد گفتم: من تو آزمایشگام! اینم صدای یه مردی بود که خوشحال شده بود از بابا شدنش!!

با این حرفم صدای خنده ی امین بلند تر شد! پریدم کنارش و دستمو رو دهنش گذاشتم!

من: خب خشی جوووونم کی میای خاستگاری!؟

خشایار با بهت گفت: داری شوخی میکنی دیگه؟

خیلی جدی گفتم: نخیر! شوخی چیه؟! دارم میگم بابا شدی!!

خشی: من هنوز نمیدونم اسمت چیه!!

من: مادر بچت!

صدای دادش تنمو لرزوند: چی داری میگی واسه خودت!؟

بغض الکی کردم و گفتم: من این بچه رو نمیندازم! باید بیای خاستگاریم!

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم!!

شلیک خنده ی منو امین رفت هوا!!! هر کی از کنارمون رد میشد یه نگاهی بهمون مینداخت و سری به نشونه ی

تاسف تکون میداد!!

خشایار بیست بار زنگ زد! سیمکارت رو درآوردم و سیمکارت خودمو انداختم!

من: وای خدا! خیلی حال داد!!

امین: خیلی شیطونی آتا!! خشایار داره سخته میکنه! مسافرتشو خراب نکن!

من: بزار یه ذره بخندیدم حالا!! بعدا بهش میگم!

بازم خندیدیم و راه افتادیم به سمت ویلا! دیگه ظهر بود!!

فصل چهل و دوم

من: اووووف ——— اکل بازارو خریدین؟؟

سپی: خیلی مزه داد! خاک تو سرت که نیومدی!

من: دلسا تو که دو هفته پیش شمال بودی!! باز این همه خرید کردی؟!

دلسا: عزیزم ما آمل بودیم! اینجا رشته! جنسا متفاوتن!!

من: بعه ——— تفسیری از دلسا خانوم!!

آرسین: آتانااز جات خالی بود! ابا کیان کلی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم!! این خشایارم که شده برج

زهرمار! معلوم نیس چشه!

یه نگاه به امین انداختم و یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!! حالا مگه خندمون بند میومد؟!

این وسط بقیه داشتن با تعجب بهمون نگاه میکردن!!

آرسین: چتونه شما دو تا؟!

آرمین: امین، داداش انگار با آتانااز خیلی مچ شدی!!

با خنده گفتم: آرسین نبودی منو امین اینقدر امروز خندیدیم که دلمون درد گرفت!

آرسین: خب بگو چیکار کردین!

من: نه دیگه! به وقتش میگم!!

باران: عجیبه ها!!! امین بچه مثبتمون بود! اینم از دست رفت!

من: بعله دیگه! کمال همنشینی با منه!!

خشایار با اخمای درهم اومد پیشمون و گفت: بچه ها من میرم دریا!

من: منم میرم ساحل!

خشایار با اخم نگام کرد! به جای اینکه بترسم پر رو تر شدم!!

چشمامو درشت کردم و با حالت تهاجمی گفتم: هوووی ببین نغله واسه من اون جوری اخم نکن! دفعه بعد میزنم
دکوراسیونت رو میریزم بهم! چلغوز!

خشایار: آتانا ز حوصلتو ندارم! بکش کنار!

من: نیس من خیلی حوصلتو دارم! می مونه پاشنه کش!

قشنگ معلوم بود خندش گرفته!

من: بخند بخند! راحت باش! چرا خندتو می خوری؟! آخ عین آدم قهقهه بزن دیگه!

اینو که گفتم بلند خندید و گفت: از دست تو دختر! انگار نه انگار هشت سال ازت بزرگترم! همین جوری فحش ببند
به ریش ما!

من: بزرگی به عقل است که جناب عالی نداری!

اینو گفتم و در رفتم! نه از روی ترس! نه! رفتم تا سیم ایرانسلمو روشن کنم!! ها ها ها!!

خط رو که روشن کردم سیل اس ام اس و میسکال بود که دیدم!!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد!

رفتم تو دستشویی اتاق!

با حالت گریه گفتم: بله؟

خشی: ببین دختره من نمیدونم کی هستی ولی فکر تیغ زدن من به سرت نزنه!

من: تیغ زدن چیه خشی؟ من پدر بچمو تیغ نمیزنم!!

داد زد: هی نگو بچه بچه! کدوم بچه! من بچه ندارم!

من: جواب آزمایش من چی!

با حالت ناله گفت: خدایا! من چه ... خوردم رفتم سراغ دختر بازی! الهی منفجر بشم!

من: عه دور از جون! نمیخوام بچم بی پدر، بزرگ بشه!

خشی: بسه دیگه تو ام! هی بچه بچه میکنه!

با خودش زمزمه کرد: حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟! بابا منو تیکه تیکه میکنه!! ای خاک تو سرت خشایار!

اینقدر باحال این حرفا رو میزد که کنجکاو شدم قیافشو ببینم!!

از دستشویی و اتاق زدم بیرون!

رفتم تو اتاق پسر!! آره!! اون جا بود! پشتش به من بود! نشسته بود رو زمین و گوشیشو جلوش رو زمین گذاشته بود!

آخـــــی دلم سوزید!!

گوشیمو قطع کردم و براش اس ام اس فرستادم!!

"عزیزم اون جووری به گوشه خیره نشو! نمیخوام بابای بچم افسرده باشه"

گوشی خشایار روشن شد!

اس ام اسو که خوند گفت: دیوانه شدما!! این از کجا منو میبینه!!

دیگه تحمل نکردم و زدم زیـــــبـــــر خنـــــده!!

جوووووری قهقهه میزدم که دیوارا میلرزیدن!! چشمامو بسته بودم و میخندیدم!!

نشسته بودم رو زمین و دستم رو شکمم بود!!

صدای داد و هوارای خشایار تو خنده های من گم شده بود!!

یه هو در اتاق باز شد و بچه ها مته مغولا ریختن تو!!

با چشمای گرد شده به منی که از خنده داشتم جون میدادم و خشایار قرمز شده از خشم نگاه میکردن!!

بعد از اینکه کـــــاملا خنده هامو کردم گفتم: بیاید تا بگم چه بلایی سر این خشایار خان آوردم!!

خشایار با اخم غلیظی داشت نگام میکرد!

همه اومدن تو اتاق نشستن! منم شروع کردم به تعریف! بعد از اینکه تموم شد اول از همه کیان زد زیر خنده!

بعد یکی یکی همه شروع کردن به خندیدن!

خشایار با داد گفت: بیچاره میکنم آتانا! شما هم همین طور آقا امین!

من: او هوک! پیاده شو با هم بریم خشی جون! به امین ربطی نداره! همه کاره من بودم! زورت به من نمیرسه میخوای داداشمو اذیت کنی!؟

زیز لب یه چیز ی گفت که نفهمیدم!!

با لحن لاتی گفتم: نشنفتم؟؟؟ به چی گفتی! بیریز بیرون هر چی تو اون دل بی صاحبتته!!

بدون توجه رفت بیرون! صدای به هم خوردن در ویلا همه رو از جا پروندا!

من: اییییش!! این چه بی جنبس!!

همه یه ذره خندیدن و هرکی رفت سراغ کار خودش!

فصل چهل و سوم

ساعت هفت عصر بود و هنوز خشایار برنگشته بود ویلا!

وای خدا!! اگه بلایی سرش بیاد من پول ندارم دویست میلیون دیه بدم!!

بقیه خیلی بیخیال داشتن کارای خودشونو میکردن!!

امیر و سعید و کیان و آرسین و آرمین و امین داشتن پاستور بازی میکردن!

الهام و دلسا و سپیده و نوشین و رزیتا و باران داشتن درباره ی آرایشگاه و رنگ مو و چمیدونم این جور چیزا حرف میزدن!!

پریا داشت تنهایی با تبلتش بازی میکرد!!

جلل الجالب!!

من هم سن این بودم واسه هلیکوپتر دست تکون میدادم برام بوق بزنه!! این داره با تبلت شخصیش بازی میکنه!!

تو همین لحظه در باز شد و خشایار لبخند به لب وارد شد!!

یه سلام گرم به همه داد و گفت: جوجه گرفتم امشب بریم لب ساحل کباب بکنیم بخوریم!

همه با خوشحالی قبول کردن و رفتن تا آماده بشن!

آروم رفتم جلو و با من و من گفتم: چیز... اهم... سلام!

خشایار: سلام آتانا ز خانوم! تو نمیخوای حاضر بشی؟!

من: چرا... حاضر میشم!

بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم: خشایار ببخشید! نمیخواستم اذیتت کنم! فقط حوصلم سر رفته بود خواستم یه ذره

شیطونی کنم! نمیدونستم اینقدر عذاب میکشی! شرمندم!

قیافمو مته گربه ی شرک کردم و مظلوم زل زدم تو چشای عسلی خوشگلش!

بلند خندید و گفت: از یه بنده خدایی شنیدم که میگفت آدمای شیطون و شلوغ قلب خیلی مهربونی دارن!
لیمو کشید و ادامه داد: قیافتو این جوری نکن! بخشیدم!! هر چند کاری نکردی! منم همسن تو بودم از این شیطنتا
می کردم!!

من: نک— —ت! همچین میگه همسن تو بودم انگار شونصد سال اختلاف سنی داریم! هشت ساله دیگه!
خشایار: هشت سالم هشت ساله!

من: بیشین بینیم باوا!

بی توجه به خنده ی بلند خشایار رفتم بالا تا حاضر شم! هر چی میکشم از این قلب مهربونه! اهه!
شلوار شیش جیب خاکستری با یه مانتوی کوتاه خاکستری پوشیدم و کلاه لبه دار سفیدم سرم کردم!
البته قبلش مو هامو گوجه بستم تا منکرات نیان بگیرنم!! یه شال گردن سفیدم دور گردنم انداختم!
سپی: جوووووون!! جیگر تو!

من: قربونم بری!

سپی: دورم بگردی!

من: فدام بشی!

سپی: حلواتو بخورم!

من: سنگ قبر تو بشورم!

سپی: به قول خودت سر قبرت کاج بکارم!

من: تو خرما ت گردو بزارم!!

سپی: ام... خب...

من: ها ها ها! کم آوردی! زود باش بریم ضعیفه!

ادامه دادم: دلی، نوشمک، تگرک، الی، پریا جو جو؟ کجا موندین؟! ابیاین دیگه!

باران یکی کوبوند تو سرم و گفت: تگرک خودتی الاغ!

من: فعلا که لقب توعه باران جووون!

باران جیبی — غ بلندی زد و گفت: بیب — شورا!

من: بودی، هستی، خواهی بود!

الهام: بسه خانوما! بیاین بریم!

من: بله بله! خانوم ناظم دستور صادر کردن!

الهام: آت — آناز؟!!

من: جون! اونجوری داد نزن میام میخورم تا!!

نوشین: میگن خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد! خدا رو شکر تو پسر نشدی!

من: آه — ای نی الان تو شاخ نداری واسه همینه؟؟!

شلیک خنده ی دخترا بلند شد و نوشین افتاد دنبال من!

همون طوری که از پله ها میدویدم داد زدم: ای داد! ای هوار! بیاید منو از دست این روانی نجات بدین!

افسار پاره کرده! ک — م — ک! هل — پ!

نوشین: من افسار پاره کردم؟؟ آره!!

من: آره ینی نه!

پسرا و دخترا داشتن به ما دو تا میخندیدن!

در یه حرکت انتحاری پریدم پشت آرسین!

من: جلو نیا نوشمک! جلو نیا! آگه جلو بیای میگم این آقا هرکوله بخورت!

به دنبال این حرفم آرسینو هل دادم جلو!

حالا مگه خنده ی اینا بند میومد!!

نوشین: رفتی سنگر گرفتی؟! آگه مردی بیا بیرون!

زبونمو تا ته آوردم بیرون و گفتم: نخیر من دخترم! مرد نیستم!

نوشین پرید جلو و گفت: آناز! گیرت بیارم میکشمت!!

آرسینو باز هل دادم جلو و با داد گفتم: آرسین بزنش! بزن خورشتش کن! بزن مخش بریزه رو دیوار!!

آرسین دیگه نتونست سر پا وایسه و نشست رو زمین و شروع کرد به گاز زدن زمین از زور خنده!!

من:وای خدا!هیچکس رو بی سنگر نکن!!

نوشین آروم آروم میومد جلو!

نوشین:خب خب!میبینم که گیر افتادی!

من:میگم نوشمک جونم هوا چه خوبه!نه؟!

نوشین:هوا که عالیه!!الان عالی ترم میشه!

من:ببین میگم چیزه!حالا شوما به بزرگواری خودت بخش!

نوشین:نمیشه!

چشمم به بطری آب معدنی دست آرمین افتاد!

جووووون!!یول!

با یه حرکت سریع دوییدم سمت آرمین و بطری رو از دستش کشیدم بیرون!

و با یک حرکت سریعتر خالیش کردم رو صورت نوشین که سعی داشت منو بگیره!

نوشین بیچاره خشک شداکل آرایشش داغون شدا!

صدای خنده ی بلند بچه ها ویلا رو می لرزوند!

خیلی سریع جیم فنگ زدم!!ینی از ویلا جیم شدم!رفتم نشستم لب ساحل!

تا نشستم شروع کردم به خندیدن!!

آخ آخ!امروز چه روزی بودا!!از همون صبحش خندیدم!!

فصل چهل و چهارم

سپیده:خاک تو سرت!بوی دود میگیری!

من:به تو چه؟!شما برو به غروب خورشید نگاه کن!!

سپی:خره یه ملتی میان شمال تا غروب خورشید رو ببینن!

من:ول کن بابا!حوصله داری!

آرسین: سپیده بیا غروب رو ببینیم! اونو ولش کن!!

سپیده هم رفت پیش آرسین تا غروب خورشید رو ببینن!

همه ی بچه ها بدون استثنا میخواستن غروب خورشید رو نگاه کنن! اولی من نه! خب خوشم نیادا!

الان وایسادم پای آتیش! میخوام جوجه ها رو کباب کنم!! از بچگی علاقه ی خفنی به این کار داشتم!

حالا باد بزن! حالا سیخو بچرخون! آها آها! دس دس! همگی شاد با آنا! آنا! آنا! امیری، پروداکشن! وای وای!

همین جوری زیر لب آهنگ میخوندم و قر میدادم!! البته زیر زیرکی! همینم مونده هنر افتضاحم تو رقصیدن رو ملت ببینن!

کیان: خا— —ک! نمیدونی چه صحنه ای رو از دست دادی!

من: شما ها ببینین بسه!

صدای آروم الهام به گوشم رسید که داشت به آرسین میگفت: به نظرم بهترین گزینه برای درست کردن...

باران: آت— —؟

من: ای درد! مته مگس سمی میپره وسط استراق سمع من!

باران: مگه مگس سمی هم داریم؟!

من: بعله! جناب عالی! حالا حرفتو بزن!

باران: میگم اون کلیپ باحاله که هست!

من: خب؟! میخوایش؟!

باران: قربونت برم! آره بلوتوئش کن!

گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم و دادم بهش!

من: بیا!

بدون حرف رفت اون طرف تا با گوشی بنده حال کنه!

یه نگاه به مردا کردم دیدم به به!! نشستن لب ساحل تخته و شطرنج میزنن!

اصولا مگه تو رمانا نباید مردا بیان جوجه درست کنن!!؟

پس چرا الان بنده دارم این کارو میکنم!؟

"چون خوشت میاد"

اون که بعله اولی نباید یه کمکی چیزی!

"کمک برای چی؟ از پس یه جوجه درست کردن هم بر نمیای؟!"

بین وجدان زیبای خفته ی من! اگه اون دهان مبارکو نبندی جفت پا میام تو صورتت!

اهه! دیوانه شدما! جفت پا برم تو صورت وجدانم؟!

جوجه ها که آماده شد صدامو اندختم تو گلوم و هوار زدم: آی جم — — — ت! بیاید غذا کوفت کنید!

همه با خنده و شوخی سفره رو انداختن و شروع کردن به خوردن!

سعید: عالی شده! آفرین آتا!

آرسین: نه میشه بهت امیدوار بود!

نوشین: بیسته بیسته!

خشایار: نگفته بودی از این هنرا هم داری!

من: عاقا بهتره من همین الان یه چیزی رو مشخص کنم! من فقط بدم جوجه خوب درست کنم! همین و بس! از فردا

مسئولیت آشپزی رو گردن من نندازینا!! من نونم بلد نیستم تست کنم!

دلسا: باشه بابا! مسئولیت آشپزی با من و الهامه!

من: ایول!

آرمین فلشش رو به اسپیکر کوچولوی باران زد و صدای موزیک بی کلام پیانو پیچید تو ساحل!

رزیتا با ناز گفت: وای آرمین مرسی! الب ساحل و آهنگ بی کلام!

من: غذا هم که کش — — — ک!

همه به خاطر لحنم خندیدن و رزی فقط پشت چشمی نازک کرد!

تو همین لحظات خوب بودیم که زرت گوشی من زنگ خورد!

اصن تا ما میخوایم یه ذره استراحت کنیم این گوشیه باید زنگ بخوره!

من: باران گوشیمو بشوت این ورا!

باران: احمق پاشو بیا بگیرش داغون میشه!

من: نمیخواه! پرتش کن! ضد ضربه شده از بس افتاده زمین!

گوشیو پرت کرد و منم سریع گرفتمش!

بابک! جالبه!

من: بله؟

بابک: سلام!

صداش بغض داشت!

من: سلام بابک! چه طوری؟! چه عجب سراغی از من گرفتی!

بچه ها با تعجب نگام میکردن! خو چیه؟! عجب! اهر کی با گوشیش با یه پسری حرفید باید فکر ناجور تو کله ی پوک شما بیاد؟!!

بابک: نه خوب نیستم!

من: چرا؟! چیزی شده؟!!

بابک: آتناز من دارم میرم! شماره ی دلسا رو نداشتم! به تو زنگ زدم تا ازش از طرف من خدافظی کنی!

با داد گفتم: چه — — یی؟؟ کجا داری میری؟! امگه نگفتم یه خورده صبر کن تا من حلش کنم؟

بابک: آتا دوست داشتن زوری نیست! دلسا منو دوست نداره! اجباری هم بالای سرش نیست!

من: حالا کجا داری میری؟!!

بابک: فرانسه! درسمم اون جا ادامه میدم! الان فرودگاهم! یه ساعت دیگه پرواز دارم! خوبی بدی دیدی حلال کن!

من: بابک چرا نجنگیدی براش؟! امگه عشق این نیست که برای معشوقه بجنگی؟

بابک: جنگیدم آتناز، جنگیدم اولی باختم! دیگه حرفشو نزن! من میخوام برم تا فراموش کنم! تا بهش فکر نکنم! پس تو دیگه یادم ننداز!

من: باشه! موفق باشی!

بابک: خدافظ!

من: خدافظ!

گوشیو با ناراحتی قطع کردم و رو به دلسا گفتم: بابک پریدا!

دلی با نگرانی و درحالی که چشماش گشاد شده بود گفت: مُرد؟!

اینقدر باحال این جمله رو گفت که ترکیدم از خنده!

من: نه بابا زندس! اداره میره فرانسه! یه ساعت دیگه پرواز شه!

دلسا نفسی از روی راحتی کشید و گفت: تو جووری میگی پرید که آدم فکر ناجور میکنه!

امیر: واقعا رفت؟!

من: آره! دلی که نخواستش اونم نموندا!

آرسین: این بابک همون بابک آرومه ی کلاسه؟

من: آره! بابک کچل بهش میگن! رفت فرانسه واسه ادامه تحصیل!

سپی: دلی چرا بهش نه گفتی؟!

من: خاک تو سرت کنم! کودن بدبخت! اینی تو نمیدونی؟! خوبه چهار ساله با دلسا رفیقیا!!

سپیده که تازه دو هزاریش افتاده بود با خجالت گفت: چیز! خب یه لحظه یادم رفت!

باران: یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره!

سپی: بابا این بابک خان از ترم اول دنبال دلساس! اینی مجنونیه واسه خودش! اولی دلسا جان به دلایلی رد میکنه

ایشونو! الانم بابک میره تا عذاب نکشه!

باران: حالا چرا بهش میگین بابک کچل؟؟

من: چون کچله! البته یه دو سه تا تار ناقابل داره ها!

خشایار: احياناً دلایل دلسا واسه رد کردن بابک علاقه داشتن به یکی دیگه نیست؟!

دلی سرشو پایین انداخت!

به سمت خشایار براق شدم و با تندی گفتم: اونش دیگه به شما مربوط نیست! هر کس دلایل خودشو داره! نیازی هم

نیست که برای تو توضیح بده! تو ام نمیخواد خیلی کنجکاوی کنی پسر عموا! سرت به زندگی خودت گرم

باشه! مفهوم بود؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: چشم! چشم! شما کتک نزن ما رو!

آرسین با خنده گفت: آتانا ز خیلی رو دوستاش حساسه! اولین باری که رفتم سر کلاسشون اینا دیر کردن! منم یه

کلمه گفتم گروه بی انضباط ها! نمیدونی چیکار کرد که! چنان به رگبار بستم که نگو!!

با یادآوری اون روزا خندم گرفت و شروع کردم به خندیدن!

من: آخ! یادش بخیر!

امیر: آنا، آبجی همین دو ماه پیش بودا! همچین دورم نیست که میگی یادش بخیر!

به تقلید از خودش گفتم: امیر، داداش یه ثانیه پیش هم میگه گذشته!

فصل چهل و پنجم

آخ... پیش! چه حالی دادا! فکر ناجور نکن! خوابمو میگم! خواب یه عالمه ژله و پودینگ دیدم!!

"شکمو"

به تو چه؟!!

هیچکدوم از دخترا تو اتاق نبودن! احتما من باز از همه دیر تر بیدار شدم! سر و وضعمو درست کردم و رفتم پایین!

ب... جمعشون جمعه!!

رفتم پیششون و گفتم: جمعتون جمعه! گلتون کمه که اونم الان اومدا!

همه خندیدن و سلام و صبح بخیر گفتن!

من: چه خبره؟! چرا این جوری جمع شدین؟!!

الهام: داریم واسه این سه روز باقی مونده برنامه ریزی میکنیم!

من: هه! موفق باشین!

رفتم تو آشپزخونه تا صبحونه بخورم! واسه سه روز میخوان برنامه ریزی کنن؟! احمقا!

چه صبونه ی کاملی واقعا! از اون همه چیز میز که دیروز داشتیم، الان فقط پنیر مونده و مربای هویج!

از آشپز خونه داد زدم: ماشاالله خالی کردین میز صبحونه رو!

کیان: همونم از سرت زیاده!

من: با تشکر از نظر سیرابی جون!

انگار ما باید چایی شیرین بخوریم! از مربای هویجم که بدم میادا!

با همون حالت گفتم: مارمولک من تلافی کارای خودتو درمیارم!!

آرسین: د بیا! هر روزم فحشاش آپدیت میشه!

بلند خندیدم!!

دخترها هم اومدن و همه تو ماشینا نشستن تا بریم اون جایی که من میگم! جلو تر از همه راه افتادم!

سپی: عجب فامیلی داری! خیلی باحالن!

من: اون شب برات تعریف کردم دیگه!

امیر: از قدیم گفتن شنیدن که بود مانند دیدن!

من: امیر یه روز با این فک و فامیل ما گشتی شاعر شدی!!

امیر: برو بابا!

خندیدم و چیزی نگفتم!

سپیده ضبط رو روشن کرد و دوباره جیغ و داد و هوار و رقص!!

ماشین رو هوا بود اصن! ماشین آرسینو کنارم دیدم!

آرمین از پنجره ی کمک راننده داد زد: بابا آروم تر! جاده رو گذاشتین رو سرتون!!

من: بچه ها خفه شین دیگه!

مته بچه یتیم آروم نشستن! خخخ!

من: حالا نه اینقدر آروم!

باز دوباره شروع کردن!!

فصل چهل و شیشم

بچه ها از تعجب دهناشون اندازه ی غار علی صدر باز شده بود! چشماشونم که داشت میزد بیرون!!

دلسا: آتانااز... تو... این جور... جا ها رو... از کجا... پیدا میکنی!؟

من: دلسایی سخته نکنی حالا! پارسال که تنها اومدم شمال این جا رو پیدا کردم!

رسیده بودیم به همون جنگل بکر و دست نخورده ای که من معرفی کرده بودم!!

خدایی مته بهشت بود!

همه جا سبز سبز!! تا چشم کار میکرد سبز جنگلی میدیدی!!

آرسین: ایول دختر دایی!!

نوشین: وای خدا جون!! این جا عالیه!

سرمو برگردوندم سمت امیر تا بگم از صندوق عقب وسایلو بیاره بیرون!

من: امیر!؟

تا برگشت سمتم خشک شد!

من: امیر چته؟! چی شد؟! مردی؟!؟

با تته پته گفت: آتا چشمات!

هییییی...! انکنه کور شدم؟! عه خدا نکنه!

سپیده با بیخیالی گفت: نترس چیزی نشده!

آینشو داد بهم!

به چشمام نگاه کردم! به خاطر رنگ سبزی که اینجا هست حالت و رنگ خاصی گرفته به خودش! همیشه وقتی میام

جنگل چشمام این جوری میشه!

من: بابا امیر این که چیزی نیست! جوری گفتمی چشمات که گفتم یه چیزی شده ها!

نوشین: چشمات فوق العادس آتا!

باران: ما اینقدر چشم عسلی دیدیم دیگه حالمون داره از هر چی عسل و رنگ عسلیه به هم میخوره! ولی رنگ

چشمات واقعا خاصه!

آرسین: ببخشیدا منم چشمام مشکیه!

کیان: منم چشمام قهوه ایه!

آرسین: فقط آتاناز نیست که!

باران: اییییش! رنگ چشمای شما کجا رنگ چشمای آتاناز کجا! سبز جنگلی!

من: بسه دیگه! هی دارن حرف میزنن! بیاید زیر انداز رو بندازین!

خلاصه مستقر شدیم!

من: اهل والیبالاش بیان بریم اون ور!

همه بلند شدن!!!

من: ماشاالله هزار ماشاالله! قوم ورزشکار!!

با خنده رفتیم یه جای بدون پستی و بلندی که بشه راحت بازی کرد!

من: خب خب! ما پونزده نفریم! یه نفر باید داور شه!

الهام: پریا که نمیتونه بازی کنه!

من: پریایی! تو داور میشی!

پریا: چون خاله آتاناژ میگه داول (داور) میشم!

من: عزیزمی!!!

آرسین: حالا کیا سرگروه بشن واسه یار کشی؟!

خشایار: تو و آتاناژ!

با لبخند خبیثی گفتم: آره موافقم!

آرسین: اول من! خشایار!

من: کیان!

همین جوری یار کشیدیم تا گروه ها مشخص شد!

گروه من: کیان، باران، امیر، سپیده و امی — — و نوشین بودن!

گروه آرسین: خشایار، سعید، آرمین و دلس — —، رزیتا و الهام بودن!

کیان: آقا قبول نیس! من و الهام باید با هم باشین!

زدم پس کلش و گفتم: حرف نزن! بیا بریم الان بازی شروع میشه!

دو تا اونا میزدن دو تا ما! آرسین و خشایار خیلی خوب بازی میکردن!

ولی خب من و سپیده هم همیشه با هم تمرین داشتیم و والیبالمون حرف نداشت!

یه علامت به سپیده دادم که ینی شروع!

بازی کردیم بیا و ببین! عینهو بازی ایران و ایتالیا تو لیگ جهانی!

خشایار میخواست سرویس بزنه! اگه این سرویس امتیاز میاورد احتمال بردنمون میومد پایین! خشایار توپو پرت کرد و خواست سرویس بزنه که با صدای بلندی گفتم: خش ————— جووونم!

اونم هول شد توپ رو زد تو دستای کیان!

کیان سریع پاس داد و من با یه اسپیک محکم کوبیدمش تو زمین آرسین اینا و بردی ————— م!!

من: یه ————— ووه ————— و!! ما بردیم ما بردیم!! یه ————— ول!! آخ جوووون!!

آرسین: تقلب کردین! قبول نیس!

رزیتا با خشم اومد طرفم و بلند بلند گفت: واسه همه این جور عشوہ میریزی؟! خواستی با اون صدات خشایار رو خر کنی آره؟! دختره ی کثافت تو رو چه به گروه ما! کسی که بدون پدر و مادر بزرگ بشه همین جوری آشغال از آب درمیادا!

سپیده با ترس نگاه میکرد امیدونست وقتی قاطی کنم دیگه هیچی حالیم نیست!

یه قدم رفتم جلو! یه قدم دیگه!

آرسین: آتانا!

دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردم!

تو چشمای عسلی رزیتا خیره نگاه کردم!

قشنگ کپ کرد! بعله! چشمای بنده سگ که هیچ! زدها داره!

من: نشنیدم چی گفتی؟

رزیتا با جرئت گفت: بی پدر و مادر بزرگ شدی! کسی بالای سرت نبوده! دختره ی کثیف!

دستم بالا اومد و...

ش ————— ت ————— رق!

کوبوندم تو صورتش! جوری که افتاد اون طرف! گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد!

با داد گفتم: منی که بدون پدر و مادر بزرگ شدم، سگم شرف داره به تویی که با پدر و مادر این جوری شدی! کثیف تویی یا من؟! تویی که تا چشمت یه پسری رو میبینه از خوشحالی بال درمیاری، تویی که هزار و یه قلم آرایش

میکنی واسه رفتن به سوپری محل، تویی که مانتوی های جیغ و تنگت کل ناهمواری های هیكلتو نشون میده(!)، تویی که مدام تو بغل این پسر و اون پسری و بهونت اینه که خب فامیلن! تویی که تو گوشیت پر از اسم پسر های غریبس! این تویی که هر جایی هستی! نه منی که بزرگترین خلافم شیطنت و اذیت کردن آرسینه! نه منی که تا حالا به دونه بی اف نداشتم! نه منی که....

نفسم گرفت و نتونستم ادامه بدم! خو کامپیوترم بود هنگ میکرد!!

دلسا با دو اومد سمتم و بلند بلند گفت: آتانا! آتایی خوبی؟!

من: دلی من خوبم! نگران نباش! بزارین تنها باشم!

راه افتادم و رفتم سمت درختا!

فصل چهل و هفتم

یه ساعتی میشه که تنها نشستم و دارم فکر میکنم!

"اینقدر با رزیتا خوب برخورد کردی که حالا به خودش اجازه میده این طوری باهات حرف بزنه"

بابایی کجایی بیینی به دخترت میگن کثیف! به خاطر یه شوخی کوچیک این طوری دخترت رو خورد میکنن!

زانو هامو تو شکمم جمع کردم و دستمو دور زانو هام حلقه کردم. سرمو رو زانو هام گذاشتم و سعی کردم چهره ی بابا و مامانو تو ذهنم ببینم!

حس کردم یکی کنارم نشست. حرکتی نکردم!

دستش دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید.

بالاخره سرمو بالا آوردم و آرسینو دیدم!

آرسین: نبینم غمتو دختر دایی!

با بغض آشکاری گفتم: من اون جوری که رزیتا گفت نیستم! فقط خواستم شوخی کنم!

آرسین: همه اینو میدونیم! رزیتا از چیز دیگه ای ناراحته!

من: چرا باهام این جوری رفتار میکنه؟!

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف کردن!

آرسین: رزیتا همیشه دردونه ی آقا بزرگ و گل بانو بودارزی. یه کم به گل بانو شباهت داره! واسه همین آقا بزرگ خیلی دوسش داشت! تا وقتی تو به دنیا اومدی! با گل بانو مو نمیزدی! فقط رنگ چشمت متفاوت بود! چشمایی که آقا بزرگ عاشقشون شد!

تو اون موقع یه نوزاد بیشتر نبودی! واسه همین چیزی یادت نمیاد! بعد از اینکه طرد شدین رزیتا خوش حال شد که میتونه توجه آقا بزرگ و گل بانو رو دوباره داشته باشه! اولی نشد! اونا تو رو یه جور خاصی دوست داشتن و همیشه سمت سر زبونشون بود! تصادف که کردین گل بانو سخته کرد و مرد و آقا بزرگم با رادمان رفت! به همین خاطر رزیتا بیشتر از قبل ازت متنفر شد! رزی عاشق رادمان بود! آقا بزرگ با آلمان رفتن رادمان مخالف بود و اجازه نمیداد که بره! اما وقتی این جور شد خودش هم با رادمان هم سفر شد! رزیتا سه نفر از آدمای مهم زندگیشو از دست داد و به اشتباه تو رو باعث و بانی میدونه!

من: ولی من که کاری نکردم!

بیشتر تو بغلش کشیدم و گفتم: حسادت چیز خیلی بدیه آتانا! هیچوقت نزار حسادت تو قلبت رخنه کنه!

من: چرا الهام نداشت رزیتا خودش بهم بگه؟

آرسین: چون الهام فک میکنه تو ناراحت میشی! نمیدونه که قلب تو مهربون تر از این حرفاس!

من: دلم برای بابا و مامانم تنگ شده! ده ساله که ندیدمشون! ده ساله آرسین!

چیزی نگفتم. سکوت کرد. چه قدر بابت این کارش ازش ممنونم! یه وقتایی باید یکی کنارت باشه ولی حرف نزنه! فقط کنارت باشه...

سرمو رو شونه ی آرسین گذاشتم و دونه دونه اشکام سرازیر شد... همیشه عادت داشتم تو تنهایی خودم گریه کنم ولی الان جلوی آرسین دارم اشک میریزم...

اشک ریختم و اشک ریختم... اشک ریختم و از دلتنگی هام گفتم... تمام این مدت آرسین سکوت کرده بود و حرفی نمیزد... فقط با دستش که دور کمرم حلقه شده بود، گاهی فشارم میداد به خودش که بگه من هستم...

اینقدر گفتم و اشک ریختم که خالی شدم!

آخ... —————یش! راحت شدما!! او! تیشرت آرسین خیس خالیه!

من: آری پاشو بریم دیگه! مته بز کوهی نشسته اینجا!

خودمو از بغلش بیرون آوردم و بالای سرش وایسادم! دستمو به کمرم زدم و گفتم: هووووی سیفون! با تو بودما!

بدون نگاه کردن به من از جاش بلند شد و گفت: بریم!

دستشو گرفتم و گفتم: وایسا ببینم!

سرشو پایین گرفته بود!

من: سرتو بیار بالا!

توجه نکرد!

من: هی جبلک! با تو بودما!

سرشو بالا آورد و....

نــــه!

صورتش خیس بود! چشماشم قرمز شده بود! اینی گریه کرده؟!

با لکنت گفتم: گ... گر... گریه... کردی؟؟

آرسین: هیچوقت فکر نمی‌کردم دختری به شیطونی و شادی تو این همه غم تو دلش داشته باشه!

ادامه داد: هر وقت نیاز به درد و دل داشتی مته یه دوست خوب رو من حساب کن!

لبخندی زدم و گفتم: باشه! تو این یه ساعت که کنارم بودی و گذاشتی و خودمو خالی کنم آرام شدم! مرسی

آرسین!

صورتشو پاک کرد و گفت: بهتره بریم!

من: بریم!

فصل چهل و هشتم

الهام: اومــــــدن!

بچه ها با دو اومدن سمتمون و با نگرانی میپرسیدن کجا بودین و چرا دیر کردین و این جور سوالات!

من: چرا رَم کردین؟! ای بابا! یه ذره حالم بد بود آرسین اومد تا باهاش درد و دل کنم! همین!

کیان: میدونین چه قدر نگرانتون شدیم؟!

من: حالا که سالم و سر حال این جا وایسادیم!

خشایار با چشمای ریز شده گفت: تو و آرسین گریه کردین؟!

آرسین با التماس نگام کرد!!

من: من آره ولی آرسین فقط ناراحته!

خشایار: چرا چشمش قرمزه!؟

من: داشتیم میومدیم باز سر به سر هم گذاشتیم و من به کم خاک ریختم تو چشمش!!

سعید: اصلا نمیشه شما دو تا رو تنها گذاشت!

امین: آتایی خوبی!؟

من: آره داداشی! خوبم!

باران: اگه خوب نیستی میخوای برگردیم!؟

من: خوب خوبم! بیخیال بارانی!

بچه ها پراکنده شدن.

آرسین: مرسی آناناز!

من: تلافی بود!

آرسین: برای اولین بار خوب تلافی کردی!

من: ————— دیگه! اینجور یاس!

آرسین بدون حرف رفت پیش پسر!!

وقتی داشتیم برمیگشتیم پیش بچه ها اصلا کل کل نکردیم! برای اولین بار با صلح کنار هم قدم برداشتیم!

آرسین نمیخواست کسی بفهمه که گریه کرده! خب مرده دیگه! منم اون جوری خشایارو پیچوندم! خدایی خیلی

تیزه ناکس!!

نوشین اومد سمتم!

غمگین و شرمنده گفت: آنانازی ببخشید! من به جای رزی معذرت میخوام!

لبخند مهربونی زدم و گفتم: تو چرا نوشمکی!؟ آرسین برام تعریف کرد که چرا رزیتا از من متنفره! یه جورایی حق

داره! شاید اگه منم بودم همین جوری رفتار میکردم!

نوشین: نه! مطمئنم تو با این قلب مهربونت هیچوقت این طوری رفتار نمیکردی!

سپیده: درد! بیا سفره رو بنداز!

با بچه ها سفره ی یه بار مصرف صورتی رنگ رو انداختیم و بچه ها شروع کردن به خوردن!

منم مایتابه رو گذاشتم جلوم و افتادم به جون املت توش!!

تند تند لقمه میگرفتم و میخوردم!!

یه هو به خودم اومدم دیدم صدای قاشق و حرف زدن بچه ها نمیداد!!

سرمو بالا آوردم! همه به جز سپیده و دلسا و امیر و آرسین داشتن با چشمای گرد شده و دهن باز نگام میکردن!

من:ها؟

خشایار: ماشاالله! نوش جونت! بخور بخور!

با پر رویی گفتم: بعله که میخورم! زیادم حرف بزنی مال تو رو هم میام میخورم!

با خنده گفت: دیگه چاخان نگو! کل اون مایتابه رو خالی کردی! بعید میدونم جایی واسه غذای من داشته باشی!

با یه حرکت بلند شدم و ظرف خشایار رو از جلوش برداشتم و اومدم نشستم سر جام!

خشایار با تمسخر بگفت: بخور! دهنیه ها! ببینم میتونی بخوری!

آرسین: خشایار! اگرسنه که نیستی؟!

خشایار با تعجب رو به آرسین گفت: اتفاقا خیلی گرسنمه! غذامو نصفه خوردم!

آرسین قهقهه ای زد و گفت: با غذات خدا حافظی کن!!

خشایار: چی؟!

تو نیم ثانیه غذای خشایارم خوردم!!

خشایار آب دهنشو قورت داد و با من و من گفت: چیز...! میگم حالا نیای منو بخوری! این جوری که بیداس معدت پر

نمیشه! میتروسم بیای منم بخوری!

با بیخیالی گفتم: مگه خوردنی هستی؟!

با غرور گفت: آره پس چی!

من: بعید میدونم!

خشایار: چرا اونوقت؟!

من: آگه خوردنی بودی کنار دستشویی نمی خشکیدی!!

آرسین که داشت آب میخورد با این حرفم منفجر شد از خنده و تمام آبی که تو دهنش بود خالی شد رو صورت باران!!

خشایار با بهت گفت: ینی چی؟؟!

آرسین همچنان داشت میخندید!!

تو همون حال گفت: نفهمیدین؟؟!

بچه ها سرشون رو به نشونه ی نه تکون دادن!

خنده ی آرسین شدید تر شد!!

آرسین: بابا ینی پی پی!!

یه دفــــــــــــعــــــــــــه بچه ها ترکیــــــــــــدن!! قهقهه هاشون پرنده ها رو از رو درختا پر داد!!

خشایار: بیشـــــــــــــــــــــور!

با خونسردی گفتم: هستی!

خود خشایارم خندش گرفته بود!

رو کرد به آسمون و دستاشو بالا گرفت و گفت: پروردگارا من چه گناهی به درگاهت کردم که این عجوبه رو

انداختی وسط زندگیم؟!!

تو همین لحظه....

تــــــــــــلــــــــــــپ!

یه پرنده رو پیشونی خشایار شکوفه زد!!

مته بمب اتمی منفجر شدیم!! هر کی یه طرف دراز کشیده بود و میخندید!! خنده ها قطع نمیشد! قهقهه ها رفته بود

آسمون!

دیگه زمینی نمودند! از بس گاز زدیم!

خشی با یه حالت چندش دستمالو رو پیشونیش کشید و گفت: اوس کریم! دمت گرم! اینم جایز مون بود!

خنده ها شدت گرفت!!!

فصل چهل و نهم

دیروز تا عصر جنگل بودیم!هنوزم که هنوزه تااسم جنگل میاد همه میزنیم زیر خنده!!

امروز قراره کلا خونه باشیم!البته هوا ناچور بارونیه!!

رزیتا اصلا کاری به کارم نداره!بهتر!حوصله ی دعوا ندارم!

سپیده میگفت بعد از رفتن من نوشین و بقیه کلی دعواش کردن!اونم گفته اصلا دیگه کاری به من نداره!

زنگ خور گوشی آرسین باز رفته بالا!معلوم نیس کیه!بد فرم مشکوک میزنه!البته همش درباره ی کار و مهندس و پروژه حرف میزنه!!

دیگه برم پایین پیش بچه ها!

از نرده ها سُر خوردم و اومدم پایین!

آرسین:میمون خونه ای، اون جوری سر نخور!باید سالم تحویل عمه هانیه بدمت!

من:تو حرف نزن!گوریل!

آرسین:فحش جدیده؟؟!

شلیک خنده ها به هوا رفت و من با اعتماد به اورست گفتم:یس!!

آرمین:خب بچه ها امروز قراره تو خونه چیکار کنیم؟!

با ذوق گفتم:میاین قایم موشک بازی کنیم؟!

رزیتا پوزخندی زد!

سعید:بچه شدی آتا؟!

آناناز:آقای بزرگ بد نیست یه سری به بچگیات بزنی و یه روز بچه شی!

کیان:موافقم!

امین:منم همین طور!

امیر:فکر خوبیه!

دلسا:به یاد گذشته هامون!

من:خب خب!بزرگ ترین فرد باید چشم بزازه!!

کیان: چـــــی؟! عمر!!

الهام: کیان! جر زن!

کیان: چشم!

خندیدیم و کیان چشم گذاشت!

من: تا سی بشمار!

هر کی یه جا قایم شد! منم رفتم تو کابینت قایم شدم!! یکی از کابینت ها خالی بود و بزرگ! منم اون تو قایم شدم!!

کیان: بیست و نه، سی! اومدم!

یکی یکی همه رو پیدا کرد!! اینو از صدا هایی که میومد فهمیدم!

کیان: فقط این آتانا زلزله مونده؟! آره؟!

سعید که دیده بود من من کجا قایم شدم گفت: یه جایی قایم شده که عمرا بتونی پیداش کنی!!

کیان: پیداش میکنم! حالا ببین!

لای در کابینت رو باز کردم و یه نگاهی به بیرون انداختم! با یه حرکت خودم انداختم زیر آپن!!

کیان داشت میرفت طرف اتاقا!!

سریع دویدم بیرون و سُک سُک کردم!!

من: سُک سُک!!

کیان: ای بابا! تو کجا قایم شده بودی؟! من همه جا رو گشتم!

من: تو کابینت!

خلاصه بازی هیجان گرفت و همه با ذوق و شوق بچگیاشون داشتن بازی میکردن! حتی رزیتا!!

فصل پنجاه

الهام: بچه ها بیاید نهار!

بعد از اینکه کلی قایم موشک بازی کردیم گشمنون شد ناجور! الهام و دلسا و نوشین رفتن تا غذا درست کنن!

با این حرف الهام که گفت نهار حاضره همه مته این قحطی زده های سومالی حمله ور شدیم به سمت سفره!

من: آخ — جون! ماکارانی!!

همه لبخندی به این ابراز احساسات من زدن!

سعید: بچه ها روح پاک و شاد بچه ها توی آتاناز وجود داره! خوش به حالش! مته ماها درگیر دنیای بزرگتره همیشه و

همیشه راحت زندگی خودشو میکنه! راحت میخنده، راحت شیطونی میکنه!

کیان: واقعا خوش به حالش!

من: شما ها هم سعی کنین روح بچگی هاتون رو حفظ کنین! بزرگ بودن زیادم خوب نیست! گاهی بچه بودن و دور

بودن از دنیای پر از نگرانی بزرگتره خیلی لذت بخشه!

خشایار: به! خانوم روانشناس!

من: بعله آقای رفتگر!

دلسا: تو رو خدا کل کل نکنین! بزارین در کمال آرامش غذا بخوریم!

سپیده: راست میگه!

آرسین: دیگه چون سپیده گفت، کل کل نکنین!

من: باشه بابا!

همه داشتن غذاشونو میخوردن و کسی حواسش به من نبود! از سر سفره بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه!

آخ! بهترین قسمت ماکارانی ته دیگشه! کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد! من که به کسی ته دیگ نمیدم!

جلوی اوپن آشپزخونه وایسادم و با صدای غمگینی رو به بچه ها گفتم: میدونید تنهایی یعنی چی؟؟!

همه کپ کردن! خب این لحن غمگین از من بعیده!

با نیش باز گفتم: بینی بدون هیچ مزاحم و شریکی ته دیگ ماکارانی رو بخوری!!!

خخخخ!!

اینو گفتم و قابلمه به دست دوییدم تو اتاق و در رو قفل کردم!! بینی صحنه بود!

صدای هوار و داد بچه ها میومد!!

خشایار: آتاناز تک خور!! باز کن این درو!! ما هم ته دیگ میخوایم!!

قهقهه ای زدم و گفتم: عمر!! ته دیگ مال منه!!

آرسین: اهریمن ما هم آدمیم!!

من: اهریمن خودتی نکبت!

دلسا با صدای غمگینی گفت: آت— ایی؟ امن که میدونم دلت نمیدانم تنهایی بخوری!

ای بابا! انا هم نقطه ضعف گیر آوردن! از مهربونی من سو استفاده میکنن!

تند تند نصف ته دیگ ها رو خوردم و درو باز کردم!

یه هو مته گله ی مارمولک ها ریختن تو!!

"گله ی مارمولک ها؟"

آرسین: کو؟ ته دیگا کوا!

با دهنی پر و باد کرده به قابلمه اشاره کردم!!

کیان: آخ جون ته دی...

با تعجب ادامه داد: پس بقیش؟! این که نصف قابلمس!

همه به طرف من برگشتن!!

با همون دهن پر و باد کرده که دورش زرد شده بود لبخندی زد و دستمو تکون دادم!!

یه هو شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت!! صدای خندشون زمینو میلرزوند!!

باران: آتا خیلی باحالی! دختری به شیطونی و باحالی تو ندیدم!!

با بدبختی ته تیگ ها رو قورت دادم و گفتم: کوچیکتم!

خشایار با اخم گفت: نصف ته دیگ ها رو خوردی! حالا هیچی به ما نمیرسه!!

من: عه خب من عاشق ته دیگم!

الهام خنده ی مرموزی کرد و گفت: دلسا از قبل بهم گفته بود که آتانا تا چه حد ته دیگ دوست داره! واسه همینم

من یه قابلمه اضافی درست کردم!!

من: ای— ول!

آرسین: ایول بی ایول! تو ته دیگ خوردی!

با لج بازی گفتم: نخیرم! من بازم میخوام!

آرسین ابروهاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت: نـ — چ!

با حرص گفتم: برو بابا شفتالو! کرگدن بی خاصیت! میخورم خوبم میخورم!

همه ی بچه ها با هم گفتن: نـ — چ!

من: نـ — امرد!!

فصل پنجاه و یکم

بعد از این که کلی خواهش و التماس کردم به منم ته دیگ دادن!! مته خودم دل رحمن!

الان ساعت شیش عصره! همچنان داره بارون میاد! فک کنم سیل ویلا رو ببره!

پسرا مشغول بحث درباره ی اقتصاد و این جور چیزا بودن!!

الهام و دلی و رزی با هم حرف میزدن! باران و نوشین و سپیده هم جدول حل میکردن!! پریا هم با باریباش بازی

میکرد! هی اینا رو لخت میکرد و لباس جدید تنشون میکرد!!

منم رو مبل لم داده بودم و در حالی که مته گاو میوه میخوردم، با لب تابم تو نت چرخ میزدم!

صدای بحث و حرف زدن نوشین اینا بالا رفت!!

یه هو باران با صدای بلندی گفت: بچه ها نادرشاه چند تا زن داشته؟!

سعید با بهت گفت: هان؟!

باران خندید و گفت: یکی از سوالاتی جدول! نمیتونیم حلش کنیم!

بلند گفتم: خب یکی!

آرمین: نخیر! پنجاه تا!

بدون توجه به این که الان تو جمع نشستیم بلند گفتم: بیچاره اصن شلوار پاش نبوده!!

سکوت ویلا رو دربر گرفت!!

یه هو فهمیدم چی گفتم! دستمو کوبوندم رو دهنم و چشمامو گرد کردم!!

یه دف — عه....

بـــــــوم.....

بچه ها منفجر شدن!!

به خصوص پسرا!

جوری قهقهه میزدن که پریا گریش گرفت!! مته هیولا ها میخندیدن!!

حالا مگه بس میکردن!؟

دختر دیگه نخندیدن! ولی پسرا به نگاه به من میکردن و دوباره میزدن زیر خنده!!

پریا با گریه رو به الهام که سرخ شده بود گفت: مامانی... چیرا بقیه این جوری میکنن!؟

سعید در حالی که هنوز آثار خنده تو صورت و صداش مشخص بود گفت: پریا، بیا بغل دایی تا بهت بگم چرا این جوری میکنیم!

پریا دوید سمت سعید!

سعید پریا رو بغل کرد و به من اشاره کرد و گفت: پریا خاله آتانا ز خیلی باحاله! اما به حرف خاله خندیدیم!

پریا: آره! دایی خشی میگه خاله آتانا ز خیلی شیطونه! میگه همین شیطونیش دل آدم رو زیر و رو میکنه!

خشیار بلند گفت: پریا! چرا حرف الکی میزنی!؟

پریا چشماشو گرد کرد و گفت: خودت گفتی دایی!

کیان با لبخند شیطونی گفت: حرف راستو از بچه میشنون!!

خشی: خــــفــــه!

من که هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم!!

من: برو بیچ الان تو سایت هوا شناسی بودم! تا چهار روز آینده شمال بارونیه! ینی برنامه ی فردامون پرید!

تو همین لحظه صدای اس ام اس گوشی آرسین بلند شد!

آرسین به نگاهی به اس ام اس کرد و نگاه معنی داری به تک تک بچه ها انداخت و رو به من گفت: فردا برمیگردیم!

کیان با جدیت گفت: درکش نمیکنم.

امین: هر کی به جوهره!

آرمین: نه دیگه تا این حد! باید یکی درستش کنه!

هان؟! اینا دارن چی میگن؟! چه خبره اینجا؟!

تا خواستم بپرسم صدای ناچا ——— وری از گوشیم دراومد!!

بچه ها مرده بودن از خنده!! همه کف زمین ولو شده بودن و میخندیدن!!

آخه صدای اس ام اس گوشیم صدای چیزه... ام... اصطلاح پزشکیش میشه باد معده! دیگه خودتون بفهمین صدای چیه!!!

آرسین: یا پیی ——— غمبیر! تو دیگه کی هستی! برو تو سیرک آتا!

من: باشه دو تایی با هم میریم! من دلکک میشم تو هم بشو میمون سیرک!

خنده ها شدید تر شد!

بازم پیام تبلیغاتی!!

من: ببین به خاطر یه تبلیغ چه جوری بی عفت شدیم! حالا اگه صفحه ی گوشیم روشن نمیشد فک میکردین کار خودم بوده!

بازم صدای خنده و قهقهه گوشمو کر کرد!

فصل پنجاه و دوم

تو راه برگشت بودیم! به خاطر بارون شدیدی که می بارید آروم آروم رانندگی میکردیم!

تو لکسوز من باران و نوشین و سپیده بودن!

دلسا با الهام خیلی صمیمی شده و امیر با خشایار! منم با باران و نوشین! اولی هنوزم اکیپ چهار نفره ی خودمون رو داریم!

صدای آهنگ گوشمو جر میداد!!

داد زد: بابا کم کنین اون لا مصبو!

سپیده هم بد تر از من داد زد: نه ———ه! همینش حال میده!!

داشت خوابم میگرفت!

دیشب تا حدودای سه و چهار بیدار بودم و تو نت ول میگشتم!!

من: سپیده خوابم گرفته! میزنم کنار تو بشین!

سپیده: باشه! پیاده شو!

باران: این چتر رو ببر تا خیس نشی!

سپی: دو قدمه ها!

باران: گاکول بارون داره مته چی میاد!

من: سپیده چتر و بگیر و پیاده شو!

وقتی خوابم میاد سگ میشم!! دست خودم نیست!

سپیده هم که هفده ساله باهام دوسته و میدونه این جور مواقع نباید چیزی بگه، بدون حرف پیاده شد!

جامونو عوض کردیم و من رفتم عقب تا بخوابم!

باران بدون حرف ضبط رو کم کرد!

آخی! چه مظلوم شدن!

من: نمیخواه تربیب بچه مظلوما رو بردارین!! ضبط رو زیاد کن! تو سر و صدا هم خوابم میبره!!

نوشین جیی — غ بلندی زد و گونمو بوس کرد و گفت: عاشقتم!!

من: وظیفته که عاشق من باشی!

چشمامو رو هم گذاشتم و خوابم برد!

با نوازش های دستی که لای موهام بود چشمامو باز کردم!

خشایار: آتانا ز! آیدار شدی!؟

من: پ ن پا خوابم این روحمه که جلوته!

خندید و گفت: تهرانیم! نمیخوای پیاده شی با بچه ها خدافظی کنی!؟

من: چرا چرا! تو تشریف ببر تا منم بیام!

لبخندی زد و رفت!

وا! این چشمه! قاطی کرده!

از ماشین پیاده شدم. بچه ها مشغول بغل کردن و خدافظی بودن! البته دخترا! حالا انگار قراره تا سال بعد همدیگه رو نبینن! شرط میبندم فردا با هم قرار خرید میزارن!! والا!

آرسین اومد پیشم!

آرسین: خواب بودی؟!

من: اوهوم! دیشب تا دیر وقت بیدار بودم!

آرسین: یه چند روزی استراحت کن تا پیام واسه آموزش رقص!

من: اه... بیخیال شو جون من!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: همیشه! کم تر از دوماه دیگه آقا بزرگ میادا! باید همه چی درست باشه!

من: ای بترکی آرسین!

آرسین: تو زود ترا!

من: بمیر بابا! بز کوهی!

آرسین: مگه سیفون نبودم؟!

خندیدم و گفتم: چرا! هم بز کوهی هم سیفون هم جیگر!

با لبخند گفت: جیگر برازنده!

با شیطنت گفتم: خیلی زیاد! ولی من منظورم جیگر تو کلاه قرمزیه!!

چند ثانیه با بهت نگام کردم!

زدم زیر خنده و تازه اون موقع به خودش اومدم!!

دوید دنبالم!!

دور بچه ها میدویدم و فرار میکردم!! همیشه دویدنم عالی بود!

کیان با خنده گفت: آرسین با این هیكل توپت داری دنبال یه جوجه فنچ میدویی و بهش نمیرسی؟! خاک تو سرت!

سر جام و ایسادم و گفتم: عاقا اصن من جوجه فنچ تو کرکس بزرگ!! چه طوره؟!

کیان با چشمای گرد شده و شوک زده گفت: کرکس؟!

من: آرررره!!

آرسین از پشت گرفتم! اوخ! حواسم به این یکی نبود!

آرسین: حالا من جیگر تو کلاه قرمزیم؟؟ آره!!

اینو که نگفت صدای خنده ی بقیه رفت هوا!

خود آرسینم خندش گرفته بود!!

سپیده که نابود شده بود از شدت خنده!

من: آرسیـــــــــــــــــــــنی! آرسیـــــــــــــــــــــن جونم! اولم کن دیگه! اصن مگه جیگر بده؟! شخصیت محبوب بچه هاست!!

آرسین: جبران میکنم دختر دایی!!

هر هر خندیدم و گفتم: بی صبرانه منتظرم پسر عمه!!

اینو که گفتم ولم کرد!

خدافظی کردیم و من، امیر و دلسا و سپیده رو رسوندم و خودم رفتم خونه!

شانس آوردم عمه خونه نبود! اعمو متینم که همیشه شبا میاد!! با این تیپم عمه خانوم اگه خونه بود گردنمو میزد!!

خب بریم یه ذره لالا کنیم!!

فصل پنجاه و سوم

دو سه روزی از اون موقع که برگشتیم میگذره! آرسین قراره بیاد واسه آموزش رقص!

دیگه الانا باید پیداش بشه!

رو تختم دراز کشیده بودم که بازم اون صدا ناجوره از گوشیم دراومد!

آرسین خره اس داده بود!

"تا نیم ساعت دیگه اونجام"

تاخیراش زیاد شده!

عاقا به هر صورتی بود این نیم ساعت گذشت و صدای در اتاقم بلند شد!

تق تق!

من: بفرمایید!

در اتاق باز شد و آرسین اومد تو!

چی؟؟؟؟

این که باز اخماش تو همه! پوووووف... حالا کی اینو تحمل میکنه!

آرسین: علیک سلام!

من: بابا من و تو که این حرفا رو نداریم سیفونی! حالا سلام!

با صدای مغرور و محکمش گفت: کارایی رو که قبلا یاد گرفتی انجام بده!!

من: بیخی!! این رقصو یاد بده تا من خلاص شم!

سرد و خشن گفت: نشنیدی چی گفتم؟

زبون شیش متریم قطع شد!!

کارایی رو که تو این مدت یاد گرفتمو انجام دادم! اونم با اخم و مغرور اشتباهاتمو توضیح میداد!

صداش مغرور و محکم بود! کاملا جدی و با اعتماد به نفس!!

آرسین همیشه تو صداش خنده هست!! نمیدونم امروز چش شده!!

در حالی که خسته شده بودم از این کلاس بدون شوخی و خنده گفتم: آرسین چته؟ خوبه بهت گفتم هر وقت این

جوری سگ اخلاق شدی نیا پیش من!

اخماس که تو هم بود رو بیشتر تو هم کشید!

ادامه دادم: اون از تلفنایی که بهت میشه و همیشه موقع ی تفریح و شادی میری!! اینم از اخلاقت که هر دفعه یه

جوری میشه! تو که این جوری نبود! همیشه نیشت باز بود! هیچ کس هم به من نمیگه چه خبره! کیان تو شمال

میگفت درکش نمیکنم! کیو درک نمیکنه؟! آرمین میگفت یکی باید درستش کنه! منظورشون با کیه!؟

منظورشون تویی؟! آرسین مگه ما قرار نداشتیم که مته دو تا دوست خوب همیشه با هم حرف بزنینم و درد و دل

بکنیم؟! پس چرا نمیگی چته؟! شرکته به هم ریخته؟! مطمئنم همین طوره! خب حرف بزنی! خودتو خالی کن! من اگه

نتونم کمکت کنم ولی دو تا گوش دارم واسه شنیدن حرفات!

آخ! آخ! دهنم کف کرد! چه قدر حرف زدم!! ولی خدایی سخنرانی رو حال کردین!؟

همچنان اخماش تو هم بود!

زرت! اینی الکی این همه حرف زدم؟!

چشماش از همیشه مشکی تر و خشمگین تر بود!

آرسین: درست حدس زدی! شرکت به هم ریخته. همیشه مسافرت و تفریح داشت. باید به کارای شرکت رسیدگی کرد. حرف زدن چیز یو حل نمیکنه. اخلاق منم همینه. باید بتونی کنار بیای.

بله...! عمر!!

من: پیشین بینیم باو! من عمر با این اخلاق مگسیت کنار پیام!

یه لحظه، فقط یه لحظه لبخند محوی رو لبش نشست و دوباره از بین رفت!!

من: اوه اوه دیر شد! نمیخواهی بری به کارای شرکتت بررسی؟!

اینو که گفتم سریع ولی محکم و مغرور از جاش بلند شد و به طرف در رفت!

من: اهم! خدا حافظ شما!

سرد گفت: خدا حافظ!

فصل پنجاه و چهارم

زی... زی... زی... ننگ... ننگ... ننگ...

همون طوری که چشمم بسته بود دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم!

من: بله؟

سپیده: آت...! هنوز خوابی؟!

من: معلوم نی؟!

سپیده: باشو و النگ ظهره!

من: ساعت چنده مگه؟

سپی: دو بعد از ظهر!

من: ااه! چنان میگه لنگ ظهره فک کردم ساعت چنده!

سپی جیغ بلندی زد و گفت: مگه اون خونه قانون نداره؟! مگه ساعت یک وقت نهار نیست؟! عمه خانوم دیگه گیر نمیده بهت!؟

من: هوووو ترمز بکش آجی! عمه خانوم و عمو متین دیشب رفتن یونان!

سپی: دوباره!؟

من: یس! حالا بزار من بخوابم!

سپی: درد!

من: به دلت!

سپی: به روحت!

من: به وجودت!

سپی: دیی — وونه! بسه دیگه!

من: هه هه! کم آوردی! اغرض از مزاحمت!؟!!

سپی: پر روامیخوام یه خبری بهت بدم!

من: ها!؟

سپی: سپنتا فردا ایرانه!!

من: چ — — ی؟؟؟؟

خندید و گفت: فردا ساعت یازده صبح فرودگاه امام خمینی!

بووووووققققق....

قطع کرد!!

آخ جووون! سپنتا داره میاد ایران!! یوهوا!

سپنتا داداش بزرگه ی سپیدس! دکتر تشریف دارن!! سه سال پیش رفت آلمان تا بقیه ی درسشو اون جا

بخونه! الان سی سالش باید باشه!

ایـــــول!سپنتا رو خیلی دوس دارم!نه اون جوری!!همیشه پایه ی شیطنتام بود!با هم کلی شیطنت و مردم آزاری میکردیم!!خیلی کیف میداد!

همیشه یه دوست خیلی خووووب برام بوده!!مته خواهرش!!

حالا اینا رو بیخی!امروز چی کار کنم؟!پووووف...دانشگاه تعطیل شده منم بیکار شدما!!

بزار یه زنگی به نوشین بزنم ببینم امروز چی کارس!!

دو تا بوق خورد و صدای نوشین تو گوشم پیچید!!

نوشین:ســـــلـــــام آتـــــانـــــاز!

من:علیهـــــک نوشیـــــن!!

نوشین:چه عجب به من زنگ زد!

من:وظیفه ی توعه که به من بزنگی نوشمک جون!

نوشین:اییییییش!

خندیدم و گفتم:نوشین امروز بیکاری!؟

نوشین:اوووم...آره!

من:خو الهی شکر!پایه ای بریم دَدر!؟؟

نوشین:کجا مثلا!؟

من:دَدر دیگه!دَدر شامل تمامی مکان های غیر از خانه می شود!فهمیدی!؟

نوشین:باشه!فقط به دخترا هم خبر بده تنها نباشیم!

من:دلسا که خونه ی مامان بزرگشه و نمیاد!سپیده هم داداشش فردا میاد داره کلفتی میکنه!

پقی زد زیر خنده و گفت:منظورت اینه که داره خونشون رو آماده میکنه!؟

من:آره همون!همیشه کلفتی دیگه!به باران و الهام خودت خبر بده!رزیتا هم اگه خواست بیاد!

نوشین:باشه!کاری باری!؟

من:امری ندارم!میتونی قطع کنی!!

نوشین:بی شخصیت!

من: هستی!

نوشین: با تو همیشه کل کل کردای!

من: ها ها ها! خدافس!

اینم از این! حالا بریم به چیزی بریزیم تو این شکم مبارک!!

لباسای مخصوص رو پوشیدم و رفتم پایین! عمه خانوم نیست! اولی خدمتکارا خووووب خبرا رو بهش میرسون!

الانم باید به جوری قایمکی غذا بخورم! آخه ساعت یک نرفتم پایین و گفتم نمیخورم!!

فصل پنجاه و پنجم

حالا بیینا! سه ساعت طول میده!

جلوی خونه ی عمو حامد اینا پارک کردم تا نوشین خانوم تشریف بیارن!! خودمونیم، خونه ی عمو حامدم

خوشگله!! البته من دارم از بیرون نگاه میکنم!

ولی هیچی خونه ی عمه حمیرا نمیشه!!

به! بالاخره خانوم اومدن!!

رفت عقب نشست!

نوشین: سلام!

من: سلام و کوفت! سلام و زهر! دو ساعته منو کاشتی! خوبه بهت گفتم طول نده! گمشو بیا جلو بیینم! انگار راننده

شخصیشم!

نوشین خندید و گفت: نفس بکش دخترم! به ریز فحشم دادی! ببخشید! داشتم با رزی بحث میکردم! الان عقب

نشستم چون الهام بزرگتره! اون باید جلو بشینه!!

من: اووووففف! مرسی احترام! حالا چرا با رزیتا بحث میکردی!؟

اینو پرسیدم و راه افتادم به سمت خونه ی الهام اینا!!

نوشین: بابا تاپ و دامن منو برداشته واسه خودش!!

بقی زدم زیر خنده!

الهام و پریا رو هم سوار کردم!

من: خب بریم دنبال باران!

نوشین: آتا باران اس داد بده!

من: چی گفته؟!

نوشین: رفته کتاب فروشی (...)! گفت بریم اونجا دنبالش!

من: ———! شدیم راننده شخصی خانوما!!

پریا: خاله آتا؟!

من: جونم؟!

پریا: میشه بلیم (بریم) پالک؟!

من: پارکم میریم! بستنی هم میخوریم!!

پریا: آخ جون!

من: الی اون ضبط رو زیاد کن!!

الهام: زشته آتاناز! پنجره ها پایینه! مردم آزار نباش!

من: بیخیال!

خودم صدای ضبط رو زیاد کردم و گاز دادم به سمت کتابفروشی!!

اوه اوه!! چه ریتمی داره لامصب!!

از این زندگی خالی

منو ببر به اون سالی

که تو اسممو پرسیدی

به روزی که منو دیدی

به پله های خاموشی که با من رو به رو میشی

یه جور زل بزن انگاری نمیشه،نمیشه چشم برداری

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که می خوامو

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

از این اشکی که میلرزه

منو ببر به اون لحظه

به اون ترانه ی شادی،که تو یاد من افتادی

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفس گیره

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوامو

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

از این دوری تو خالی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اون جایی

باران: صنایع غذایی!

زرتی زدم زیر خنده!!

باران: کوفت! چرا به هر کی میگم میزنه زیر خنده؟!

من: موفق باشی!!

نوشین: خشایار انقدر مسخرش میکنه که نگو!!

الهام با نگرانی گفت: بچه ها؟

با تعجب گفتم: چیه الهامی؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت: پریا چهار سالش داره تموم میشه! آقا بزرگم دو ماه دیگه ایرانه! در نتیجه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: در نتیجه باید واسه پریا کوچولو معلم بگیری! تا الانم که نگرفتی خیلیه!

سرشو با ناراحتی تکون داد!

باران: ولی پریا دختر خیلی بازیگوشیه! دل به آموزش های سختی که ما دیدیم نمیده!

نوشین: تا کی باید بچه های این خاندان عذاب بکشن؟ هیچ وقت داد هایی که معلمم سرم میکشید، یادم نمیره!

من: فعلا بهش فک نکن الهام! دو ماه تا او مدن آقا بزرگ وقت داریم! صبر داشته باش! زمان همه چیو حل میکنه!

همین جوری داشتیم با هم حرف میزدیم که متوجه یه پسری شدم!! از این اوا خواهریا!!

اووووق! سلوارش داشت میوفتاد! موهاشم که مته آسمان خراش بالا رفته بود!! ماشاءالله! از یه دختری بیشتر آرایش کرده بود!

بیشتر دقت کردم! دیدم داره با دستش شکل تلفن درمیاره!

اشاره میکرد که بیا شمارمو بگیر!!

یه فکر توپ به ذهنم رسید!

من: بچه ها اون پسره سوسوله رو نگاه کنید! ضایه نگاه نکنید!!

نوشین: خب؟

من: میخواد شماره بده! یه فکر شوم به ذهنم رسیده!!

باران: ایول! من هستم!

الهام: این چیزا دیگه از سن من گذشته!! میرم دنبال پریا!

نوشین: منم اهل این شیطونی ها نیستم!!

من: اه! بچه مثبتا!!

سوییچ لکسوزمو دادم به الهام و گفتم: شما ها برین تو ماشین تا منو باران بیایم!!

نوشین و الهام رفتن سراغ پریا و بعدش رفتن تو ماشین!

منو بارانم راه افتادیم به سمت اون پسره!!

آروم از کنارش رد شدیم!

پسره هم راه افتاد دنبال ما!!!

پرید جلومون و گفت: کجا خانومی؟! اول شمارمو بگیر بعد برو!!

اییی...! چه لوس! آدامسشو!!

با ابروهای بالا رفته گفتم: چی؟؟

پسر سوسوله: شمارمو بگیر آشنا بشیم!!

گوشیم که قبلا تنظیم شده بود زنگ خورد!

من: چند لحظه لطفا!

گوشیو در آوردم و الکی شروع کردم به حرف زدن!!

من: سلام آقای! خوبی گلم؟! انه عزیزم بیرونم! با خواهرت اومدیم بیرون!! باشه عزیزم! زود میام! قرمه سبزی رو

گازو! گرمش کن بخور! پسر مامان میخواد باهام حرف بزنه؟! گوشیو بده بهش!

سلام مامانی! خوبی پسرکم؟! قربونت برم! بابایی رو اذیت نکنیا! آفرین! مشقاتم بنویس تا من و عمه جون بیایم خونه!!

گوشیو قطع کردم! باران از فشار خنده قرمز شده بود!! ولی نمیتونست بخنده!!

پسره با چشمای گرد شده و دهن باز داشت نگام میکرد!!

با بهت گفت: بچه... شوهر...

با یه لبخند خبیث و ابروهای بالا رفته رو به پسره گفتم: امری داشتین آقا؟!!

پسره در حالی که چشماش داشت میوفتاد کف خیابون گفت: تو شوهر داری؟!!

من:بله! تازه یه پسر نه ساله هم دارم! اینقدر خوشگله!!

پسره:ب...بل...بله!

اینو گفت و در رفت!!!

من و باران همزمان زدیم زیر خنده!!

باران:بدبخت سگته کرد!

من:حقش بود پسره ی فوفولی!!

دوباره خندیدیم و راه افتادیم به سمت ماشین!!

فصل پنجاه و هفتم

وای خ—دا! ساعت ده و نیم شد، من هنوز حاضر نشدم!! بازم خواب موندم! نیم ساعت دیگه سپنتا میاد!!

تند و سریع شلووار کتان مشکی و مانتوی سفید شیکی رو تنم کردم و در آخر یه شال مشکی هم انداختم

سرم! مته جت کفشامو پوشیدم و سوار لکسوزم شدم!

چنان گاز میدادم و از بین ماشینا لایی میکشیدم که کل مردم فحش کشم کردن!!

بالاخره بعد از کلی فحش خوردن و گاز دادن رسیدم به فرودگاه!

با بدبختی بین اون همه آدم سپیده و خانوادشو پیدا کردم! اووووففف... مته اینکه سپنتا هنوز نیومده! خدا رو شکر!!

دویدم سمت سپیده اینا! اول از همه باباش متوجهم شد!

خاک دو عالم کامیون کامیون بر سرم! یه ساله بهشون سر نزدم!!

در حالی که به خاطر دویدنم نفس نفس میزدم گفتم:س...سلام!!

بابای سپیده که به خاطر فامیلیش (حاجیان) بهش عمو حاجی میگفتم رو بهم گفت:سلام دخترم! چه عجب ما شما

رو دیدیم!!

با شرمندگی گفتم:بخشید عمو حاجی! میدونم مقصرم! اولی قول میدم از این به بعد زود به زود بهتون سر بزنم!

عمو حاجی:دلیم برای عمو حاجی گفتنات تنگ شده بود دخترم!

سپنتا هم با خنده سپیده رو بغل کرد!

اووووففف...! چه جیگری شده لا مص — ب!هنوزم اون لبخند شیطونشو داره! یول!همپای شیطنتام برگشت...!

اومد جلو و به ترتیب بابا و مامانشو بغل کرد!

رسید به من!

من: — سلام سپن!!

با یه حرکت بغلم کرد!

من: آی... له شدم! مرتیکه بی ناموس! ولم کن ببینم! خجالت نمیکشی! هوی عمو! اینجا ایران است! صدا و سیمای

جمهوری اسلامی! اول کن دختر مردمو! دلت جهنم میخواد، یا منکرات؟! میان جمعت میکننا!!

همه داشتن به چرت و پرتای من میخندیدن!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم!

سپنتا لبخندی زد و گفت: دلم برات یه ریزه شده بود آتایی!!

لبخند متقابلی زدم و گفتم: دل منم برات تنگ شده بود سپن جون!

سپنتا: باز تو گفتی سپن؟! آخه مگه اسم من چه قدره که تو ام خلاصش میکنی!

من: دووووس دارم!

سپنتا: کیو؟ منو؟!

چشماش از شدت شیطنت میدرخشید!

من: تو رو؟! نکن از این شوخیا!

دستمو خاروندم و ادامه دادم: من تو رو مبینم کهیر میزنم!

یه دونه زد پشت کلم!!

من: آخ! الهی شب عروسیت رو لباست بنزین بریزه! الهی عروست کچل باشه! حافظم از دست رفت! ماشاالله دست

نیست که! می مونه تبر!!

سپنتا: دلم واسه چرت و پرتا و شیطونیات هم تنگ شده بود!

من: خب دکی جون! بریم دیگه! مامان و بابا رو سر پا نگه ندار!

با شوخی و خنده سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه ی سپیده اینا!!
البته من سوار لکسوز خوشگل شدم!! مطلع باشید دوستان!!
بالاخره رسیدیم به خونه ی سنتی و قدیمی عمو حاجی!!
عاشق خونشونم! با این که قدیمیه ولی به آدم آرامش میده! همین سبک قدیمیش آدمو جذب میکنه!!
دو تا ماشین، ینی ماشین من و ماشین عمو حاجی کنار هم تو حیاط پارک شد!!
ای جوووونم! یه ساله سر نزدم به این خونه!! حیاط از همیشه سر سبز تر و خوشگل تر شده بود!
حوض کوچیک و آبی رنگ هم مته همیشه ماهی های قرمز و کوچولوش رو داشت!!
اصن حال میکردی تو این خونه!! این خونه ی قدیمی شرف داره به صد تا خونه ی دوبلکس و تریبلکس!
حس میکنی زندگی جریان داره تو این خونه! تو تک تک آجرش! تو تک تک درختا و گل هاش!
سارا جون: آنا از جان کجایی؟ بیا بریم داخل!
من: چشم سارا جون!
همگی وارد خونه شدیم! با سپیده رفتیم تو اتاقش تا مانتومو در بیارم! خدا رو شکر یه لباس آسین سه ربع
آبرومندانه تنم بود!! اون جوری که من صبح تند تند حاضر شدم، گفتم الان با همون لباس خواب آبییه میام!!
رفتیم پیش سارا جون و عمو حاجی و سینتا!!
من: خب خب سوقاتیا رو رد کن بیادا!!
سینتا: بزار من از راه برسم!
من: از راه رسیدی دیگه!
سینتا: اصن من سوقاتی نگرفتم!! اون جا همش مشغول درس خوندن بودم!
شیطون نگاش کردم و یه تایی ابرومو بالا دادم! شیطنت از نگام میریخت! یه لبخند خبیث و شیطون هم رو لبام بود!!
دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: اون جوری نگاه نکن! میدم میدم!
خلاصه اینکه تا شب گفتیم و خندیدیم و منم با سینتا کلی کل کل و شیطنت کردم! سه تا تیشرت مارک و
خوشگل به اضافه ی دو تا عطر گرون قیمت برام آورده بود!! یادش مونده بود که من عاشق تی شرت و عطرم!!
بعد از خوردن شام بلند شدم تا برم خونه! هر چند تو خونه به جز خدمتکارا و نگهبان ها کسی منتظرم نبود!

عمو متین و عمه خانوم هنوز برنگشته بودن!!

عمو حاجی: دخترم صبر کن تا سپنتا برسونت!

من: نه عمو حاجی! خودم میرم! سپنتا تازه اومده خستست! در ضمن ماشین دارم عمو!

عمو حاجی لبخندی زد و گفت: امان از پیری! ایدم نبود ماشین داری!

سپنتا: تو هنوزم به بابا میگی عمو حاجی!؟

من: به کوری چشم شما بعله!!

بعد از خداحافظی و قول دادن بابت اینکه دوباره بهشون سر میزنم، از اون خونه ی خوشگل و قدیمی زدم بیرون!

همین طوری که رانندگی میکردم به خانواده ی سپیده هم فکر کردم! اشرافی هستن! مته خانواده ی من!

ولی قوانین و رسومات خاندان ما رو هیچ خاندانی نداره!! مثلاً اونا به بچه هاشون فشار نمیارن!

مته خاندان ما از چهار سالگی واسه بچه های بیچاره معلم نمیگیرن! دیگه اینکه روی طرز حرف زدن خیلی گیر

نمیدن و خیلی چیزای دیگه...

خیلی دوست دارم این قوانین رو عوض کنم... خیلی...

فصل پنجاه و هشتم

امیر: جـــــون مـــــون نـــــن؟؟؟؟

من: یـــــواش! پرده ی گوشم پاره شد! آره جون تو!

امیر: پس چرا به من خبر نداد!؟

من: به منم نگفته بود! فقط خانوادش میدونستن!

امیر: تو که فهمیدی چرا نگفتی با دلسا بیایم فرودگاه!؟

من: جون داداش بد رومه خوشحال و هیجانی شدم واسه همین کلا از یادم رفت که بهتون خبر بدم!!

امیر: خو حالا لات نشو واسه ما!

خندیدم و گفتم: امشب رستوران همیشگی!

امیر: مته همیشه سر ساعت نُه!

من: اوکی! دلسا با تو! منم میرم سراغ سپی و سپن!

صدای خنده ی بلندش باعث شد گوشیه از خودم دور کنم!

امیر: هنوزم بهش میگی سپن؟!؟

من: یس!!

امیر: پس شب میبینمت! بای

من: بی تربیت! بای چیه! بدرود!

امیر: بدرود خواهری گلم!!

سپننا دوست صمیمی من و امیر و دلسا و پرهام بود! البته هست! همیشه همه جا با هم بودیم! اولی خب سپننا کمتر حضور داشت! چون رشتش پزشکی بود و سخت! اولی پاش میوفتاد پای به پای ما شیطنت میکرد!

امشب قراره به یاد قدیم تو همون رستورانی که سه سال پیش می رفتیم جمع بشیم! حیف که پرهام نیست!!

فعلا بریم یه ذره تو نت بچرخیم!!

همین جوری داشتم از این سایت به اون سایت میرفتم که...

زیـــــــــــــــــب... زیـــــــــــــــــب... ننگ...!

پووووف... زنگ خور ما هم رفته بالا!!

عه! سعید!

من: به پیر پسر خاندان!!

سعید: علیک سلام!

من: خو سلام! چه طوری؟!؟

سعید: خوبم خدا رو شکر! تو خوبی؟!؟

من: آره خوبم! شماره ی صد و هیجده رو میخوای زنگ زدی به من؟!؟!!

خندید و گفت: نه بابا! زنگ زدم بگم امشب با الهام و خشایار و کیان و پریا میخوایم بریم دربند! امیای؟!؟

من: به به خانوادگی میرین؟!؟!

سعید: آره!

من: نه دیگه! اما از اوناش نیستیم! مهمونی خانوادگی و رسمیه! من پیام مته هویج گندیده چی بگم اون جا؟!!

سعید: لوس نشو دیگه! بدون تو حال نمیده!

من: بنده امشب قراره با دوستانم برم بیرون!!

سعید: اوه! خوش بگذره مادمازل!

من: میگذره!

سعید: اگه تونستی بیا!

من: نمیتوم و نمیام!

سعید: انگار این دوستان خیلی مهمن!

من: بعله! دوستانم خیلی مهمن! این یکی خیلی خیلی مهمه!

خنده ی پر صدایی کرد و گفت: باشه! خوش باشین! اخدافظ!

من: خدافس!

خ ————— ب! بریم به ادامه چرخیدنمون تو اینترنت برسیم!!

اِه ————— پس این شلوار خاکستریه کجاس!؟

"بی نظم"

وجدان جان تو رو به خدا کم منو تیر بارون کن!

ساعت نزدیک هشته و من هنوز دارم دنبال شلوارم میگردم!! اینی الان تیپم کر کر خندس!!

یه مانتوی خاکستری با لبه های سفید با شال خاکستری که رگه های سفید توش داره، پوشیدم! اون وقت هیچی

پام نیست!! اینی اصن یه وضعیا!

بالاخره پیداش کردم! خاک دو عالم! حدس بزن کجا بود!؟

زیر بالشم!!ینی من با این نظم و انظباتم برم تو گینس ثبت بشم!
شلوار جین خاکستری رو هم پوشیدم و کالج به دست دوییدم سمت پله های بالکن!!
کالج های طوسی رو پام کردم و با سرعت رفتم سمت لکسوزم!
باس برم دنبال سپی و سپن!!
خدایی چه القاب باحالی واسه ملت میزارم!!
جلوی خونشون ترمز کردم و تک انداختم به گوشی سپیده!
آی بدم میاد، آی بدم میاد از اینایی که دم به دقیقه بوق میزنن!خو اون گوشی چند میلیونی لامصبو واسه چی خریدی؟!
سپنتا زود تر از سپیده اومد و جلو نشست!
من:سپیده باز داره بزک دوزک میکنه!!
سپنتا:اهم!سلام!
من:پوووف...ای بترکی آرسین!سلام کردنو از دهن من انداختی!!
سپنتا چشماشو ریز کرد و گفت:آرسین؟؟
من:جو نده بابا!پسر عممه!!انا فرم شیطونه!مته خودت و خودم!
سپنتا:آها!
بالاخره سپیده هم سوار شد و راه افتادم به سمت رستوان!
سپنتا با همون لحن شیطون پرسید:هنوز این لکسوز قراضتو داری؟؟!
بلافاصله زدم کنار!با دستام گارد گرفتم و با یه حالت تهاجمی برگشتم به طرف سپنتا و گفتم:به ماشین من میگی قراضه؟!بزنم خورشنت کنم؟!مرتیکه ی سه نقطه به ماشین من توهین کردی نکردیا!!
دستاشو برد بالا و گفت:باشه بابا!نزن تو رو خدا!!غلط کردم!
سپیده بلند گفت:آنانازروشن کن بریم!ساعت نه شد!
من:سپی جان فرزندم آروم تر هم میتونی بگی!
حق به جانب گفت:فقط این لحن جواب گوچه واسه تو!!

من: بمیر بابا!

تا خود رستوران گفتیم و خندیدیم و تو سرهمدیگه زدیم! خدایی من با سپنتا بیشتر از آرسین کل کل میکنم!!

وای خدا! فک کن سپنتا و خشایار و آرسین با هم مچ بشن و اون وقت سر منوبکنن زیر آب!

نخیرم! بی جا کردن! خودم سه تاییشونو خفت میکنم! بعله! به من میگن آتا کماندو!!

من: برو بچ بیریزین پایین! من باس دنبال جا پارک بگردم!

سپنتا و سپیده با خنده پیاده شدن و وایسادن تا من جای پارک پیدا کنم!

ای بابا! حالا مگه جای پارک پیدا میشه!؟

آخر مجبور شدم به صورت مورب ماشینو بین یه لندکروز مشکی و یه ال نود پارک کنم! خدایی سوژه بود!! ال نوده

میتونست در بیاد ولی لندکروزه نه!!

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سپین و سپی!

من: چرا نرفتن تو!؟

سپیده: منتظر جناب عالی بودیم!!

من: چون من!؟ چه آدم مهمی هستم! راه بیوفتن!

سه تایی وارد رستوران شدید! امیر و دلسا رو دیدم که روی یه میز چهار نفره نشستن!

امیر تا متوجه ما شد سریع از جاش بلند شد و اومد سمت ما! دلسا هم همین طور!

امیر: سپنتا!

امیر و سپین همدیگه رو بغل کردن! دلسا هم آروم سپنتا رو بغل کرد!

خلاصه بعد از کلی گلایه که چرا خبر ندای و اینا نشستیم دور میز!

من: به به! الان من دقیقا کجا بشینم!؟؟

سپنتا پقی زد زیر خنده و شکسته شکسته گفت: اضافی!

با خونسردی گفتم: میشینم وسط میز!

تا خواستم بشینم دلسا گفت: آتا خواهش میکنم آبرومونو نبر!!

من: عه خب من صندلی ندارم!!

امیر کی از گارسونا رو صدا کرد و رو بهش گفت که یه صندلی واسه من بیاره!! عاقا منم مته این بزرگترا نشستم
ضلع شمالی میز!! خعلی حس خوبی داشت به جون شما!!

سفارش هامون رو به گارسون دادیم و شروع کردیم به حرف زدن!!

صدای خنده هامون مته سه سال پیش رستورانو میلرزوند!! دو سه باری هم تذکر گرفتیم!! ولی بعد از دو ثانیه
یادمون میرفت!! چون مسئول اینجا باهامون آشنا بود زیاد گیر نمیداد!! الکی که نیس چهار ساله مشتری شیم!!

امیر: کارای مطبت کی ردیف میشه؟

سپنتا: فک کنم یکی دو ماه دیگه!

دلسا: تو بیمارستانم کار میکنی دیگه؟

سپنتا: بعله!! از خداشون هم هست یکی از بهترین دکترا تو بیمارستانشون کار کنه!!

من: او هوک!

سپنتا: مگه دروغ میگم؟ از آلمان فارغ التحصیل شدما!!

من: خب حالا! کم بیگ بر باز کن واسه خودت!!

فصل پنجاه و نهم

شامو خورده بودیم و میخواستیم بریم خونه هامون لا لا کنیم!!

سپنتا: امیر ماشین داری دیگه؟

امیر: آره بابا!

دلسا: امشب خیلی خوش گذشت! بعد از سه سال دوباره جمعمون جمع شد!

من: البته جای پرهام خیلی خالیه!

سپنتا: هنوزم سمنانه؟!

من: او هوم!

همین طوری حرف میزدیم و به طرف ماشینامون می رفتیم!

امیر و دلسا خدافظی کردن و سوار ماشین امیر شدن!

من:بریم که من شما رو برسونم خونتون!

سپینتا:الهی من زود تر یه ماشینی بگیرم که نخوام منت تو رو بکشم!!

من:بمییـــــر!من کی منت گذاشتم مگس!؟

سپینتا:مگس خودتی!

من:نژاد توعه!

سپینتا:هم نژادیم!

من:با چلغوزا نسبتی ندارم!

سپینتا:چلغوزی از خود تونه!

من:ارث شما گم نمیشه!!

خندید و گفت:حالا نمیشه یه بار کم بیاری من دلم خوش بشه!؟

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:نـــــوچ!

بالاخره رسیدیم به ماشین!

یه دفعه سپیده ترکید!!چنان قهقهه میزد که هر کی از کنارمون رد میشد یه چیزی بارش میکرد!!

من:سپی چته؟؟بابا یواش!آبرومون رفت!!

در حالی که میخندید به ماشینم اشاره کرد!

سپینتا رد نگاشو گرفت و اونم زد زیر خنده!!

من:دیوانه های زنجیری!!خو بگین چتونه!!

سپیده با خنده گفت:طرز پارک کردنت تو لوز المعدم!!

یه کم با دقت به ماشینم نگاه کردم و این بار خودمم خندم گرفت!!

یه ماشین شیک و قرمز به طرز خیلی جوادی پارک شده بود!!

من:بسه دیگه!!خو جا نبود!!

یه کم جلوتر رفتم دیدم دو تا مرد وایسادن جلوی لندکروز مشکی که من پشتش پارک کرده بودم!!

هر دو شیک و سامسونت به دست!

یکیشون با کلافگی هی دستشو تو موهایش فرو میکرد!!

یه لحظه برگشت و من قیافشو دیدم!!

من:عه آرسیــــن!!

دویدم طرفش! با اخم نگام میکرد! اون یکی مرده هم با تعجب!!

در حالی که دزدگیر ماشینمو میزدم پرسیدم:تو این جا چیکار میکنی??

نگاهشو از روی ماشینم بر نمیداشت! اخمش غلیظ تر شد و با خشم پرسید:ماشین توعه؟!

با تعجب جواب دادم:آره!مگه نمیدونی؟! آلازایمر گرفتی؟!

دندوناشو روی هم سابید و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:این چه طرز پارک کردنه؟! نیم ساعته به

خاطر جناب عالی من و ایشون(همون آقاهه)علاف شدیم!

من:خب خب...!

حرفی نداشتم که بگم!! حق با آرسین بود!!

سپیده و سپنتا هم اومدن پیشمون!!

سپیده با تعجب و سپنتا با اخم داشتن آرسینو نگاه میکردن!

سپیده با لکنت گفت:آ...آ...!

آرسین ولی بی تفاوت با اخم نگاهش کرد!! این که همیشه با سپیده خیلی عالی رفتار میکرد! چرا الان اینجوریه??

سپنتا با همون اخمش گفت:ایشون آقا آرسین??

من:آره!

پوزخندی زد و گفت:فکر میکردم آدم شوخ و خندونی باشن!! نه اینکه به خاطر یه پارک کردن اشتباه این طوری

دعوا راه بندازن!

آرسین سرد و محکم گفت:این پارک کردن اشتباه یک ساعت از وقت من و همکارم رو گرفت آقای محترم!!

من:باشه باشه!! من بد پارک کردم! ولی آرسین تو چرا این جورى برخورد میکنی؟! تو آرسینی نیستی که من

میشناسم!!

اون آقاهه که با آرسین بود با تعجب گفت:آقای جهانبخش شما...

آرسین حرفشو قطع کرد و گفت: مهندس بهتره بریم! تا همین الان هم خیلی تاخیر داشتیم!!

رو به ما خیلی مغرور و خشک گفت: خدانگهدار!

زمزمه کردم: خدافس!

سپنتا: این بود اون آدمی که میگی خیلی شیطون و باحاله؟؟؟!!

با بهت گفتم: سپیده میدونه آرسین چه جور آدمیه!! این چند وقته یه جوری شده!!

سپیده که همچنان تو بهت بود گفت: آره... آره!

فصل شصت

آخ آخ چه حالی میده عمه خانوم و عمو متین نیستن!! واسه خودم دارم حال میکنم!!

امروز دیگه قراره رقصو یاد بگیرم و خلـ — اص!! یه ماه دیگه آقا بزرگ میادا!! خعلی هیجان دارم!

یه زنگی بزخم به آرسین ببینم اون چه بر خوردی بود که دیشب داشت! پسره ی سه نقطه!!!

بـ — وق... — وق... — وق... — وق...

آرسین: هـ — ا؟

من: کوفت!

آرسین: آتا به مرگ خودت دیشب تا سه بیدار بودم! بزار بخوابم!!

من: به مرگ خودت نکبت!

آرسین: قطع کن بزار بخوابم!!

با صدای بلندی گفتم: آرسیی — ن اون چه بر خوردی بود که دیشب داشتی؟؟ اصن این چند وقته چت شده؟؟ دوشخصیتی شدی؟؟ یه روز میخندی و شادی یه روز اخم میکنی و مغروری! دیشب جلوی سپنتا ضایه شدم ناچووور!! اینم تلافی بود؟ آره؟

پرید وسط حرف زدخم و با لحنی که متعجب بود گفت: چی میگی تو؟؟

با حرص گفتم: دیشبو یادت نیست؟؟

آرسین: نه!!

دیشبو کامل و دقیق بدون جا انداختن نقطه ای برایش تعریف کردم و آخر با عصبانیت گفتم: پسره ی شفتالو!

آرسین با تته پته گفت: آتانااز... ام... باید یه چیزی رو بهت بگم...

صدای عمه حمیرا مانع از این شد تا حرفشو بزنه!

عمه حمیرا: پسرم پدرت کارت داره!

آرسین: چشم! همین الان میام!

ادامه داد: بعدا میگم بهت! فعلا بای!!

من: پوووووف... خدافس!

اهه! یادم رفت بگم امروز آموزش داریم!! خدا کنه یادش نره!!

بد جور هوس ورزش کردم!! بریم سالن یکم بدنو تکون بدیم!!

بعد از پوشیدن لباسای ورزشیم از اتاقم زدم بیرون تا برم سالن ورزش!!

داشتم از پله ها پایین میومدم که زهره خانوم خودشو با دو رسوند بهم!!

زهره خانوم: خانوم عمتون زنگ زدن و گفتن هفته ی دیگه برمیگردن!!

سرمو تکون دادم و با لبخند اشرافی گفتم: متوجه شدم!!

اینو گفتم و رفتم سمت سالن ورزش که زیر زمین خونه بود! اولی بزرگ بود! سالن به معنای واقعی کلمه!

تقریبا یک ساعت و نیم با دستگاه ها کار کردم و شر شر عرق ریختم!!

بلافاصله خودمو به حموم تو اتاقم رسوندم و...

فیش... ش...!

آخیش!! چه حالی میده بعد از ورزش دوش بگیری!! اصن جیگر آدم حال میاد!!

حولمو پوشیدم و پریدم رو تخت! باید سپنتا رو با برو بچ فامیل آشنا کنم! هر چند به طرز مضخرفی با آرسین آشنا شد!!

"پاشو موهاتو خشک کن! نمیخواهی که دوباره مریض بشی؟"

قربون وجدان زیبای خفته ی خودم!! گل گفتم!!

یه تیشرت بادمجونی و یه شلوارک برمودای مشکی پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشم!

سشوار رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهای صاف و لختم!!

اییییی...باید برم این خرمنو کوتاه کنم!!هر دفعه خواستم برم سپیده و دلسا و امیر منصرفم کردن!!

هی میگن موهات خوشگله و فلان و بهمان!!بابا من بیچاره عذاب میکشم خو!!اصن میرم پسرونه کوتاش

میکنم!!آره!!این جوری خوبه!!

"فکر عمه خانومو کردی!؟"

راس میگیا!تا شونه هام کوتاش میکنم!

"خاک تو سرت!موهای به این قشنگی"

برو بابا!

تا ساعت شیش یه جوری خودمو سرگرم کردم تا آرسین بیادا!

دقیق سر ساعت شیش صدای در اتاقم بلند شد!

من:بیا تو آرسین!

با قدمای محکم وارد شد!

اوپــــــــــــــــس!!اینکه ظهر حالش خوب بود!

مته خودش اخم کردم و گفتم:ظهر که با هم حرف زدیم حالت خوب بود!!جمع کن این اخماتو!!

آرسین:سلام یادت رفت!

من:علیک!آرسین دارم باور میکنم دو شخصیتی هستی!یه روز شاد و شنگول یه روز اخمو و خشن!!

بدون اینکه تغییری توی صورت به وجود بیاد گفت:فقط رقصت مونده!؟

با کلافگی گفتم:آره آره آره!

اومد نزدیکم و شروع کرد به توضیح دادن:وقتی بهت درخواست رقص میدن با کمی مکث دستتو توی دست

طرفت میزاری و میری وسط!دست راستتو توی دست چپ همپای رقصت میزاری!

همین کارو کردم!

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: دست چپتو بزار رو شونم! طوری که هم روی بازوم باشه هم روی شونم!

کاری رو که گفت انجام دادم! اووووف مامانمینا!! چه بازو هایی!! جوووون!!

این روز ها همه با باشگاه رفتن هیکل خود را گنده میکنند! شما چه طور؟!

خخخخ!!

آرسین: قدماتو با من هماهنگ من!

در حالی که حرکت میکردیم توضیح هم میداد!

خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم: اه—ه—ه!! بدون آهنگ که نمیشه رقصید!!

با اخم گفت: برو آهنگ بزار!!

نیشم شل شد و گفتم: شرمنده!! آهنگای من همه قر داره!! به درد این رقصای آروم نمیخوره جونہ داداش!!

پوفی کرد و گوشیشو درآورد!!

عه این کی گوشیشو عوض کرد؟؟!!

من: آرسین کی گوشیتو عوض کردی؟؟ مگه زد وان نبود قبلا؟؟!!

سرد جواب داد: عوضش کردم!

من: هعی هعی! ملت هر ماه گوشیشون رو عوض میکنن اونوقت من بیچاره دو ساله این هوآوی بیریخت رو دارم!! چه

روزگار غریبی است!!

چشماش می خندید ولی صورتش چیزی نشون نمیداد!! اخم داشت ولی چشماش لبخند میزد!

خو عین آدم بخند دیگه!! اسکل!!

یه آهنگ آروم گذاشت و دوباره به همون حالت برگشتیم! حرف میزد و توضیح میداد. اشتباهاتمو گوش زد میکرد و

چنان با اخم نگام میکرد که بدون مسخره بازی و لودگی حرفاشو دونه دونه به ذهنم میسپردم!

حدودا دوازده بار رقصیدیم!! صن نمیتونستم بدون نقص برقصم!! همش یه جا اشتباه میکردم!!

جفتمون کلافه و خیس عرق بودیم. یه لحظه نگام به ساعت افتاد! انه و نیم!

من: —ه—ه—ه آرسین دیرت شد!! دوباره کارای شرکتت عقب میوفته و اخمالو میشی!! اه!!

بی تفاوت گفت: نت داری؟!

چشمای گرد شدمو جمع کردم و گفتم: آره!

آرسین: خوبه! کارامو میتونم همین جا انجام بدم!

با خستگی آشکاری گفتم: تو رو خدا بسه دیگه!! خسته شدم از بس رقصیدم!! بابا من عادت ندارم یه کاری رو به مدت طولانی انجام بدم!!

بدون تعارف نشست رو تختم و گفت: بگو آب میوه بیارن!

با ابروهای بالا رفته گفتم: چه بی تعارف!! بابا اروپایی!!

زهره خانومو صدا کردم و گفتم چهار تا آبمیوه بیاره!!

"چرا چهار تا؟"

خو تشنمه!!

بعد از گرفتن آبمیوه ها یکیشو جلوی آرسین گذاشتم و سه تاشو جلوی خودم!!

با تعجب ولی خونسرد پرسید: سه تا؟

لیوان اولو با یه حرکت سر کشیدم و گفتم: آخیش! تشنمه بابا!!

لیوان دوم رو هم سر کشیدم!! بریم واسه لیوان آخر!

آرسین: اونو بده به من!

با تخرسی گفتم: نخیرم! نمیدم! ماله خودمه!!

بیخیال نگاشو ازم گرفت و گفت: مهم نیست!

ادامه داد: لپ تابتو بده!

مودم و لب تابو بهش دادم!

نگاه حسرت باری به لیوان آبمیوه انداخت و رفت سراغ کاراش!!

ای بابا!! اینم میدونه من زیادی مهربونما!!

لیوانو جلوش گرفتم و گفتم: بیا بابا!! اون جویری نگاه نکن!! شبیه آدامس فروشای سر چهار راه میشی!!

خشک گفت: بزارش رو میز! وقتی کار میکنم دور و برم نباش!! نمیخوام حواسم پرت بشه!!

انگار خیلی عاشق کارشه! تا حالا کسی رو ندیدم که اینجوری غرق کارش بشه!!

خدا یا! دارم روانی میشم!! این آرسینو نمیشناسم!! آرسین خوش خنده و شاد و بیخیال و شیطون کجا، این مرد سرد و خشک و مغرور و احمالو کجا!!

گـــــولـــــاخ!!

هه هه هه!! تنها کلمه ای که میتونم در وصفش بگم!! بس که گنده و احمالو عه!!

این همه که پسرا به آرایش کردن دخترا گیر میدن، چرا یکی به این بدنسازی رفتناشون گیر نمیده؟!!

والا من هر پسری رو میبینم میره باشگاه بدنسازی و هیکل توپی داره!!

یه نگاه به آرسین انداختم! نخیر!! انگار واقعا غرق شده!!

منم گوشیمو برداشتم و شروع کردم به اس ام اس بازی با سپیده!

البته نگفتم آرسین اینجاس!!

خخخخ!!

فصل شصت و یکم

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به آرسین که غرق در کارش بود انداختم!

من: ساعت یازدهه! نمیخوای بری خونتون احیانا؟!!

بدون اینکه نگاهشو از لب تاپ بگیره گفت: کارم تموم بشه میرم! عادت ندارم کاری رو نصفه بزارم!

من: بـــــه!!

بدون توجه بهش رو زمین دراز کشیدم و هنزفری رو تو گوشم گذاشتم!

داشت خوابم میگرفت! چشمامو رو هم گذاشتم و لا لا...!!

آخ ماما! کمـــــرم!

این آرسین گولاخ دیشب نکرد منو بیدار کنه برم رو تخت بخوابم!! اشفتالو!! کمرمو حس نمیکنم!!

آی!وی!اوخ!

"بسه دیگه!هی آی و اوی میکنه!"

تو که جای من نیستی!!دارم میمیرم از درد!!دارم براش!!گاومیش سمی!!

نا جور دلم هوای سرعت کرده!!

یکی از دوستای امیر صاحب یه پیست بزرگه!باید شمارشو از امیر بگیرم و برم خودمو خالی کنم!!

خیلی سریع شماره ی امیرو گرفتم!

امیر:به به سلام خواهری خودم!!

من:امیر شماره ی اون رفیقت که پیست داره رو بده!!

امیر:اهم!جواب سلام واجبه عزیزم!

من:خو حالا!زودباش شمارشو بده!!

تریپ غیرت برداشت و گفت:شماره ی یه پسر غریبه رو بدم که چی بشه؟

من:بابا میخوام برم پیست!!هوس سرعت کردم!!

امیر:تنها نمیشه!!اون جا همه مردن!منم میام!

من:دمت بخاری!فقط خودت با یارو هماهنگ کن دیگه!!

امیر:تو ام به سینتا زنگ بزنی!!

من:پس بقیه چی؟

امیر:به یاد قدیم خودمون سه تا میریم!بعدم دلسا و سپیده اهل پیست و کارتینگ نیستن!

من:اوووو!بله بله!!ساعتشو اس ام اس کن!خدافس!!

امیر:خدافس!

نیم ساعتی از وقتی که به امیر زنگیدم میگذره!!به هو صدای ناجور اس ام اس بلند شد و همزمان خنده ی منم به

هوا رفت!

امیر بود!

"ساعت پنج بیاین پیست(...)"

نوشتم "اوکی! دستت مرسی"

امیر: "خواهش میشه آباچی"

به سپنتا هم خبر دادم! اونم گفت که دلش برای سرعت و کارتینگ تنگ شده!!

بریم تا عصر به ذره فیلم ببینیم!! به فیلم خف ————— ن آمریکایی گذاشتم و نشستم پای لب تاپ!!

من: جوووون!! دلم برای این پیست تنگ شده بود!!

سپنتا خندید و گفت: کوچولو!

من: بابا بزرگ!

سپنتا: پس احترام بزار به بزرگترت!!

من: شما از لحاظ سنی بزرگتری!! ولی از نظر عقل...!

نیشمو باز کردم و گفتم: متاسفانه در حد یه نی نی تشریف داری!

سپنتا: نه بابا!

من: به مرگ تو!

سپنتا: به مرگ خودت!

من: من جون به ازرائیل قسطی میدم!!

با دادی که امیر زد جفتمون خفه خون گرفتیم!!

امیر: اه ————— ه! بس کنی ————— ن!

دو تامون لال شدیم!!

آروم تر ادامه داد: بیاین بریم! علی منتظر مونه!

علی صاحب این پیست میباشد! گفتم در جریان باشین!!

سه تایی در کنار هم راه افتایم به طرف پیست!

بعد از سلام و علیک و رفتیم سراغ کارت ها!

چون آشنا بودیم زیاد سخت گیری نکرد!

کلاه مخصوص رو سرمون گذاشتیم و وایسادیم پشت خط شروع!

من و سپنتا و امیر!

با پرچمی که علی تکون داد...

ویـــــــــــــــــــــژژژ!!!

گاز دادم! امیر زیاد حرفه ای نبود! رقابت اصلی بین من و سپنتا بود!

یه بار من میزدم جلو، یه بار اون!!

قشنگ خالی شدم!!

پیچ آخر بودیم که یه هو پامو رو گاز فشار دادم و مته باد از کنار سپنتا رد شدم!!!

بعد از پیاده شدن از کارت رو به سپنتا که اخم کرده بود گفتم: ها ها ها!! سوز به دلت!!

سپنتا: من سه ساله طرف کارتینگ نرفتم! خب تکنیکا رو یادم رفته!!

من: بهونه نیار دیگه سپن جون!! محترمانه شکست رو قبول کن!!

با شوخی و خنده راه افتادیم به سمت ماشینامون! امیر و سپنتا با هم رفتن تا به قول خودشون مجردی و مردونه

برن صفا کنن!!

من نمیدونم این سپنتا بیمارستان نمیره؟؟؟!!

خو هر وقت بهش زنگ میزنم خونست!!

منم سوار ماشینم شدم و سر مست و خوشحال بابت اینکه روی سپنتا رو کم کردم راه افتادم به سمت خونه!

من: عمو جون نمیتونی رانندگی کنی با این پیکانت نیا تو خیابون جولون بده!!

مرده: من نمیتونم رانندگی کنم!؟

تو راه برگشت بودم که یه بنده خدایی با پیکانش راه رو سد کرده بود!! بنده خدا نمیتونه دور بزنه و بره تو کوچه ی

روبه رویی!!

من: خب اگه میتونستی اینجوری علاف نمیکردی مردموا!!
زیر لب ادامه دادم: گواهی نامشو از خنگولستان گرفته!
فک کنم شنید چون با عصبانیت گفت: اگه تونستم رد بشم چی؟!
یه کم فکر کردم و در کمال بی عقلی گفتم: ماشینمو میکوبم به دیوار!!
لبخند خبیثی زد!
هیچی دیگه! یارو عجب دست فرمونی داشت!!!
فصل شصت و دوم
من: سپنتا دیر بکنی خودم شاهرگتو میزنم!!
خندید و گفت: خب بابا! شیفتمو که تحویل دادم راه میوفتم!
من: آفرین! حالا زحمتو کم کن! خدافس
سپنتا: من رحمتم!
من: رحمت با نقطه!
سپنتا: برو بابا! خدافس!
دو هفته از اومدن سپنتا میگذره! امروز قراره با بچه ها آشناش کنم!
قراره بریم باغ بابای کیان!! البته پدر و مادر کیان رفتن مسافرت و خبر ندارن! ولی کلید باغو کیان داره!!
هعی...
چند روز پیش با لکسوزم صاف رفتم تو دیوار!! نه اینکه رانندگیم بد باشه ها! نه! شوماخریم واسه خودم!
ولی به خاطر یه شرط بندی گند زدم تو ماشین جیگرم!!
حالا باید دیگران جور منو بکشن و بیان دنبالم!!
سپنتا یه پرشیای مشکلی گرفته! بیشعور میدونه من عاشق پرشیام!! حالا هم من ماشینم داغونه هی افه میاد
برام!! بوزینه!
نزدیکای ساعت هفت سپنتا تک انداخت!! این ینی بیا پایین!!

نگاهی به تیپم انداختم و شنگول وشاد از پله های بالکن رفتم پایین!!

پریدم تو ماشینش و گفتم: —ه دک —ی! حال واحوال؟!

با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت: بازم سلام یادت رفت!

من: بیخی دیگه!

بازم خندید و راه افتاد!!

اس ام اسی که کیان برام فرستاده بود رو نشونش دادم و اونم گفت که سر راسته و زود میرسیم!

با اینکه سه ساله ایران نبوده ولی هنوزم خیابونا و کوچه ها رو فوله!! تهرانو مته کف دستش میشناسه!!

یه نگاه به صورتش انداختم و مشغول تجزیه و تحلیل شدم!!

موهای قهوه ای تیره!! برو های معمولی! چشمای قهوه ای! دماغش نه کوچولو و عروسکی بود نه گنده و عقابی! به

اندازه و متناسب با صورتش!! لباسم خوش فرم بود!

درکل پسر جذابی!! نمونه ی پسرونه ی سپیده!!

من: میگم سپن نمیخوای زن بگیری؟! اسی سالتنه ها!!

خندید و گفت: آخه دختری در حد خودم پیدا نمیکنم!!

یه تای ابرومو بالا دادم با نیشی که نمیتونستم جمعش کنم گفتم: درست میگی!! همه ی دخترا از تو بالا ترن!

دختری که هم طبقه ی خودت باشه پیدا نمیکنی!!

اینو گفتم و زدم زیر خنده!!

با عصبانیت گفت: خیلی بیشعوری!

من: تازه شدم شبیه تو!!

تا باغ هی کل کل کردیم و تو سر و کله ی همدیگه زدیم!!

وقتی رسیدیم به باغ یه تک انداختم به کیان تا در باغ رو باز کنه!

من: کنار این ماشینا پارک کن!

سپنتا: ماشالله! دارندگی و برازندگی!!

من: هه هه هه! خودتم می بینیم دو سال دیگه آقای دکتر!!

خنده ی بلندی کرد و ماشینو کنار جنسیس خشایار پارک کرد!!

پیاده شدیم و کنار هم راه افتادیم به سمت بچه ها!

من: سلام سلام!! برو بچ فامیل!

همه سلام وعلیک کردن!!

من: اینم از سپنتا آق داداش سپیده خانوم!!

همه معرفی شدن و سپنتا هم با همه زود جور شد!! به خصوص خشایار!! اصن این بشر(خشایار) همه رو جذب

میکنه!! اون از امیر اینم از سپنتا!

آرسین هنوز نیومده بود! فک کنم بازم کارای شرکتش مونده!!

صدای خنده و قهقهه ی بچه ها درختارو میلرزوند!!

یه دفعه صدای آرسین اومد: —————! جمعتون جمعه!

سریع ادامه دادم: خلمون کمه که الان اومد!

آرسین: من خلم؟

من: شک داری؟

آرسین: معلومه!!

من: شکاک بودن خوب نیستا!

آرسین: در بعضی موارد خوبه!

من: مواردی که شامل شما نمیشه!!

آرسین: مگه من چشمه؟!

من: سر تا پات ایراده!

آرسین: حسادت خوب نیستا!

من: در حد حسادت نیستی!

آرسین: لابد تو هستی!

من: معلومه!

آرسین: واسه من که معلوم نیست!

من: امان از کوری چشم!

آرسین با خنده و قیافه ی ضایه شده گفت: لامصب زبون نیست که! میمونه اتوبان تهران_قم!

صدای خنده قطع نمیشد! اسپنتا تعجب کرده بود، ناچور!!

خو منم اولین بار که این اخلاق دو شخصیتی آرسینو دیدم کپ کردم!!

خشایار: آرسین بیا با سپنتا، داداش سپیده آشنا شو! عین خودته!!

آرسین با خنده گفت: جون من؟! — اول!

سپنتا با تعجب و بهت گفت: آرسین؟ تو حالت خوبه؟! اون شب میخواستی ما رو با اون اخما بخوری! حالا اینجوری شاد و سنگولی!!

منم ادامه ی حرفشو گرفتم و گفتم: آرسین به یه دکتر روانشناس مراجعه کن!! دو شخصیتی هستی به جون خودم!! یه روز باحال و شادی، یه روز اخمو و مغرور!!

برو بچ با اخم داشتن آرسینو نگاه میکردن!!

آرسین هم با نگرانی به بچه ها نگاه میکرد!

کیان با عصبانیت گفت: خاک تو سرت! زود تر بگو!

آرسین با مظلومیت گفت: باشه!

من: آرسین این سپنتاعه! سی سالشه و داداش بزرگه ی سپیدس! رفیق فاب منم هست!! بچه ی باحالیه! مته خودم و خودت!!

همون طور که فکر میکردم آرسین و سپنتا و خشایار با هم بدجور مچ شدن! یه دقیقه هم از هم جدا نمیشدن! انگار ده ساله رفیقن!! هی سه تایی به من تیکه مینداختن و میخندیدن!! نکبت — — —

خشایار از سپنتا پرسید: داداش گفتی دکتری؟!

سپنتا: آره!

با لودگی ادامه دادم: فارغ التحصیل از آلمان هستن آقای دکتر!!

خشایار با خنده رو به سپنتا گفت: همه ی ما بهترین رشته ها قبول شدیم اون وقت این باران!!

باران جیغ زد: خشایار خفه شو!

خشایار اما بدون توجه گفت: نه جون من صنایع غذایی هم شد رشته؟! اما تو دانشگاه الکترومغناطیس و ریاضی مهندسی و سیگنال سیستم پاس کردیم، اون وقت اینا پنیر یک و دو پاس میکنن!

بقی زدم زیر خنده و ادامه دادم: ینی اصن یه وضعیا!

باران: بی شعور! حالتون رو جا میارم!!

سپنتا خندید و گفت: خب راست میگه! رشته قحط بود؟!

باران: میرفتم مته تو دل و جیگر مردمو میشکافتم؟!

سپنتا خندید و چیز نگفت!

خشایار یه هو گفت: برو بچ فال یه فال دارم تو گوشیم مَشت! مشتریاش بیان!!

همه حمله ور شدن به سمت خشایار!

آرسین: اول من اول من!!

خشایار: خب داداش نیت کن!

آرسین نیت کرد و چشم بسته دستشو روی یکی از شماره ها گذاشت!!

خشایار بازش کرد و خوند!!

یه هو ترکید از خنده!!

آرسین: چیه چرا میخندی؟! بده من اون گوشیتو ببینم!!

تا آرسین فالو خوند اونم بقی زد زیر خنده!!

نوشین: ای بابا! خب بگین به چی میخندین!

آرسین در حالی هنوز میخندید گفت: فاله میگه خوشا دختری که دوس پسرش تو باشی با این قد و بالات!!

دیگه به من چه! فاله خودش گفته!!

نگاهی به سپیده انداخت و دوباره خندید!

سپیده هم چشم غره ی قشنگی بهش رفت!

آرمین با بهت گفت: چاخان نگو!!

آرسین گوشیه گرفت طرف آرمین!!

همه به فال آرسین نگاه کردیم و خندیدیم!!

من: این بود فال مشتت؟؟

خشایار با خنده گفت: مشت بودنش به همینه!!

رزیتا با عشوه ای که بعد از دیدن سپنتا دو برابر شده بود گفت: خشی منم میخوام!

نیت کرد و دستشو روی یکی از شماره ها گذاشت!!

خشایار اول مکث کرد بعد فالو خوندا!

یه دفعه بووووم!!

چنان قهقهه میزد که زبون کوچیکش بندری میرفت!! خوابید رو زمین و دستشو رو دلش گذاشت و به خندیدن

ادامه داد!! صورتش قرمز شده بود و از چشمش اشک میومد!!

کیان گوشیشو قاپید و اونم زد زیر خنده!

رزیتا با اخم گفت: میشه فالمو بخونی؟!

کیان خندشو قورت داد و گفت: الا یا دختر دماغ عملی، تا کی به دنبال دوس پسری!

ترشیده ای و خبر نداری! با این قیافت!

اول از همه من پخش زمین شدم!! بعد بقیه! رزیتا هم با قیافه ی قرمز و عصبانی بلند شد و رفت! همین طوری فال

گرفتیم و واسه هر کی یه چیزی در میومد و خنده ها به آسمون میرفت!

نوبت من شد!! همه با نیش باز داشتن نگام میکردن!!

یه دفعه خشایار گفت: ای بابا! شارژ گوشیم تموم شد!!

من: پوووووف... خدا یا شکر!!

سپنتا: خوب در رفتیا!

من: بعله دیگه!

دیگه وقت شام بود! کیان رفت و برامون ساندویچ گرفت!

صدای خنده به لحظه هم قطع نمیشد! خدایا این دل خجسته رو از ما نگیر! قربونت!

داشتیم ساندویچ هامون رو کوفت می‌کردیم که آرمین بلند گفت: س— پنتا؟!!

من: پونزده تا!!

یه هو خنده ی جمع بلند شد!!!

سپنتا: آتاناژ کم مسخره کن اسم منو!

خندیدم و چیزی نگفتم!!

آرمین: ای بابا! حرفم یادم رفت! آها! سپن یکی از اون نوشابه مشکیا رو بنداز این طرف!!

همین جوری مشغول خوردن بودیم و حرف می‌زدیم که سپنتا یه دفعه گفت: آتاناژ تو هنوزم معدت کامیونه؟!!

آرسین پقی زد زیر خنده و گفت: پارکینگ طبقاتیه داداش!! از کامیون گذشته!!

با بیخیالی شونمو بالا انداختم و گفتم: از اونم فراتر!

سپنتا: بیچاره شوهر تو! کل حقوقشو باید بده واسه غذا!!

من: قبل از اینکه شوهر من بخواد کل حقوقشو بده واسه غذا، خودم جفت کلیه هاتو درمیارم و میفروشم بعد پول

غذام درمیاد!!

سپیده بلند گفت: تو بیجا میکنی دست به کلیه های داداش من بزنی!

من: زرت! مرسی حمایت خواهرانه!!

سپنتا نیششو باز کرد و گفت: سوز به دلت!! تو که داداش نداری!

امیر و امین همزمان گفتن: چرا نداره؟!!

زبونمو تا ته آوردم بیرون و گفتم: هاهاها! خوردی؟!، نوش جونت! حالا هستشو تف کن که نمونه تو گلوت!!

همه خندیدن و سپنتا با قیافه ی ضایه شدش گفت: لامصب هستش خیلی گندس!! گیر کرده در نمیاد!!

سریع رفتم پشتت و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم...

گ— و— ب... گ— و— ب... گ— و— ب...

می‌کوبیدم پشتش!!

بدبخت قرمز شده بود!!

من: دراومد؟

در حالی که نفس نفس میزد گفت: نزن جون عزیزت! ماشاءالله دست نیس که! می مونه گرز رستم!!

آرسین با خنده گفت: یه باز زد پشت کله ی من، جوری که گردنم رگ به رگ شد!!

من: خو حالا! بیشتر حرف بزنین بدتر میزنمتون!!

سپنتا و آرسین همزمان گفتن: غلط کردیم!!

بازم صدای خنده ها به هوا رفت!!

پسرا دور هم نشستند و حرف میزدند دخترا هم این طرف با هم میحرفیدند!!

یه دفه نمیدونم سپنتا چی به آرسین گفت که خندش رفت هوا!! به طور اتفاقی نگام به سپیده افتاد که با لذت داشت آرسینو نگاه میکرد!! ایـــــس! حدس میزدم!! از اون روزی که با آرسین و دلسا و امیر و سپیده رفتیم رستوران نگاه های سپیده به آرسین عوض شد!! البته نگاه های آرسین به سپیده هم همین طور!!

ولی اصن معلوم نبود! منم چون خیییییلی با دقت میباشم فهمیدم!! یول! یه عروسی افتادم!!

"هنوز که اتفاقی نیوفتاده"

اتفاق هم میوفته! فقط صبر کن وجدان جون!!

خوشحال از کشفی که کرده بودم، با ذوق بیشتری شیطننت میکردم!!

فصل شصت و سوم

وای خـــــدا! سه هفته دیگه آقا بزرگ و رادمان میان ایران!!

آرسین کصافط سلیقتش خیلی خوبه! امروزم چون بعد از مدت ها سرش یه کوچولو خلوت بود، بهش گفتم بیاد این جا تا بریم من لباس بخرم!! بس که هیجان دارم میخوام سه هفته مونده به مهمونی لباس بخرم!!

تـــــق تـــــق!

من: بفرمایید!

آرسین در یک حرکت سریع پرید تو!

عه چه حلال زاده هم هست!

آرسین: زکی! تو هنوز حاضر نشدی؟!

من: نوچ! فک کنم شلوار کتان آبیمو تو ماشین گذاشتی! امیرم بیارمش!!

تندی از پله های بالکن رفتم پایین! ماشینم دقیقا زیر پله ها پارک شده بود!!

بعد از اون شرط بندی مضخرف و داغون شدن ماشینم توجهم بهش بیشتر شده!!

دستم رو کاپوت قرمز و براقش کشیدم و گفتم: الهی آرسین قریونت بره عزیزم! کسوز جیگرم!

سریع در ماشینو باز کردم و شلوارمو برداشتم!! اصن نظم و انضباط همین جوری میچکه از من!!

دوباره از پله های بالکن رفتم بالا!

پریدم تو اتاق که یه هو...

من: هه... آرسین!

اینو که گفتم آرسین پرید بالا! اسرشو فرو کرده بود تو قاب عکسی که از من و سپیده بود!

من: میشه بگی چرا تو عکس غرق شده بودی؟!

آرسین: ا... چیز...

من: زود تند سریع بگو!

آرسین: خب... خب...

من: آرسی... چرا تو عکس سپیده غرق شده بودی؟!

قیافشو مظلوم کرد و گفت: میخوام یه چیزی بهت بگم!

من: بگو! ما قرار گذاشتیم دوستای خوب همدیگه باشیم!

سرشو پایین انداخت و گفت: خب... من...

بقیشو خیلی تند و سریع گفت: من از سپیده خوشم میاد! اونم همین طور! اما یه چند وقتی که با همیم!

بقی زدم زیر خنده! امته پسرای هیجده ساله!!

آرسین: مرض! نخند! مگه چیه؟!

در حالی که همچنان میخندیدم گفتم: خیلی باحال گفتی!!

ایول! عروسیه داره جور میشه!!

آرسین با بیچارگی داشت نگام میکرد!!

جدی شدم و گفتم: نترس! به هیچ کس نمیگم! ولی دو تا تون خیلی بی شعورین! چرا نگفتی؟!!

نیشش باز شد و گفت: سپی گفت نگم!

من: من دارم واسه اون سپیده! حالا گمشو بیرون تا من لباسمو بپوشم که بریم خرید!

بعد از اینکه آماده شدم سوار بی ام و آرسین شدم و تا پاساژ اخلاقیات سپیده رو که تا حدودی باهاش آشنا شده

بود رو براش تشریح کردم!!

من: اون زرده خیلی جلفه! خوشم نیما! میشم عینهو هاچ!

زد زیر خنده و گفت: اون سبزه چی؟!!

من: اه! اه! زیادی بازه! از پایین کلاهیچی نداره! به نظرم همون لباس خواب خرسی آبیمو بپوشم بهتره!!

با خنده گفت: سخت میگیری!!

من: نخیرم! سخت نمیگیرم! این مهمونی خودمونی نیست! عالم و آدم دعوتن! اون وقت من با نیم متر پارچه پیام

وسط جولون بدم؟!!

بازم خندید و گفت: راس میگی!

با اعتماد به سقف گفتم: بعله که راس میگم!!

یه ذره دیگه هم پاساژ رو بالا و پایین کردیم ولی لباس مناسبی یافت نشد!

بی توجه به مردم نشستم رو زمین و با ناله گفتم: بابا خسته شدم! هیچی پیدا نمیشه!!

آرسین با چشمای گرد شده گفت: آتاناژ پاشو! چرا مته گداها نشستنی رو زمین!

من: خووو خسته شدم!

خندید و گفت: بیا بریم یه مغازه مونده!

با بدبختی بلند شدم و راه افتادم به سمت مغازه ای که آرسین میگفت!

لباسش عالی بودن! والبتہ گــ ررون!

من: سیفونی؟؟

آرسین: چیه؟

انگشتمو به طرف یه دکلتہ ی آبی دراز کردم و گفتم: اون چه طورہ؟!

چشماشو ریز کرد و گفت: خوبہ!

من: ایول!

کفش و کیف ہم گرفتیم و راه افتادیم به سمت خونہ!!

فصل شصت و چهارم

سپیدہ با جیہ ————— آت ————— ان ————— ازا!

از روی تخت پرت شدم پایین و با حول و ترس بلند بلند گفتم: چی شدہ؟ زلزله اومدہ؟؟ سونامی شدہ؟؟ وای خدا! داریم می میریم!! پروردگارا منو بابت ہمہ ی گناہام ببخش! غلط کردم آرسینو اذیت کردم! فقط منو ننداز تو قابلمہ ی آتیش! نوکرتہ!

با صدای خندہ ی سپیدہ دهنمو بستہ!!

سپیدہ: احمق زلزله چیه؟!

به خودم اومدم و با دمپایی خرسیام افتادم به جونش!

من: منو سر کار میداری؟؟!

سپیدہ: آی! نزن بابا! غلط کردم! تو رو خدا نزن!

من: ســـــادیدـــــســـــمـــــی!

ادامہ دادم: الاغ این جووری آدمو بیدار میکنن؟! وحشت کردم!

بدون توجه به من کہ داشتم از عصبانیت میتراکیدم گفت: وای آتانا! ببخشید!

کم کم به خودم اومدم و با اخم الکی گفتم: حالا با آرسین رفیق میشی و به من نمیگی؟! حالا عاشق میشی به من نمیگی؟ هان؟ توضیحی داری؟! دخترہ ی بووووق! دخترہ ی بیـــــب! دخترہ ی سانسور!

با مظلومیت گفت: ب... ببخشید!

من: دفعه ی آخرت باشه ها! در ضمن من دوستمو میشناسم! از نگاهات کاملا ضایه بود میخوایش!

خندید و گفت: عاشقتم!

من: آگه به آرسین نگفتم عاشق منی! هوو سرش میاری؟! آره؟!

بلند بلند خندید و گفت: چون دو تا مون از خاندان های اشرافی هستیم مشکلی برای ازدواجمون پیش نیادا!

من: نوچ نوچ! چه حولی تو! ترشیدی مگه؟؟

با اخم ادامه دادم: در ضمن بار آخرت باشه چیزو از من پنهون میکنیا!!

سپیده: چشم... اراسم... تی!!

من: چی... ه...؟؟!!

سپی: اکیپ خوش خنده ها کارشناسی ارشد قبول شدن!!

من: میدونسم... تم! باهوش تر از ما چهار تا اصن نیست!!

"آره تو که خیلی باهوشی! بچه ی شب امتحان!"

رفتم تو دستشویی تا صورتمو بشورم که نگاه به خودم افتاد!!

موهام رفته بود هوا! خو وقتی اون جوری سپیده تو گوشم جیغ زد موهام از ترس سیخ شدن!!

بعد از اینکه سر و وضعمو درست کردم رفتم بیرون و دیدم به!

سپیده خانوم با نیش باز رفته تو حلق گوشیش!!

من: بیا بیرون خواهر!

سپیده: هان؟

خندیدم و گفتم: اونجوری که تو رفتی تو گوشی گفتم الان غرق میشی!

سپیده: بیشعور!

من: به آرسین میگم فحش دادیا!!

اینبار اون با دمپایی خرسی افتاد به جونم!!

سر میز نشسته بودیم و داشتیم نهار میخوردیم!!

من، عمه خانوم، عمو متین و سپیده!

هیچکس حرفی نمیزد! یعنی نباید حرفی زده میشد! قانون بود! غذا رو خوردیم و خدمتکارا میزو جمع کردن!

رفتیم نشستیم تو پذیرایی!

یه هو عطسم گرفت!

اوخ اوخ عطسه های منم که کولاک میکنه! ماشاءالله دیوار صوتی رو میکشنه!

حالا چه غلط...!

آچیو!

آخیی — ش! خوبه که تونستم جلوی خودمو بگیرم و آرام و خانومانه عطسه کنم!

عمه خانوم گفت: آنا جان برای مهمانی برگشت آقا بزرگ لباسی تهیه کردی؟!

من: بله عمه جان!

سپیده: عمو متین شرکتتون توی یونان مشکلیش رفع نشد؟!

عمو متین در حالی که عمیقا توی فکر بود گفت: نه دخترم! چند بار دیگه هم باید برم یونان!

خلاصه عمو متین دوباره رفت شرکت و عمه خانوم رفت کلاس یوگا!!

من: سپی نافرمانم! میاد! گمشو خونتون بزار منم برم بخوابم!

سپیده: ای — ش!

من: وی — ش!

خندید و گفت: خب دیگه من رفع رحمت میکنم!!

من: خوشحال شدم از کتک خوردنت! از حمت دادی! دیگه نبینم بیای اینجا!

سپی خندید و گفت: تعارف کردنت تو حلقم!!

من: الهی گیر بکنه تو حلق من یه ذره بخندم! برو دیگه! بدرود!

سپیده: بدرود!!

فصل شصت و پنجم

"راوی"

آقا بزرگ و گل بانو شیش تا بچه داشتن. از این شیش تا بچه هانیه و سهراب رو از همه بیشتر دوست داشتن! همه ی بچه های آقا بزرگ و گل بانو با افرادی از خاندان های اشرافی ازدواج کرده بودن. سهراب انگلیس درس میخوند. اونجا با دختر یکی از خاندان های اشرافی انگلستان آشنا میشه و در آخر با رضایت کامل آقا بزرگ ازدواج میکنن. چون کاترین از یه خاندان بزرگ اشرافی بود آقا بزرگ خیلی سریع موافقت خودشو اعلام کرد! عروسی کاترین و سهراب یه بار تو ایران و یه بار تو انگلیس برگزار شد. سهراب تا پایان درفش باید انگلستان میموند. چند ماه بعد از ازدواجش، کاترین حامله میشه. بعد از نه ماه دختر چشم سبزی به دنیا میاد. دختری که چشمش نه به خانواده ی پدریش شبیه بود نه خانواده ی مادریش! خانواده ی پدریش همه بدون استثنا چشم عسلی بودن و خانواده ی مادرش همه چشم آبی! اما چشمای دختر سبز بود! سهراب که آرزوش بود بچش دختر باشه اسم دختر چشم سبزش رو آتاناز به معنی عزیز پدر گذاشت. آقا بزرگ و گل بانو هم که برای دیدن نوه و عروس تازه فارغ شدن به انگلیس اومده بودن با یک نگاه شیفته ی آتاناز شدن! اما زود به ایران برگشتن! به هر حال آقا بزرگ بود و غرورش!

آتاناز بزرگ میشد و شباهتش به گل بانو بیشتر میشد. فقط چشمای سبزش با گل بانو فرق داشت! چشم های گل بانو عسلی بود اما چشم های آتاناز سبز جنگلی!

آتاناز چهار ساله بود که خانواده ی مادریش که شامل پدر بزرگ و مادر بزرگ و یه دایی بود توی دریا غرق شدن. همون موقع درس سهراب تموم شد و همراه کاترین و دخترش به ایران برگشتن.

آقا بزرگ به سهراب گفت که طبق قوانین و رسومات خاندان بچه ها از چهار سالگی باید آموزش اشرافیت ببینن. سهراب می دید که دختر عزیزش چه قدر شیطون و بازیگوشه و دل به آموزش دیدن نمیده. پس دخترکش رو عذاب نداد و معلمی برای آموزش براش نگرفت و مخالفت خودشو با آموزش بچه ها و این رسومات پوسیده اعلام کرد! آقا بزرگ که مرد مستبد و خشکی بود بدون درنگ به خاطر نقض کردن قوانین و رسومات سهراب رو طرد کرد. گل بانو تا مدت ها التماس آقا بزرگ میکرد تا بزاره پسر، نوه و عروسشو ببینه اما حرف آقا بزرگ دو تا نمیشد. سهراب روی پای خودش ایستاد و تو یه شرکت مهندسی مشغول به کار شد. روز به روز پیشرفت میکرد. کم کم توجه مدیر شرکت بهش جلب شد و شرکت رو به اون سپرد. سهراب حالا بدون کمک خانوادش بهترین زندگی رو برای همسر و بچش فراهم کرده بود. آتاناز دوازده ساله بود! یه دختر زیبا و در عین حال شیطون! سهراب تصمیم داشت همسر و دخترشو به یه سفر ببره. توی جاده ماشین سهراب به طرز وحشتناکی تصادف میکنه. کاترین و سهراب هر دو در جا تموم میکنن. اما آتاناز به طرز عجیبی زنده میمونه. انگار تقدیر خاصی داشته. خبر مرگ

سهراب جوان و همسرش که توی خانواده میپیچه گل بانو سکنه میکنه و بلافاصله فوت میکنه. آقا بزرگ از مرگ همسر دوست داشتنیش کمرش خم میشه. از مرگ پسر محبوبش خورد میشه. از مرگ عروس جوان و بی کسش پیر میشه و در آخر از دیدن نوه ی محبوب و زیباش، در حالت کما نابود میشه. همراه با رادمان پسر هانیه که اون موقع بیست ساله بود و میخواست برای ادامه ی تحصیل به آلمان بره هم سفر شد. رفت تا درمان بشه. قلبش از این همه شوک خسته شده بود ونای پمپاژ کردن خون رو نداشت. رفت تا علاوه بر درمان فراموش کنه و این عذاب وجدانی که بعد از مرگ سهراب و گل بانو و کاترین و به کما رفتن آتاناز به سراغش اومده بود رو نابود کنه. رفت تا ظاهر مستبدش خورد نشه. رفت تا قلب مهربونش آشکار نشه. رفت تا همون مرد مغرور و خود خواه خانواده بمونه. رفت اما دستور داد که آتاناز کنار هانیه ومتین زندگی کنه.

روز ها و روز ها میگذشت تا رادمان تصمیم به برگشتن گرفت. آقا بزرگ حس میکرد که وقتشه تا برگرده. دلش برای پنج فرزند ونوه هاش تنگ شده بود. البته خودش میدونست که بیشتر دلش برای آتاناز چشم سبزش تنگ شده. دلش برای آتانازی که چشمای به رنگ جنگلش عجیب زیبا بود.

تصمیمی جدی تو سرش بود...

تصمیمی خیلی جدی... تصمیمی که میتونست روح سهراب، کاترین و گل بانو رو آروم کنه. تصمیمی که میتونست نوه ها و نتیجه هاشو از این عذاب تظاهر نجات بده...

آقا بزرگ، حاج ناصر امیریان... دور بود از ایران... کیلو متر ها دور بود... اما میدونست نوه هاش از روی اجبار تظاهر به اشرافیت میکنن... میدونست آتاناز عزیزش داره عذاب میکشه...

اما حاج ناصر امیریان برمیگشت... بایه تصمیم جدی...

فصل شصت و شیشم

آخ!

ای بر آبا و اجدات صلوات خانوم سلیمی!!

امروز صبح آقا بزرگ و رادمان برگشتن ایران! البته هنوز کسی به دیدنشون نرفته! قراره عصر همه با هم بریم! رادمان هم خونه ی آقا بزرگه!!

وایییی! خیلی هیجان دارم!!

اوخ!

من: خانوم سلیمی آروم تر!

الانم خانوم سلیمی اومده تا کار آرایش و موهامو انجام بده!

لامصب چنان موهای من بدبختو میکشه که خاطرات نوزادیم یادم میاد!!

بعد از اینکه کارش تموم شد رفت پایین سراغ عمه هانیه!

اونم خیلی هیجان داره!! قراره پسرشو ببینه!

یه نگاه به خودم انداختم! اوممم... از آرایش که سر در نمیارم! فقط میدونم به رنگ آبی لباسم میادا!

موهام از کنار شقیقه هام تیغ ماهی بافته شده تا پشت سرم! همین باعث شده که چشمام کشیده تر به نظر بیادا!

بقیه ی موهام صاف ولخت دورم ریخته شده! خودم خواستم این طوری ساده باشه!!

به به! چه جیگری شدما! قربون خودم برم!

اووووووففف... الان تو حیاط خونه ی آقا بزرگیم! سبک خونه قدیمیه ولی بزرگ و قشنگه! مته موزه ها!!

کنار عمه خانوم و عمو متین قدم برمیداشتم!

عمه خانوم و عمو متین خیییلی بیشتر از من هیجان دارن!! قراره پسرشون رو ببینن خب!

امشب سپیده اینا هم هستن! فقط امیر و دلسا از اکیپ شونزده نفریمون نیستن!

جلوی در بزرگ و سفید رنگ ساختمون داخلی یه زن و یه مرد وایساده بودن که وسایل مهمونا رو میگرفتن!

ساعت های اولیه ی عصر بود. فعلا مهمونی خودمونیه! عمه سریع مانتوشو تحویل داد و رفت تو!

منم خعلی شیک و خانومانه (اوپس) مانتو و شالم رو تحویل دادم!

جوووون!! عجب خونه ای!! من عاشق خونه های تریبلکس و قدیمیم!! درست مته همین خونه! تریبلکسه ولی به سبک

قدیم!!

وای خدا چه حالی میده از پله های مارپیچیش سر بخوری و بیای پایین!!

عمو ها و عمه ها به همراه بچه هاشون نشسته بودن تو پذیرایی!

تا وارد شدم به احترامم بلند شدن! به! چه مهم شدم!!

اول از همه با خانواده ی عمو حسین سلام و احوال پرسى کردم و بعد به ترتیب با خانواده ی عمو حامد، عمو سپهر و عمه حمیرا! عمه حمیرا خیلی آشفته و نگران به نظر میرسید! نوه ها همه شاد و خوشحال بودن! منم خیلی هیجان داشتم! همین جوری داشتیم حرف میزدیم که صدای قدمای محکم فردی به سکوت و ادارمون کرد!!

نگامو به پله ها دوختم!!

آقا بزرگ با قدمای محکم و مغرور، به همراه رادمان از پله ها پایین اومدن!!

خودمونیم عمه هانیه عجب پسر جیگری داره!!

عمه هانیه زود تر از همه آقا بزرگ و بعد پسرشو بغل کرد! همین طوری همه داشتن آقا بزرگ و رادمانو آبلمبو میکردن!

تو تمام این مدت آقا بزرگ با اخم خیلی سرد و خشک بچه ها و نوه هاشو بغل میکرد!!

رادمان ولی با لبخند جذابی همه رو تو آغوش میکشید! به خصوص مادرشو!!

من گوشه ی پذیرایی وایساده بودم و داشتم این صحنه ها رو نگاه میکردم!

بالاخره دست از بغل و ابراز دلتنگی کشیدن و سکوت کردن! حالا همه ی نگاه ها به سمت من برگشت!

ای بابا! خو این جوری نگاه نکنید دیگه!! حس نوزاد لختی بهم دست داد که تازه از شکم ننش کشیدنش بیرون!

مردمک چشمای سرد اقا بزرگ میلرزید! انگار پشت این ظاهر سرد و مستبد قلب مهربونی وجود داره!

آروم آروم قدم برداشتم و رفتم سمت آقا بزرگ! همه ی نگاه ها روی من بود!

بدون توجه به این که آقا بزرگ مرد مغرور و خشکیه، خودمو تو بغلش انداختم و فارغ از تمام قوانین اشرافیت محکم فشارش دادم!!

دستای لرزون آقا بزرگ دور کمرم پیچید و اونم من رو بر خلاف سایر بچه ها و نوه هاش محکم بغل کرد!

زیر لب گفت: آناز...

بلند گفتم: خوش اومدین آقا بزرگ!

فصل شصت و هفتم

آقا بزرگ رفت و روی بالا ترین مبل نشست! اصن یه مبل جیگرایا! سلطنتی سلطنتی!!
بچه هاش هم به ترتیب روی مبل های پایین تر نشستن! انگار قصر پادشاهه! آقا بزرگ شاهه و بچه هاش وزیراشن!
رادمان با همون لبخند جذاب اومد طرفم و گفت: تو باید آتاناژ معروف باشی!
من که هنوز نمیدونم اینم تظاهر میکنه یا نه! پس باید اشرافیت ظاهری خودمو حفظ کنم!!
با لحن مغرور و محکمم گفتم: بله پسر عمه!
لبخندش عمیق تر شد و گفت: آخرین باری که دیدمت تو کما بودی و روی تخت بیمارستان افتاده بودی!!
نخیر! مته اینکه ایشونم مته خودمون اهل تظاهره! اگه غیر از این بود این جور حرف نمیزد!!
همه داشتن با هم حرف میزدن و کسی حواسش به ما نبود!
با کفش پاشنه هفت سانتیم کوبوندم به ساق پاش و گفتم: کاری نکن که تو رو هم رو تخت بیمارستان بندازم!
قیافش از درد جمع شد ولی با پر رویی گفت: گستاخ و زبون دراز! دقیقا همون چیزی که رزیتا گفته بود!!
چشمامو چپول کردم و گفتم: پس کلاغ جونت خبر آورده!! بهتره بدونی این دختر گستاخ و زبون دراز به موقعش
وحشی هم میشه!! مراقب خودت باش!
نیششو باز کرد و گفت: من دیوونه ی دخترای وحشیم!!
من: رییدی آقا پسر!! اینجانب آتاناژ کماندو به ببر وحشی معروفه!
قشنگ معلوم بود خندش گرفته!
در حالی لبشو گاز میگرفت تا نزنه زیر خنده گفت: این خانوم کماندو عجیب خوشگله!
ابروهامو بالا انداختم و گفتم: بعله که خوشگلم! خوشگل ترم میشم وقتی حال پسر چندشی مته تو رو میگیرم!
رادمان: مراقب حرف زدنت باش خانوم بیره! من پسر عمتم!
من: منم دختر داییتم! دختر سهراب امیریان!
لبخند قشنگی زد و گفت: مثل دایی محکم و شجاع!
آرسین از پشت سرم گفت: و البته مهربون!!
آرسین و رادمان گرم حرف زدن شدن و منم بلند شدم و رفتم کنار خشایار که خیلی گرفته بود نشستم!

من: سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم: خشایار چته؟! چرا مته این دخترا که عشقشون ولشون میکنه غمبرک زدی؟!!

نگاهی بهم انداخت و با قیافه ای که فوق العاده مظلوم بود گفت: به رادمان حسودیم میشه!!
در عرض یه ثانیه از فشار خنده قرمز شدم!! دلم ناجور یه قهقهه ی حسابی میخواست!! اولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: خاک باغچه قاشق قاشق تو ملاجت! آخه به چی این پسره ی جلبک حسودی میکنی؟!
خنده ی آرومی کرد و گفت: از بچگی با هم رقابت داشتیم! هر کدوم سعی داشتیم تا نظر آقا بزرگ رو به خودمون جلب کنیم! و همیشه اون موفق بود!

خیلی نامحسوس ادای اوق زدن در آوردم و گفتم: اه! پسره ی انگل! بیخی بابا! مهم اینه که تو از اون خوشگل تری! تازه باحال ترم هستی!

با نیش باز گفت: خدایی خوشگل ترم؟!!

با بیخیالی گفتم: چشمات عسلیه و این برتری تو نسبت به رادمانه! چشای عسلی تو این خانواده حرف اولو میزنه!!
خشایار نگاه عمیقی به چشمای قهوه ای رادمان انداخت و گفت: آره! چشماش مته عمو متین قهوه ایه!

من: خو دیگه جمع کن کاسه کوزتو! نبینم دیگه به این جلبک حسودی کنیا!

خشایار لبخند خبیلی عمیقی زد و گفت: چشم خانوم گل!

من: بمیر آقای درخت!

دندوناشو رو هم فشار میداد تا خندش بلند نشه!!

آقا بزرگ خیلی محکم سرفه ای کرد!! این بینی خفه شید دیگه!! خو عزیز دل عمه هانیه بلند میگفتی! اما از این حرفا نداریم که! روزانه کلی فحش میدیم و میخوریم! تو هم راحت باش!!

"آتا خفه شو!"

به وجدان جون! پارسال دوست امسال سرخیوست!!

"آتا ناز"

جوووون! جیگر تو بزارم لای سنگ بخورم!!

خودمم از خود درگیری های تو ذهنم خندم گرفته بود!!

آقا بزرگ با همون لحن سرد گفت: در طی این ده سالی که نبودم چه اتفاقاتی افتاده؟!!

نگاهشو به الهام که بزرگ ترین نوه بود انداخت!

الهام با استرسی که کاملا توی چهرش بیداد میکرد پریا رو صدا کرد!!

الهام: آقا بزرگ این پریا دخترمه!! چهار سالش داره تموم میشه!

پریا با ترس رفت جلو با لحن بچگونش گفت: سلام آقا بزرگ!

لبخند محوی رو لبای آقا بزرگ نشست ولی زود از بین رفت! من که دیدمش! ها ها ها!

کیان: آقا بزرگ مادر و پدرم شب خدمتتون میرسن! به شدت مشتاق دیدارتون هستن!

آقا بزرگ با غرور سرشو تکون داد! تک تک رفتای آقا بزرگ منو یاد وقتایی میندازه که آرسین میره تو جلد

مغرورش! خدا رو شکر که امشب همون آرسین شاد خودمونه!! ولی آرسین اخمو هم جذبه داره ها!

نوبت سعید شد! چشماش به طرز خف— —نی غمگین بود!

با صدای ناراحتی گفت: من همچنان درس میخونم! البته استاد هم هستم!

اوهوک! نگفته بودی بلا! فک کنم سعید از این استاد! باشه که دانشجو ها کلی سر کلاس هوار و داد کنن و اینم

مظلوم از کلاس بزنه بیرون!! خخخخ!

آقا بزرگ با اخم گفت: چرا ازدواج نکردی؟ اسی و یک سالته پسر!

سعید با صدای لرزونی گفت: دختر مناسبی پیدا نکردم!

اخم آقا بزرگ غلیظ تر شد!

یه چیزی بین آقا بزرگ و سعید هست!! به وقتش از زیر زبون سعید میکشم بیرون!!

به چشمای آقا بزرگ نگاه کردم!! اخم داشت ولی چشمای اونم غمو داد میزد!

نوبت خشایار بود: با کیان شرکت (...رو اداره میکنیم!

آقا بزرگ سرشو تکون داد و رو به رادمان گفت: رادمان به خانوادت راجبه شغلِت بگو!

رادمان با همون لبخند جذابش گفت: دکترم! قلب و عروق! فارغ التحصیل از بهترین دانشگاه آلمان!

اییییش!! این حرفش منو یاد سپنتا انداخت! آخ جونم! امشب میبینمش!! با اینکه کل کل میکنیم ولی خیلی دوشش

دارم! من و سپیده و سپنتا از بچگی با هم بزرگ شدیم و خب معلومه که جفتشون رو خیلی دوست داشته باشیم!

عمه هانیه یکم قریبون صدقه ی پسرش رفت و رو به عمو متین گفت: پسر مرد شده!

اون لحظه خواستم بگم: پ انتظار داشتی زن بشه؟!!

ولی جلوی خودمو گرفتم!!

آقا بزرگ به صندلی خالی که کنار آرسین بود نگاهی انداخت با اخم پرسید: حمیرا پسر ت کجاست؟!

وا! خو اینجاس دیگه! آرسین مته چنار نشسته اینجا!

عمه حمیرا با نگرانی گفت: آقا بزرگ خودتون که میدونید رئیس شرکته! کارش خیلی سنگینه! من رو بابت این بی احترامی ببخشید ولی قول داد خودشو برسونه!!

اینا چی میگن؟؟ مگه آرسین تک فرزند عمه حمیرا نیست؟؟

صدای محکم آقا بزرگ جلوی فکر کردنم رو گرفت!

آقا بزرگ: آرسین تو بگو!

آرسین: معاون شرکت خاندان هستم و استاد دانشگاه!

آقا بزرگ سری تکون داد و به نوشین نگاهشو دوخت!

نوشین لبخند محجوبی زد و گفت: دانشجوی رشته ی نقاشی هستم و توی آموزشگاه (...تدریس میکنم!

اووووه! نوشین الاغ نگفته بود نقاشه! حالشو جا میارم!!

نوبت رزیتا شد!

نگاه آقا بزرگ به رزیتا با بقیه ی نوه ها فرق داشت! همه هم اینو متوجه شدن! رزیتا پشت چشمی برام نازک کرد و

با ناز رو به آقا بزرگ گفت: لیسانس حسابداری دارم آقا بزرگ!!

نوچ نوچ! بیچاره اون شرکتی که تو قراره حسابدارش باشی!!

آقا بزرگ: الان باید بیست و چهار ساعت باشه! درسته؟!

با لبخند مضخرفی گفت: بله!

آقا بزرگ با لحن سردی پرسید: چرا درستو ادامه ندادی؟!

رزیتا به من و من افتاده بود!

رزیتا: علاقه ی چندانی به رشته من نداشتم!

نوبت من شد! بر خلاف همه که موقع سوال پرسیدن آقا بزرگ استرس داشتن من خیلی خونسرد و ریلکس

گفتم: لیسانس معماری دارم! فوق لیسانس هم قبول شدم و ادامه میدم درسمو!

ینی چشمای رزیتا مته چی زد بیرون!!

آقا بزرگ نگاهش به من خیلی فرق داشت! چند دقیقه بدون حرف میخ صورتم بود! به وضوح میشد لبخند و رو لباش دید! همه کپ کرده بودن! آقا بزرگ خشک و لبخند؟!

رزیتا هم که داشت از گوشاش دود میزد بیرون!!

دلم میخواست الان بلند بلند بخندم و بگم: رزی جون نشیمنگاه مبارکت جزغاله شده عزیزم!! بزارش تو تشت آب سرد!! اخیخیخی!!

آقا بزرگ با همو لبخند گفت: هفت اردیبهشت بیست و دو سالت شد دیگه؟!

یا حسین! تاریخ تولدمو میدونه؟! انکنه سائز لباس زی...

"آتا!"

من: بله!

دیگه رسما همه ی دهنما باز بود!! جوووون جوووون! چه حالی میده مرد بزرگ خاندان تا این حد به من توجه داشته باشه!!

لبخند از روی لبای آقا بزرگ پاک شد و رو کرد به امین!

امین لبخندی زد و گفت: دانشجوی کامپیوترم!

آرمین: دانشجوی روانشناسی!

باران آب دهنشو قورت داد و نفس عمیقی کشید! اخیخی! امیتترسه بگه دانشجوی صنایع غذایی!!

باران: دانشجوی صنایع غذایی!

به وضوح دیدم آرسین و خشایار قرمز شدن! ارا دمانم لبخند عمیقی زد!

آقا بزرگ لبخند محوی زد ولی تو چشماش قهقهه بیداد میکرد!!

بنده تو تفسیر چشای ملت خیلی تبحر دارم!! قشنگ معلوم بود آقا بزرگ داره از خنده منفجر میشه!!

کم کم مهمونای غیر خودی هم وارد شدن و مهمونای رسمی شد!

فصل شصت و هشتم

اووووففف... یا ابو ریحان درونی!! اسپنتای کصافط چه جیگری شده! نکبتی!

"خوبه خوشگل شده و این جوری به فحش بستیش!"

وجدان جون اصولا ایرانیا وقتی میخوان از یکی تعریف کنن میگن کصافط عجب هیکلی داره! بی شرف چه قیافه ای داره! پدر... چه ماشینی زیر پاشه! بعله! اطلاعاتتو آپ دیت کن فرزندم!!

خانواده ی سپیده اینا هم اومدن و رفتن سمت آقا بزرگ و فرزندانش!!!

عمو حاجی (بابای سپیده) با آقا بزرگ دست داد! سارا جون هم سلام و احوال پرسید! سپیده هم مته مامانش خیلی شیک خوش آمد گفت! سپنتا اومد و با آقا بزرگ خیلی مردونه دست داد و احوال پرسید! اما تا نگاهش به رادمان افتاد خیلی گرم و صمیمی بغلش کرد و گفت: خوب شد که زود اومدی داداش!

داداش؟؟؟ انه انگار خیلی صمیمین!! خلاصه هر کی از راه میرسید با آقا بزرگ و رادمان فک میزد!!

مهمونی شلوغ شلوغ شده بود!! پیر ترها تو حیاط نشستن و از هوای خنک شهریور ماه لذت میبرن! جوننا هم تو خونه دارن میرقصن و مخ میزنن و دلبری میکنن!

سپیده ی گوسفند از اون اول با آرسین رفت وسط!!

خشایار و رادمانم دوئل گذاشتن هی تند تند همپای رقصشونو عوض میکنن! ای خاک بر سر دو تاتون!!

خلاصه هر کی مشغول یه کاریه!!

منم اومدم گوشه ی سالن و مته خرس میخورم!! وای خدا یکی منو ببینه بدبختم!!

فک کن دختر سهراب امیریان، عزیز کرده ی آقا بزرگ داره مته قحطی زدگان سومالی میوه میخوره!!

خو چیکار کنم؟! لامصب این معده پر نمیشه!!

سپنتا: خفه نشی!

من: نه حواسم هست! تو نگران نباش!

قیافشو مظلوم کرد و گفت: آتایی؟

من: پوووووف...! بگو!

نیششو باز کرد و گفت: منم میوه میخوام!

بشقابو گرفتم طرفش و گفتم: بیا کوفت کن!

ادامه دادم: وای اسپن اون دختر لباس زرده که باهاش رقصیدی چه قدر خوشگل بود!!

سپنتا با چشای گرد شده گفت: ینی تو ناراحت نمیشی من با دخترا میرقصم!؟

این بار چشای من گرد شد!!

من: خاک بر سرت کنم! واسه چی ناراحت شم آخه!؟

با شیطنت ادامه دادم: اون لباس زرده رو تور کن!! لا مصب خیلی مامانی بود!!

خندید و گفت: نه زیادی سفید بود! چشاشم ریز بود!! خوشم نیومد!!

با خنده گفتم: رفتی رقصیدی با هیز بازی در آوردی!؟

چشمکی زد و گفت: هر دو!!

یه کف گرگی زدم به پیشونیش و گفتم: چه افتخارم میکنه نکبت!

سپنتا: آخ! کم کتک بزن ما رو!

من: فاز میده!!

چیزی نگفت و شروع کرد به خوردن میوه ها!!

نگاهی به تیپش انداختم! کت و شلوار تنگ و خاکستری تنش بود که هیكلشو خیلی قشنگ نشون میداد! یه

پیراهن سفید پوشیده بود و یه پاپیون خاکستری هم دور گردنش بسته بود!!

من: سپنتا تو رادمانو فقط توی مهمونیای رسمی اونم سالی یه بار دیدی! تازه ده سال پیش! چه طوری الان این قدر

صمیمی برخورد کردی!؟

لبخندی زد و گفت: سه سال پیش که رفتم آلمان با رادمان هم دانشگاهی بودیم! اونم مئه من پزشکی میخونه

ها! گاهی من میرفتم خونه ی اون و آقا بزرگ گاهی هم اون میومد خونه ی من!!

سرمو تکون دادم و گفتم: پس حسابی رفیقین!!

سپنتا: چه جورم!

من: بیشعور امشب خیلی خوش تیپ شدی!!

سپنتا: بودم!

من: حالا دیگه واسه من اعتماد به عرش نشو! احس خود زیبا پنداریت گل کرد باز!؟!

خندید و گفت: تو هم خیلی خوشگل و نفس گیر شدی! چشم همه ی پسرا روت قفله!!

من: کلیدش موجوده! قفلشو باز کنن خب!

بلند خنید و گفت: من برم یه دور دیگه اون لباس زرده رو بسنجم ببینم در حدم هست یا نه!!

من: موفق باشی!!

خنید و رفت!

فصل شصت و نهم

وقت شام بود و همه ی فرزند ها و نوه های آقا بزرگ به اضافه ی نتیجش که پریا باشه باید پشت میز بزرگ و پهنی که توی حیاط بود بشینن! اونم به ترتیب!

بالای میز آقا بزرگ نشست و به ترتیب بچه هاش نشستن! نوه ها هم این طرف میز به ترتیب نشستن!

صندلی ها به تعداد بود!

بعد از عمو حامد و خانومش دو تا صندلی خالی بود!!

دو تا صندلی که مال بابا و مامان من بود! رو به روی آقا بزرگ هم خالی بود!! اون جا هم جای گل بانو بود! یه صندلی هم کنار آرسین خالی بود که من به شخصه هنوز نفهمیدم فلسفش چیه!

آقا بزرگ نگاهی به صندلی خالی رو به روش که جای گل بانو بود انداخت و آهی کشید!

منم یه نگاه به جای خالی پدر و مادرم انداختم و متقابلا آهی کشیدم!

غذا ها رو آوردن و من طبق آموزش هایی که دیدم شروع کردم به غذا خوردن!! آرسین اون قدر خوب آموزش داده بود که از یه اشراف زاده ی اصیل هم بهتر رفتار میکردم! سمت راستم رزیتا نشسته بود و سمت چپم امین! به ترتیب سن بود دیگه!!

شام توی سکوت خورده شد و خدمتکارا خیلی سریع میز رو جمع کردن!!

دوباره همه چی به روال قبل برگشت! بزرگترا نشستن و حرف میزنن، جوونا هم وسط میرقصن! با این تفاوت که جوونا دیگه تو خونه نیستن! همه تو حیاط بزرگ خونه که دست کمی از باغ نداره نشستیم و از هوای خوب شهر یور ماه لذت مبریم! آرسین و سپیده همچنان با هم میرقصیدن! افک کنم همه فهمیدن اینا همدیگه رو میخوان!!

خلاصه همه ی جوونا بدون استثنا داشتن میرقصیدن! فقط من مته این پیرزنا نشسته بودم!!

آرسین و سپیده، کیان و الهام، سعید و باران، خشایار و یه دختر دیگه، رادمان و رزیتا، نوشین و آرمین، امین و یه دختر دیگه، سپنتا و همون لباس زرده! حتی پریا هم داشت با یه پسر کوچولو هم سن خودش میرقصید!

ای جانم! گوگولیا!

آهنگ عوض شد و جوونا همپای رقصشون رو عوض کردن! باز این آرسین و سپیده موندن وسط!

ای خدا بگم چیکارتون نکنه!! بابا آنگلا مرکل هم فهمید شما هم دیگه رو میخواین!! چلمنگا!

از اول مهمونی کلی درخواست رقص بهم داده شد ولی من همه رو رد کردم!! آخه میترسیدم دوباره سوتی بدم!!

یه هو دستی جلوم دراز شد!

نگامو بالا آوردم تا جواب رد بدم بهش که رادمانو دیدم!!

رادمان: افتخار یک دور رقص رو به من میدین بانو؟!

پقی زدم زیر خنده! ولی یه جووری که ضایه نباشه!!

من: لحن اشرافیت درسته تو حلق خشایار!!

اونم خندید و گفت: حالا میرقصی؟!

من: به جون تو الان قر تو کمرم فراوونه! واسه همین با کله درخواستتو قبول میکنم!!

آروم صحبت میکردم تا کسی نفهمه! رادمانم به تبعیت از من آروم حرف میزد و میخندید!

دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم وسط!

یه دفعه صحنه‌هایی که با آرسین احمالو و خشن رقصو تمرین کردیم اومد جلوی چشمم! ناخودآگاه لبخندی روی لبام نقش بست! چه قدر اون روز خوب بود!

نه! تو حق نداری به آرسین فکر کنی. تو خائن نیستی آتناز. آرسین عشق دوست صمیمیته. حق نداری بهش فکر کنی. حق نداری...

رادمان: حالت خوبه آتا؟!

من: آ... آره! واسه چی؟!

رادمان: اخمات خیلی تو همه!

با کلافگی سرمو تکون دادم و گفتم: نه نه چیزی نیست!

دستی که دور کمرم بود رو تنگ تر کرد و منو بیشتر تو آغوشش کشید!

من: هوی بیا تو حلقم!

با شیطنت گفت: جلوی این همه آدم پیام تو حلققت؟! زشته!

هه!! اینو باش! فک کرده من مته بقیه ی دخترا الان خجالت میکشم!!

من: عیب نداره! من میام تو حلققت!

چشاش شد قد توپ تنیس! نگاهی به دور و اطراف انداختم! کسی حواسش به ما نبود!

سرمو جلو بردم و...

گوه—ب!

کوبیدم تو دماغش!!

چیه نکنه انتظار بوس و ماچ داشتین؟! نه دیگه! ما از اوناش نیستیم!!

در حالی قرمز شده بود گفت: دختر تو دیگه کی هستی!

من: آتانا ز امیریان!

رادمان: دماغم داغون شد!

من: او مدم تو حلققت دیگه!!

خندید و گفت: شی—طون!

منم خندیدم و به ادامه ی رقصمون پرداختیم! (او هو! پرداختین!)

فصل هفتاد

ساعت دوازده و هنوز مهمونی تموم نشده! تازه داره گرم میشه!! آرسین میگه تا سه صبح معمولاً طول میکشه!

خوابم نیاد ولی عصبیم! تا نگاهم به آقا بزرگ میوفته یاد آرسین اخمو میوفتم و ناخودآگاه لبخند میزنم.

لعنت به من... لعنت به من...

دندونامو روی هم سابیدم و کلافه دستمو رو توی موهام فرو کردم و چنگشون زدم!

تو گوشه ای ترین قسمت حیاط نشستم و کلافه و داغون دارم به احساسم نسبت به آرسین فک میکنم!

سپیده و آرسینو دیدم که دارن میان سمتم!

نه نیاین...الان نه...

آرسین: هووووی آتا چته؟! چرا تمرگیدی این جا؟!

یه هو از اون حال وهوا در اومدم و گفتم: بمیر قزمیت! پس مته تو دم به دقیقه در حال رقص باشم؟! بابا خجالت بکشین! همه فهمیدن یه چیزی بینتون هست!!

سپیده: وای آتانا مامان و بابای آرسین با مامان و بابام حرف زدن و قرار شده آخر هفته بیان خونمون خاستگاری!!
چشمام از حدقه زد بیرون!

من: یا خ— خدا! سپیده مگه ترشیده بودی که به این سرعت قرار خاستگاری رو ردیف کردین!!
جیغی زد و گفت: نخیی— مرم!

با عشق نگاهی به آرسین انداخت و ادامه داد: خب نمیخوام حتی یه لحظه از آرسین دور باشم!!

آرسینم با عشق لبخندی به روش پاشید!

من: اییییی! جمع کنین تو رو خدا! حالم به هم خورد!

آرسین بلند خندید و گفت: آتا سپیده پیشت باشه تا من برم یه ذره پیش پسر!! از دستم شکارن چه جور!!
من: باوش!

سپیده پیشم نشست و گفت: نامرد دیگه منو یادت رفته آره؟!

من: ای کفنت کنم سپیده!! اینو من باید بگم! بعد از سه ماه قراره بفهمم تو تا چه حد به آرسین علاقه داری؟! این بود رفاقت هفده سالمون؟! بز نم مخت بریزه رو دیوار؟!

سپیده سرشو پایین انداخت و شرمنده گفت: ببخشید! آخه تو همش شوخی میکنی و مسخره بازی درمیاری! ترسیدم بگم و بهم بخندی و به بقیه هم بگی!

مرموز نگاهی کردم و گفتم: سپی خر خودتی! من که میدونم یه دلیل دیگه هم داره!!

سپیده قرمز شد و گفت: تو و آرسین خیلی با هم شوخی میکردین و کل کل میکردین! منم فک کردم مته این رمانا آخرش عاشق هم بشین! پس واسه چی میگفتم!

یه هو محبتم قلمبه شد و بغلش کردم!

زیر گوشش گفتم: سپیده، خواهی مگه هر دختر و پسری با هم کل کل کنن آخرش عاشق هم میشن؟! کم رمان بخون! من و آرسین دو تا دوست خوبیم همین! من با خلیلیا کل کل میکنم! اینی قراره عاشق همشون بشم؟!

آرسین اخموعه: متاسفم آقا بزرگ!

اینو گفت و رفت بغلش کرد! رادمانم بغل کرد! رفتاراش با آقا بزرگ مو نمیزد! همون قدر مغرور و سرد!
شوک بزرگی بهم وارد شده بود... حتی نمیتونستم نفس بکشم... مدام نگاهم بین آرسین و این آترینی که باهاش مو
نمیزد در حال چرخش بود...

یه دفعه باران با صدای بلندش همه رو متوجه من کرد!

باران: آتناز چت شده؟!

بدون هیچ عکس العملی نگام بین آرسین و آترین در حال حرکت بود!

رادمان سریع دوید سمتم و یه سیی —لی جانانه زدم بهم!

ش —ت —رق!

تازه از شوک در اومدم و گفتم: این جا چه خبره؟! چرا دو تا آرسین دارم میبینم؟!

آقا بزرگ با لحن متعجبی گفت: این آترینه! برادر آرسین!

نفسام تند شد.

برادر... آترین... اون تلفنا... دو شخصیتی بودن آرسین... روز اولی که با آرسین کلاس داشتیم و اون شخصی که
داشت پیاده می رفت... همون بنده خدایی که تو خواب اخم میکنه... بوی عطری که توی ماشین آرسین پیچیده
بود...

آرسین با نگرانی گفت: آقا بزرگ آتناز نمیدونه من برادر دارم! متاسفم! اما لازمه که خودم برایش توضیح بدم!

اینو گفت و دست منو که مثل مجسمه خشک شده بودم به طرف خونه کشید!!

نشست روی مبل و کلافه گفت: آتا بشین!

مته ربات به حرفش گوش کردم و نشستم!

نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت: حالت خوبه؟!

من: فقط توضیح بده!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید!

آرسین: من یه برادر دو قلو دارم به اسم آترین! یه ديقه ازم بزرگ تره! دو قلو های همسانیم! از لحاظ ظاهری هیچ
تفاوتی نداریم! هیچی! جوروی که مامان و بابا هم گاهی نمیتونن تشخیص بدن که کدوم آرسینه و کدوم آترین! فقط

آقا بزرگ و آترین داشتن با هم درباره ی شرکت و پیشرفت هایی که تو این ده سال داشته حرف میزدن!
منم داشتم مته این منگلا یه نگاه به آرسین مینداختم، یه نگاه به آترین!
پوووووف... ولی خدا رو شکر از شر این عذاب وجدان راحت شدما! آرسین یه دوست خیلی خوبه برام! مته
سپینتا! ولی آترین...

بیخیال! ترجیح میدم بهش فک نکنم!!

سپیده اومد پیشم!

سپیده: آتانا؟! از دست ما ناراحتی؟!

کرم گرفت یه ذره اذیتش کنم!! ها ها ها (خنده ی شیطانی مخصوص آتانا!!)

قیافمو عصبانی نشون دادم و گفتم: سپیده از تو دیگه انتظار نداشتم! خیر سرت ۱۷ ساله با هم دوستیم! تا حالا دو تا
موضوع خیلی مهم رو از من پنهون کردی. دارم به این هفده سال دوستی شک میکنم!

سپیده: به خدا آرسین نداشت! همه رو قسم داده بود که بهت نگیم! میترسید از عکس العملت!!

من: اون شب که رفته بودیم شام بخوریم تو چرا آترینو دیدی تعجب کردی؟! تو که میدونستی یه داداش دو قلو
داره!

سپیده: من از شباهت زیادی که به آرسین داشت کپ کرده بودم! دو قلو های همسان این طوری فتوکپی هم ندیده
بودم!!

ادامه داد: اون شبی که با بچه ها همگی با هم رفتیم باغ بابای کیان، آرسین به سپینتا هم ماجرا رو گفت! اسپین خیلی
اثرار کرد که بهت بگه! دو سه بارم اومد جلو ولی آرسین گفت اگه قراره کسی بهش اون منم! چون اگه عکس العمل
ناجوری نشون داد میتونم آرومش کنم!

من: خوبه که میدونه اگه عصبانی بشم غریبه و آشنا نمیشناسم!

سپیده: حالا ببخشید دیگه!

من: بیخی بابا! شما ها که کاری نکردین!

چشمامو ریز کردم ، لبخند خبیثی روی لبام نقش بست!

ادامه دادم: ولی تلافی این پنهون کاریو سر آرسین درمیارم! اون رهبر این پنهون کاریه!

سپیده با خنده بلند شد و رفت پیش مامانش نشست!

بلند شیم یه سر و گوشی تو این باغ آب بدیم!!

تا خواستم قدم اولو بردارم صدای آقا بزرگ متوقفم کرد!

آقا بزرگ: آتانا!

من: بله آقا بزرگ!

آقا بزرگ: تو که با آترین آشنا نشده بودی! بهتره با پسر عمت آشنا بشی!

بابا من آشنا شدم! ولی با یه اسم دیگه!

با این حال گفتم: چشم!

رفتم و نشستم رو صندلی که کنار آترین بود!

همه داشتن یا میخوردن یا حرف میزدن! یا هر دو کار رو همزمان انجام میدادن!!

آترین: حتما از دست آرسین عصبانی هستی!

لحنش سرد و مغرور بود! خدا یا آقا بزرگ رو جوون کردی نشوندی کنار ما؟!!

من: نه بابا! من بلد نیستم کینه به دل بگیرم! بیخی! ولی تلافی میکنم!! جوری حالشو بگیرم که مرغای آسمون به

حالش قهقهه بزن!!

به دماغ سرخ شده ی آرسین اشاره کردم و گفتم: دماغشو میبینی! اون کار منه! جوری فشار دادم دماغشو که دست

و پاش فلج شد!!

نگامو به چشمای قیر مانند آترین دوختم!! اوه اوه! چشماش دارن قهقهه میزنن!

یه لبخند خیییلی محو رو لباش بود!

آترین: تو بینی آرسین رو فشار دادی؟!!

با هیجان سرمو تکون دادم و گفتم: یس یس!! خیلی کیف میده نقطه ضعف یکی رو بدونی!!

چیزی نگفت!

وقت کردم قیافشو تحلیل کنم! هر چند همون آرسین خره ی خودمونه!

موهای مشکی مثل شب! اوخ اوخ! همیشه هم میده یا به عبارتی میدن بالا موهاشونو!
ابروهای پر و کشیده که وقتی اخم میکنه تو شلوارت شکوفه میکنی! چشمای درشت مشکی! من عاشق این
قسمتم! چشم مشکی خیلی دوس دارم! حتی از رنگ چشمای خودمم خوشم نمیاد!
اونقدر مشکی بود که میتونستی توش غرق بشی! پوستش سفیده! البته نه از این سفید ماستیا! سفید درست و
درمون! دماغ و لبش هم متناسب و خوشگله! هیچ فرقی، هیج فرقی از نظر قیافه با آرسین نداره حتی یه
تار مو! فقط آرسین خندونه و نیشش همیشه بازه ولی آترین اخماش همیشه بدون استثنا تو همه و مغرور و سرده!
از لحاظ قیافه فتوکپی هم، اون وقت از لحاظ اخلاق دو قطب متفاوت!!

من: میگم آترین!

سرشو برگردوند!

آترین: بله؟

من: تو که میدیدی من فک میکنم تو آترین نیستی و آرسینی چرا بهم نگفتی که آرسین نیستی و آترینی؟!!

چی گفتم!

آترین: آرسین باید بهت میگفت! خودش گند زد خودشم باید درست میکرد!

من: آها!

دوباره سرشو برگردوند و با کیان مشغول حرف زدن شد!

آترین... آترین... چه اسم خوشگلی!

سریع با گوشیم رفتم تو نت و سرچ کردم!

زیبا و پر انرژی!

جووووون! زیبا که هست لامصب! بازار پر انرژیو از خودش بیرسیم!

من: آترین!؟

اینبار فقط نگام کرد که ینی بنال!!

نیشم باز شد و گفتم: تو پر انرژی هستی؟

گفتم الان تعجب میکنه ولی خیلی خونسرد گفتم: معنی اسمم رو پیدا کردی؟

با چشمای گرد شده سرمو تکون دادم!

آترین: آره! هم زیبام هم پر انرژی!! البته نه مثل تو که آوازه ی شیطنتات رو زبون تک تک بچه هاست! امن واسه کارم انرژی میزارم!

من: تا حالا ندیده بودم کسی اینقدر عاشق کارش باشه!

آترین: این شرکت نسل به نسل چرخیده تا به من برسه! منم باید با تموم تلاشم اونو به بهترین درجات برسونم! آدم اگه عاشق کارش نباشه نمی تونه پیشرفت کنه! هر چیزی عشق و علاقه میخواد تا بهت انگیزه و انرژی بده!! از آدم مغرور و سردی مته آترین بعیده که این جوری فیلسوفانه حرف بزنه!! الحق که شرکت خاندان امیریان حقشه!!

من: تو نمونه ی جوان شده ی آقا بزرگی! واقعا مایه افتخارشی!

بازم یه لبخند محو و سکوت!

خو عین آدم اون نیشتمو باز کن دیگه!! گولاخ!

فصل هفتاد و سوم

آخیش!

یه غلٹی رو تختم زدم و چشامو دوختم به سقف! چه خوابی بود! ادیشب ساعت سه برگشتیم خونه و من شوت شدم تو تخت! اصن چشمم هیچی رو نمیدید! اولی عجب شبی بود! هنوزم که هنوزم نمیتونم باور کنم!! آترین... داداش بزرگه ی آرسین... دو قلو های همسان...

بیخیال بابا! گوشیمو برداشتم تا ببینم ساعت چنده! دوازده! خوبه! به اندازه ی کافی خوابیدم! ارادمان دیشب نیومد خونه ی ننه و باباش و پیش آقا بزرگ موند!

وای خدا! مهر که شروع بشه باید برم دانشگاه! اولی بهتر از اینه که بشینم تو خونه درو دیوار رو نگاه کنم! خدایی عجب تابستونی بود! همش بیرون و خنده و تفریح! خاک بر سر من که ده سال خودمو از این فامیل دور نگه داشتم!

دلم واسه مامان و بابام تنگ شده! امروز دیگه باید برم!

صورتمو شستم و لباسای مخصوصمو پوشیدم و رفتم پایین تا صبونه بخورم!

مانتوی مشکی؛ جین مشکی؛ شال مشکی؛
سوار لکسوزم شدم و راه افتادم!
تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد! با یه دستم فرمونو گرفتم و با یه دستم گوشيو گرفتم!!
سپیده: سلام آتا! خوبی؟!
من: علیک! خوبم تو چه طوری؟!
سپیده: منم خوبم مرسی! آتانا ز بیرونی؟!
من: آره بابا! پشت فرمونم!
سپیده: کجا داری میری تنها تنها؟!
من: قبرستون!
سپیده: بیشعور! تربیت نداری که!
من: به مرگ تو دارم میرم قبرستون! سر قبر مامان و بابا!
لحنش غمگین شد و گفت: باشه! خواستم بگم آخر هفته خاستگاریمه! میای؟
من: نه! من بیام چه غلطی بکنم؟! میام اونجا با آرسین کل کل میکنم اون وقت خاستگاریت به هم میریزه ها!
خندید و گفت: باشه مزاحم نمیشم! بای!
من: خـدـا فـس—
ای خـد— آآخر من نتونستم این بای رو از دهن سپیده بندازم! هی دم به ديقه بای بای! خو عین آدم بگو
خدافس!!
بالاخره رسیدم!
اووووف...! میمونه ما کروفرا! چه گرمه!!
"آتا این جا دیگه شوخی و مسخره بازی نداریم!"
باش— ه!

قبر مامان و بابام درست کنار همدیگه قرار داره!

سهراب امیریان...

کاترین جیسون...

واسه هر دوشون فاتحه ای خوندم! مامانم وقتی عاشق بابام میشه درباره ی اسلام تحقیق میکنه و مسلمون میشه! به عشق بابام! هعی...

دلَم براشون قد سوراخ جوراب مورچه شده! بدون توجه به این که مانتم خاکی و کثیف میشه نشستم رو زمین و زل کردم به قبرشون! تو دلَم آروم آروم باهاشون حرف میزدم!

صدای مهربون مامان... بغل های یه دفعه ای بابا... جمع گرم و پر از عشقی که داشتیم... صدای بابام که میگفت آناز بابا... همه و همش مته یه فیلم از جلوی چشمم رد شد...

چشمم پر از اشک شد! دونه دونه اشکام گوشه ی قبر بابا سهرابو تمیز میکرد! بدون توجه داشتم اشک میریختم... با اینکه ده سال از مرگشون گذشته ولی هنوزم نمیتونم کنار بیام...

یه دفعه دو جفت کفش رو کنارم دیدم!

سرمو بالا آوردم! از پشت لایه های اشک تو چشمم تونستم آقا بزرگ و رادمانو تشخیص بدم!

بلند شدم و سلام کردم! آقا بزرگ بدون توجه رفت سر قبر بابا و مامانم و مثل من نشست رو زمین! به!

حاج ناصر امیریان بیخیال اشرافیت شده؟! بگو جون من!؟

رادمان اما خم شد و فاتحه ای فرستاد! خو تو ام بشین دیگه! جمعمون جمعه حسابی! الان فقط هندونه کمه! بشینیم هندونه قارچ کنیم و بخوریم!!

با سوالی که آقا بزرگ پرسید لبخندم پر زد و افکار خنده دارم دود شد!

آقا بزرگ: دلت براشون تنگ شده!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: اندازه ی این ده سال دل تنگشونم! دلتنگ بابا سهراب مهربونم... دلتنگ مامان کاترین خوشگلم... دلَم لک زده واسه جمع سه تایی و گرمون!

اشکام بی مهابا رو صورتم میریختن! آقا بزرگ دست لرزونشو دور شونم حلقه کرد و منو به طرف خودش کشید! سرمو رو شونه های پیر و فرتوتش گذاشتم! آقا بزرگم سرشو رو سر من گذاشت!

عجب صحنه ای! به عکاس بیاد شکارش کنه! نوه و پدر بزرگ سر قبر پدر و پسرشون!

رادمان جلبک بالای سر ما وایساده بود و هیچ حرفی نمیزد!

برام جای تعجب داره که مرد مغرور و مستبد خاندان، این طوری منو بغل کرده!
فکر کنم حدسم درست بود! پشت این چهره ی سرد، پشت این چشمای مغرور به قلب مهربون می تپه!
بالاخره ناراحتی ها تموم شد و بلند شدیم!
رادمان: آتاناژ بیا میرسونمت!
این چه راحت جلوی آقا بزرگ حرف میزنه! اشرافیت پرینی؟!
من: ممنون! من ماشین دارم!
یه خداحافظی معمولی کردیم و هر کس راه افتاد به سمت ماشین خودش!
آقا بزرگ رو خیلی دوست دارم! اخیب — لی! اون مهربونه! من مطمئنم! فقط نمیخواه آشکار بشه!
فصل هفتاد و چهارم

من: جون من؟! ای — فول! فقط برنامه ریزیش پای من!
نوشین: چرا پای تو؟!
من: چون میخوام پنهون کاریشو تلافی کنم!!
نوشین خنده ای کرد و گفت: باشه بابا! مکانش هم مجرده خشایاره!
من: باشه! کاری باری؟
نوشین: ببینم چیکار میکنی! بای!
من: بای و درد! خدافس!
بیست و پنجم شهریور تولد آرسین و آترینه! قراره تو خونه مجرده خشایار برگزار بشه!!
برنامه ها دارم برات آقا آرسین!
تولد چهار روز دیگس!
خب خب اول باید با خشایار هماهنگ کنم!! بعدش باید برم کادو بخرم!!!

سه روز بعد!!(خخخ!مته این فیلما!)

من:الو آرسین شماره ی آترینو بده!زود باش!

آرسین:سلامت کو؟

من:سلام سلام!شماره رو بده!

آرسین:شماره ی داداش منو میخوای چیکار؟!

من:میخوام خرش کنم بیاد خونمون بعد بی عفتش کنم!!

خنده ی آرسین به هوا رفت!!

آرسین:برات اس ام اس میکنم!

من:زووود باش!

سریع قطع کردم!!

آرسینم بلافاصله شماره رو فرستاد!

حالا بریم سراغ برادر اخمو!!

یه بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق...

صدای محکم و مغرورش تو گوشم پیچید!

آترین:بفرمایید!

من:سلام اخمالو خان!چه طوری؟!

آترین:شما؟

من:بابا آتاناژم!دختر داییت!شناختی؟!

آترین:زود کارتو بگو!وقت ندارم!

من:خب خب!آترین فردا ساعت هشت با آرسین میای خونه مجردی خشایار؟!

آترین:نه!

چه قاطع!

من: خواهش خواهش! تو رو خدا! لطفا لطفا!!

آترین: گفتم نه!

من: جون من! نه اصن جون آرسین! جون آقا بزرگ! الطم ف ف ا! تو رو خدا! باشه؟! باشه؟ پلیز!

آترین: پوووف... باشه!

من: ایول! مرسی! مرسی! مرسی!

آترین: دختر تو چه سیریشی هستی!

خندید و گفتم: برو به کارت برس آقای رئیس! خدا فس!

آترین: خدا حافظ!

چه عجب یه نفر نگفت بای!

این از آترین!

فوری به خشایار اس دادم!

"آترین حل شد! میادا!"

جواب داد: "ایول به تو! تا حالا کسی نتونسته بود راضیش کنه از کارش بزنه"

من: "بیخود کرده! تولدشه مثلا"

خشی: "دعوت بقیه به عهده ی من"

من: "باشه! فعلا"

خشی: "بای"

از گوشام دود میزد بیرون!!

من: "بای و درد! بای و کوفت! عین آدم خدا فس کن!"

خشایار چند تا شکلک خنده فرستاد!

من: "نیشتمو ببند! چلغوز!"

دیگه جواب نداد! ترسید بیشتر فحش بخوره!

امروز بیست و پنجم شهریوره! تولد دو قلو های عمه حمیرا!!
قراره ساعت هشت آرسین و آترین با هم بیان خونه ی خشایار!
من باید ساعت پنج برم تا با خشایار کارها رو انجام بدیم!!
لباسایی که امشب قراره بیوشمو توی ساک کوچولوم میزارم و سوار ماشین میشم گ— از میدم به طرف
خونه ی خشایار!!

بلا گرفته نگفته بود خونه مجردی داره! معلوم نیس چه کارایی تو این خونه کرده! خخخ!
جلوی خونه ی خشایار پارک کردم! یه ساختمون هفت طبقه ی خیلی خوشگل! خونه ی خشایار طبقه ی
هفتمه! به عبارتی پنت هاوس ساختمون! زنگ زد و خشایار در رو باز کرد! مته جت خودمو رسوندم به خونش!
من: اووووف... مرسی خونه مجردی!! ناقلا چیکارا کردی اینجا؟!!

خشایار با خنده اومد طرفم و گفت: هیچی به خدا!

من: خو حالا نمیخواد بچه مظلوم بشی! وسایلی که گفته بودمو آماده کردی؟!!

خشایار: آره!!

من: من برم لباس کارگری بیوشم!

بلند خندید و رفت تا مته من لباس کارگری بیوشه!!

یه تیشرت رنگ و رو رفته و یه شلوار شیش جیب قدیمی! موهامو گوجه ای بستم و یه دستمال گل گلی بستم به
سرم!! دیگه قشنگ مته کارگرا شده بودم!!

امشب میخواستم علاوه بر اینکه حال آرسینو بگیرم، یه جشن خوب هم براش بگیرم! یه تشکر بابت آموزش
هایی که بهم میداد!!

تا از اتاق اومدم بیرون چشم خشی به من افتاد و چشم من به خشی! یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!!

صدای خندمون پنجره ها رو میلرزوند!!

خشایار: تریپ کارگرمون تو حلق آرسین!!

در حالی که از همچنان میخندیدم گفتم: یادت باشه یه عکسی بگیریم!!

یه شلوار کردی سیاه و کهنه پوشیده بود با یه پیراهن مردونه ی گشاد و کهنه که یه قسمتش تو شلوارش بود و یه قسمت دیگش بیرون از شلوارش! یه دستمال سفید هم مته کاگرا بسته بود به سرش!! منم که وضعم معلومه!

اول از همه بادکنک هایی رو که خشایار بدبخت صبح باد کرده بود رو به در و دیوار وصل کردیم! بعد سایر جینگیل بینگیل ها رو آویزون کردیم!

"وا! جینگیل بینگیل چیه؟ فردوسی سی سال زحمت نکشید که تو بیای گند بزنی به زبان فارسی!"

بیخ — سی جون من! بنده شخصا از فردوسی عذذر میخوام! ولی این کلمه رو خیییلی دوووس دارم!!

یه تابلو خریده بودم که روش نوشته شده بود: دوقلوهای خنگ، تولدتون مبارک!"

اینو روی دیوار چسبوندم و مبلی که قرار بود آرسین و آترین روش بشینن رو جلوش گذاشتم!!

من: خشی بیا سر این میز رو بگیریم بزاریم جلوی مبل! من تنهایی نمیتونم!

خشایار: الان میام!

میز رو جابه جا کردیم!

از این چراغ کوشولو ها که رنگی رنگی هستن بالای اون تابلوعه وصل کردم تا خوشگل بشه!!

خلاصه خوشگل سازی پذیرایی تموم شد! هر کی میدید فک میکرد تولد دو تا پسر بچه ی پنج سالس! نه دو تا مرد سی ساله!! خخخ! بس که بادکنک و جینگیل بینگیل به در و دیوار خونه چسبوندم!!

خب بریم سراغ قسمت حال گیری آرسین خان!!

دو تا بادکنک پر از آب و کف بالای در ورودی خونه ی خشایار وصل کردم!!

سه تا تخم مرغ هم کنار گذاشتم تا بعدا بالای در بزارمشون! بقیه کارا ها هم حالا بماند!

فصل هفتاد و پنجم

ساعت هفته و بچه ها دیگه کم کم باید پیداشون بشه! بعد از اینکه کارامون تموم شد به نوبت رفتیم و دوش

گرفتیم!! البته اول با اون سر و وضع یه عکس خیلی باحال گرفتیم!!

نگاهی به خودم انداختم! جین مشکی و یه تاب سفید! ساده و اسپرت! موهامم س — — ففت از بالا بستم! چه بهم

میاد!!

رفتم بیرون! اووووففف... خشایارو!!

من: جوووون! خوبه تولد تو نیست! بیا نخورمت!!

شلوار کتون قهوه ای و تنگ با پیراهن نسکافه ای که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود! نافرم خوشگل شده بود!!

لبخندی زد و گفت: تو مته همیشه ساده ای!!

من: آره دیگه! ما اینجوریم!!

ساعت هفت و نیم همه ی بچه های به جز آرسین و آترین همزمان با هم اومدن!!

بعد از سلام و احوال پرسی واینا گفتم: ماشاالله با هم هماهنگ کرده بودین؟

امیر: آره آبجی! همه با هم اومدیم!!

نگاهی به میز انداختم! به! چه قدر کادو!!

رادمان کصافط یه تیشرت تنگ سفید پوشیده که روش نوشته های انگلیسی داشت! با شلوار لی مشکی!

هه! با هم ست شدیم!!

بچه ها روی مبلا نشستند و حرف میزدند! نزدیک هشت که شد با داد گفتم: بچه ها پاشین الان میان!!

همه سر پا وایسادیم! منم تخم مرغاً رو گذاشتم بالای در که نیمه باز بود! منته بقیه ی تولدا چراغا رو خاموش

نکردیم! بسه بابا تکراری شد که همش چراغا رو خاموش میکنن!

صدای آیفون بلند شد و خشایار درو باز کرد!

در آسانسور باز شد و اومدن تو! هنوز کامل وارد نشده بودن که با علامت من آرمین که بالای چهار پایه ایستاده بود

با چیچی قسمت بالایی بادکنک رو برید!!

بم — —وم!

بادکنک پر از آب و کف رو سر آرسین و آترین منفجر شده بود!!

صدای خنده و قهقهه قطع نمیشد! آرسین و آترین همین جوری خشک شده بودن و آب و کف از سر و روشون

ریخته میشد!! تو تمام این مدت باران داشت فیلم میگرفت!

آرسین از بهت خارج شد و درو بیشتر باز کرد!

ش — —پ!

تخم مرغاً افتاد رو سرش!!!

آترین هم لبخند رو لباس بود! این یعنی معجزه!! آترین اخمو و لبخند؟!!

یه تک سرفه کردم تا بچه ها متوجه بشن!

یه دفعه همه با هم گفتیم: دوقلو های خنگ تولدتون مبارک!!

الهام و نوشین برف شادی زدن و کیان و خشایار سووووت!

قیافه هاشون دیدنی بود!! آترین که خیس خالی بود! آرسینم از موهاش تخم مرغ میچکید!!

آرسین: بچه واقعا مرسی! خودم تولدمو یادم رفته بود! ولی ما با این قیافه بیایم؟!!

من وارد صحنه شدم و گفتم: اولا سلام و تولدتون مبارک! دوما برای دوتاتون لباس نو و خوشگل خریدم! برین دوش بگیرین و بپوشین!

آرسین: من که میدونم همه ی اینا زیر سر توعه! پس لباسایی که گرفتی وظیفت بوده و اصلا نیازی به تشکر نیست!!

من: ب—رو بابا! سیفون!

الهام: زود برین دوش بگیرین و بیاین تا تولدو شروع کنیم!!

نیم ساعت بعد آرسین و آترین خوشگل شده و تمیز اومدن تو پذیرایی!! خوبه که دو تا حموم داره اینجا!

آرسین: لباسا خیلی خوشگلن! ولی تو سایز ما رو از کجا میدونستی؟!!

من: خنگ خدا شما دو تا با خشایار هم سایزین!!

آترین: ممنون! لباسای قشنگین!

من: خواهش بابا!

واسه دوتاشون جین طوسی و پیراهن سفید گرفته بودم! فیت تنشون بود! و خیلی هم بهشون میومد!! اینی انگار چشمات دو تا میدید! فتوکپی— — می هم بودن!! تنها راه تشخیصشون اخمای همیشه در هم آترین بود!!

آرسین: خدای— — دمتون گرم! خیلی وقت بود دلم یه تولد حسابی میخواست!

خشایار از تو آشپز خونه داد زد: داداش از آتانا تشکر کن! همه ی اینا کار اونه!

آرسین با بهت نگام کرد و گفت: واقعا؟!!

من: آره! یه جوری تشکر واسه آموزشات!!

آرسین: اون تخم مرغ و بادکنک چی؟!!

نیشم شل شد!!

با نیش باز گفتم: اندکی شیطنت باید تو کار من باشه دیگه!!

داد زدم: آرمین اون ضبط رو زیاد کن!!

خشایار با یه کیک کوچیک قرمز وارد شد!! ینم برنامه ی خودم بود!!

با یه رقص مسخره و البته خنده دار!! اون و کیان در حالی که جفتک مینداختن کیک رو سر میز گذاشتن!! اما که
انقدر خندیده بودیم اشکمون دراومده بود!!

آرسین: این که خیلی کوچیکه!! اما هیجده نفریما!

با لبخند خبیثی گفتم: همین بسمونه!

آرسین: حالا چرا قرمز؟! بیی! من از توت فرنگی متنفرم!! (منم همین طورا!)

آترین: دندون اسب پیش کشی رو نمی شمارن آرسین خان!

من: دمت بمت هسته ای آترین! همینه!

سریع و بدون جلب توجه رفتم پشت آرسین!

آترین فهمید و سرشو برگردوند!!

با دستم علامت دادم که ضایه نکنه!

به سپیده چشمکی زدم!!

سپیده: آرسین اینقدر کیکت خوش بوچه که نگو و نپرس!!

آرسین با تعجب گفت: خوش بو؟؟؟ کیک؟؟؟!!

سپیده: آره عزیزم! بو کن تا بفهمی!

آرسین سرشو نزدیک کیک برد تا بوش کنه! منم در یک حرکت باحال سرشو فرو کردم تو کیک!!

همه نیشا باز بود!

آرسین سرشو آرام آرام بالا آورد و در حالی که کل صورتش کیکی شده بود گفت: آتاناژ چیز خوردم با پنیر اضافه
که پنهن کردم ازت! جان جدت بیخیال ما شو!!

بلند خندیدم و گفتم: حرف نزن!!

آرسین با خنده گفت: شرط میبندم این الان آروز میکنه:

صداشو کلفت کرد و گفت: شرکتمون به موفقیت های بیشتری دست پیدا کنه!!

اول از همه من زدم زیر خنده!! بچه ها همه دلشون رو گرفته بودن و میخندیدن!!

امین: دلمون درد گرفت! بسه خواهشا!!

شمع رو فوت کردن و نوبت کادو ها شد!!

آرسین: ای جونم! بهترین قسمت تولد!!

با خنده گفتم: آقا آرسین شما قصد نداری بری صورتتو بشوری!؟

آرسین با بهت اول دستشو روی صورتش کشید و بعد با داد گفت: این جورى از من عكس گرفتین!؟!

دیگه جنازه شده بودیم از زور خنده!! نمیتونستیم سر پا وایسیم!

سریع رفت و صورتشو شست!

من: آرسین فک کنم این بهترین تولد عمرت باشه!!

آرسین: آره خدایی خیلی خندیدم!! حالا کادو ها رو بدین بیاد!!

فصل هفتاد و شیشم

همه بهشون ساعت یا عطر یا لباس دادن!

رادمان کصافط به دو تاشون ساعت رولکس خییییلی گرونی داد که داد همه دراومد!!

نوبت کادوی من شد!

اول یه کادوی گنده دادم به آرسین و رو به آترین گفتم: کادوی تو روبعدا میدم!!

آرسین با ذوق گفت: بابا تو که این لباسا رو دادی! دیگه این کارا واسه چیه!؟!

من: حرف نزن! کادوت رو باز کن!!

با ذوق بیشتری گفت: فک کنم این دیگه عطر و ساعت و کراوات نباشه! خیلی بزرگه!! آخ جون!!

تو دلم داشتم هر هر میخندیدم بهش!!

کاغذ کادوی اولی رو باز کرد! رسید به دومی! سومی! چهارمی! پنجمی! شیشم ی!

من: — — اغ!

خندید و رفت!

آترین ولی یه تشکر معمولی و ساده از همه کرد! مغ — رو!

خوشم میاد سپیده حساس نیست رو آرسین! چون بهش اعتماد داره!!

خلاصه کیک تقسیم شد و قسمت قهوه ایش رو آرسین خورد! تازه کلی هم تعریف کرد! خب شکلاته!

بساط رقص و آهنگ برپا شد و همه ریختن وسط!!

قبلش آرسین بلند گفت: برو بیج بیست مهر عروسی من و سپیدس!! گفتم در جریان باشین!!

سیل تبریک و بوس و ماچ بود که به طرفشون روانه شد!!

بعد از مهمونی که به مناسبت برگشت آقا بزرگ و رادمان بود آرسین اینا رفتن خاستگاری و بله رو گرفتن! آقا

بزرگ هم تایید کرد سپیده رو!!

بیست مهرم که عروسیشونه!

از ته دلم لبخندی زدم و رفتم سپیده رو بغل کردم!

من: خوشحالم برات خواهری! به عشقت رسیدی!

آرسینم بغل کردم گفتم: برای تو هم خوشحالم آرسینی! خوشبخت بشین!!

آرسین: مرسی آنا!

لبخندی زدم و ازش جدا شدم!!

این دو تا لایق بهترین ها هستن! به — ترین ه —!

نگاهم به دلسا افتاد که با لبخند داره سپیده رو نگاه میکنه! ولی اشک تو چشمش حلقه زده!

میدونم کم آورده! هر کی بود کم میاورده! ساله که عاشق امیره! ولی امیر اونو فقط به چشم دختر عمه میبینه!

رفتم پیشش!

من: نبینم غمتو آجی!

لبخند تلخی زد و گفت: دیگه نمیبینی!

اینو گفت و رفت! او! اینی چی؟!!

رادمان دستشو جلوم دراز کرد و گفت: آگه مته اون دفعه دماغمو خورد نمیکنی بیا!
خندیدم و رفتم وسط!
همه وسط بودن و داشتن میرقصیدن! آرمین با پریا خیلی خیلی خوشگل میرقصید!
آترینم با زور آوردن! حالا همه داشتن میرقصیدن! به صورت چرخشی همپای رقص هر کس عوض میشد! افتادم با
سپنتا!
من: تو کلا گونی برنج هم بپوشی بهت میاد!
خندید و گفت: آره دیگه! خوشتیپم!
من: باز تو رو جو گرفت!
سپنتا: جو چیه عزیزم! خودت الان گفتی!
من: حالا من یه خبطی کردم!
سپنتا: همیشه از این خبطا بکن!
من: نه دیگه رودل میکنی!
سپنتا: نمیکنم! نگران نباش!
من: نگران نیستم! فقط حوصله بیمارستان اومدن و عیادت ندارم!
سپنتا: به خاطر یه رودل برم بیمارستان؟ بدن من قوی تر از این حرفاس!
من: آره یادم نبود هرکولی هستی واسه خودت!
بعد از اینکه یه ذره با هم کل کل کردیم دوباره چرخش شروع شد و من این باز افتادم با دلسا!
تو چشمات غم بیداد میکرد ولی میخندید!
من: دلسا سر فرصت باید با هم حرف بزنیم!
دلسا: حرف چی؟! اول کن بابا! از مهمونی لذت ببر!

خلاصه رقصیدیم و رقصیدیم تا وقت شام شد!!

من: برو بچ یه نفر بره ساندویچ ها رو بگیره! پیک آورده!

خشایار و رادمان همزمان گفتن: من میرم!!

پقی زدم زیر خنده و گفتم: نمیخواه بابا! اسپنتا تو برو!

آترین گفت: من دیگه باید برم خونه! چند تا نقشه مهم دارم که هنوز کشیده نشده! مرسی از مهمونی خوبتون!

داد همه دراومد!

به طرفداری ازش گفتم: بابا راس میگه!! اصن مگه این میومد مهمونی؟! این بارم با بدبختی راضیش کردم! بزارین بره

به کارش برسه! پس فردا اگه آفتابه ی دستشویی شرکت ترک برداره میاد یقه ی ما رو میگیره! همه خندیدن و

آترین بلند شد تا بره!

تا دم در همراهیش کردم!

من: لباسایی که خیس شده بودنو میدم خشک شووی و بعدا میارم برات!!

برگشت سمتم و یه دونه از اون لبخندای نایاب و نادر زد!! جوری که فکم افتاد زمین!!

آترین: امشب بعد از مدت ها از جو کار و شرکت بیرون اومدم و تونستم آزادانه بخندم!! بابت کادو های قشنگتم

ممنون!

من: خوا... خواهش میکنم!

رفت! همزمان اسپنتا هم با دو تا کیسه ی پر از ساندویچ از آسانسور دومی پیاده شد!!

اسپنتا: چرا خشکت زده! دهنتو ببند بابا!! الان ملخ میره توش!!

من: ها؟! آها! بریم تو!!

پیش فرض

فصل هفتاد و هشتم

الهام: عجب شبی بودا!!

من: وقتی من برنامه ریزی کنم همه چی خوب میشه! خدایی امشب اونقدر خندیدین که پنجاه سال به عمرتون اضافه شد!!

کیان: دقیقا! اصن تو نباشی ما همه غمبرک می زنیم!!

بعد از خوردن ساندویچ ها یه ذره نشستیم تا انرژی از دست رفتمون برگرده!! زمانو مناسب دیدم و خیلی آروم رفتم سمت ال سی دی توی پذیرایی! همه خیلی خوب بهش دید داشتن! سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و پلی کردم!!

خخخخ!!

همه با سکوت و بهت داشتن به فیلمی که اون روز آرسین تو جمع دخترا گیر افتاده بود نگاه میکردن!!

با خنده ی بلند سپیده کم کم همه به خنده افتادن و خندیدن!

آرمین: آرسین برامون تعریف کرده بود! ولی فکر نمیکردم اینقدر باحال بوده باشه!!

آرسین اخم الکی کرد و گفت: کم من بدبخت رو ضایه کن جلوی اینا!

من: بیس بار گفتم اخم نکن شبیه گلابی میشی! بعدم دوس دارم به تو چه!

آرسین: ببخشیدا پس چرا آترین اخم میکنه بهش نمیگی شبیه گلابی میشی؟! ها؟ من و اون که کپی همدیگه هستیم!!

من: نه دیگه!! اون اخمش فرق داره! اصن با اخم جذابه!!

همه: اوووووو!!

خشایار هم با لبخند مرموز و خطرناکی رو به آرسین گفت: آری من علاوه بر اون عطریه کادوی دیگه هم برات دارم!!

آرسین: آری و زهرمار! شونصد بار گفتم بهم نگو آری! احس این دخترای دماغ عملی لب گنده بهم دست میدن!! کادومو بده!

خشایار سریع با لب تابش یه کارایی کرد و نشون آرسین داد!!

آرسین: خــــشــــایــــیــــاررررر!!

نوشین: چی شده مگه؟ آرسین چرا داد میزنی؟!

خشایار با خنده ی خیلی بلندی صفحه رو نشون هممون داد!!

جلوی خشک شویی پارک کردم و پریدم پایین!!

بوق...بوق...بوق...بوق...

آرسین: چیه آتا؟

من: بی شخصیت!

خندید و گفت: سلام!

من: علیک سلام! آدرس شرکت رو بده!

آرسین: واسه چی؟

من: به تو چه؟! دلتم میخواد پیام شرکت خاندان امیریان رو ببینم!

خنده ی ریزی کرد و گفت: اس میکنم برات!

من: زود باش!

قطع کردم و منتظر اس ام اس آرسین شدم!

"سعادت آباد..."

هوم...مسیرش خوبه!

پامو رو گاز فشار دادم و...

ویـــــــــــــــــــــــژا!

پشت چراغ قرمز وایساده بودم که یه زانتیا پر از پسر کنار ماشینم ترمز وحشتناکی کرد!!

با بیخیالی سرمو با ریتم آهنگ تکون میدادم!!

یه دفعه یکی از پسرا مته میمون از پنجره آویزون شد و گفت: جوووون! رنگ چشمات تو حلقم!!

سرمو برگردوندم و گفتم: حلقه در حد رنگ چشای من نیست!

یکی دیگه گفت: اوه مای گادا!

من: فهمیدیم انگلیسی بلدی!

نگاهی به چراغ انداختم! اسی ثانیه!

پسره: شمار مو بدم؟

من: آره بده! هر وقت به نوکر نیاز داشتم بهت زنگ میزنم!!

پسره سرخ شد!!

حالا من داشتم از خنده منفجر میشدم ولی جلوی خودمو میگرفتم!!

پسره: نوکری که شغل توعه عزیزم!

من: شاگردی کردیم پیش شما!!

دوستش گفت: رضا ول کن!! این از اون پاچه گیراست!

رو به دوستش گفتم: ناجورم پاچه میگیرم!!

ده ثانیه!

پسره: سگ خوبی هستی!

من: ژن تو به ارث رسیده!!

پنچ ثانیه!

خواست دهنشو باز کنه و احتمالا فحشی چیزی بده که سر دو ثانیه گاز دادم!!

اونا هم پا به پای من میومدن!!

ای جووونم! دلم واسه کورس تک نفری تنگ شده بود!!

تند تند از بین ماشینا رد میشدم! ریتم تند آهنگ تیلور هم هیجان خاصی بهم میداد!!

خلاصه گمشون کردم و رفتم سمت شرکت!

جلوی شرکت ترمز کردم و بعد از چک کردن ماشین گوگولی و عزیزم لباسای آترین و آرسینو برداشتم و

رفتم به سمت نگهبان شرکت!

من: خسته نباشید!

نگهبانه: زنده باشی دخترم!!

لبخندی زدم و راه افتادم!! شرکت یه ساختمون بزرگ سه طبقه بود که معماری جالبی داشت!!

با استفاده از راهنما و فلش هایی که رو دیوار شرکت بود، مدیریت رو پیدا کردم!

رو به منشی گفتم: سلام! خسته نباشید! آقایون جهانبخش هستن!؟

منشی که دختر سبزه و با نمکی بود با لبخند گفت: سلام! ممنون اوقت قبلی داشتین!؟

من: نه! بگین آتانااز اومده!

منشی: چند لحظه لطفا!

فک کنم زنگید به آترین!!

منشی: آقای رئیس خانومی اومدن به اسم آتانااز! با شما کار دارن!

آترین:.....

منشی: چشم!

گوشی تلفن رو قطع کرد و گفت: بفرمایید!

تشکر کردم و در قهوه ای رنگ رو باز کردم!!

من: سلام — سلام — سلام!

آترین خونسرد و مغرور در حالی که سرش توی کاغذ های رو میزش بود گفت: سلام!

من: آرسین کوش!؟

آترین: میاد الان!

یه هو در باز شد و آرسین اومد تو!!

من: به! سیفون جون!

آرسین: به! آتا جون!

لباس ها رو روی راحتی های مشکی تو اتاق گذاشتم و گفتم: اینم لباساتون!! خخخ! شعر رو حال کردی!؟

آترین: ممنون!

آرسین: وظیفتم بود!

من: دیفتری!!

ادامه دادم:عجب شرکتی!خیلی باحاله!!

آرسین:بعله!همه چی اینجا با برنامه پیش میره!!البته همه ی اینا از مدیریت خوب برادر بنده سرچشمه میگیره!!

من:اوهوک!برادر از برادر تعریف نکنه کی تعریف بکنه!

خندید و گفت:نه خدایی وقت و انرژی که آترین واسه شرکت میزاره باعث شده که اینقدر پیشرفت داشته باشیم و غول شرکت های ایران باشیم!پروژه هایی که تحویل میدیم همه بدون نقص و سر موقع هستن!و اینا همه به خاطر زحمت ها و برنامه ریزی های آترینه!

آترین سر گفت:منکر زحمت های بچه های شرکت نشو!

آرسین:بابا کی منکر شد؟اصن لیاقت نداری ازت تعریف کنم!!

آترین:حواست باشه ازت بزرگترم!

آرسین:همش این یه دقیقه رو بکوب تو سر ما!

خنده ی بلندی کردم و گفتم:داداشا دعوا نکنید!بزرگی به عقله که هیچکدوم ندارین!

آرسین:آها!لابد تو داری!

من:بعله که دارم!

آرسین:شوخیه باحالی بود!

من:باحالی از خودته!

آرسین:کم نیاری یه وقت؟!!

من:نه نمیارم!خیالت راحت!

آرسین:خیالم راحت!

من:بالش بدم راحت تر بشه؟!!

آرسین:نه قربونت!همین جوری خوبه!

من:لیاقت نداری!دلتم برات سوخت!

آرسین:نسوزه!

من:پماد میزنم نسوزه!

آرسین: خیلی پر رویی!

من: میدونم! از تو به ارث رسیده!

آرسین: یادم نمیاد با... ..

آترین: بسه!

اینقدر محکم گفت که هم من هم آرسین لال شدیم!!

با تته پته گفتم: خب دیگه من برم! اومدم این لباسا رو بدم که دادم!! خدافس!

فصل هشتاد

دلیم واسه آقا بزرگ قد سوراخ جوراب مورچه شده!! امروز باس برم بینمش!!

این رادمانم که خعلی شیک و مجلسی به عمه خانوم و عمو متین گفت که نمیتونه از آقا بزرگی که ده سال باهاش

تو غربت زندگی کرده بگذره و بیاد اینجا! عمه هانیه ی بیچاره هم خیلی ناراحت شد!

یه تیپ ساده زدم و راه افتادم به سمت لکسوزم! دیگه اصلا حوصله ی لباس پوشیدن به سبک عمه خانومو

ندارم! اه! برامم مهم نیست که بگن چرا مته خانومای اشراف زاده لباس نپوشیدی! خسته شدم بابا!

جلوی در حیاط خونه ی آقا بزرگ یه تک بوق زدم و باغبون اونجا درو باز کرد!

ماشینمو توی حیاط پارک کردم و راه افتادم به سمت خونه!

آروم آروم به طرف پذیرایی و صندلی خوشگله ی آقا بزرگ قدم برمیداشتم! یه دفعه عمه خانومو دیدم!!

من: سلام!

آقا بزرگ با لبخند گفت: سلام آتانا جان!

عمه خانوم اما اخم کرد و با صدای خشمگینی گفت: این چه طرز لباس پوشیدنه!؟

نگاهی به تیپم انداختم! شلوار کتون سفید، مانتوی کوتاه یشمی و شال سفید!

با عصبانیت ادامه داد: یک خانوم اشرافی این طوری لباس نمیپوشه!

منم که حسابی داغ کرده بودم گفتم: عمه خانوم شما بیش از حد سخت گیری میکنید!

عمه خانوم بلند شد خواست بیاد جلو که با صدای آقا بزرگ متوقف شد!

آقا بزرگ: هانیه!

بدون حرف روی یکی از صندلی ها نشستم!

آقا بزرگ: خوب شد که اومدی این جا آتانا ز! هانیه و متین برای سه ماه به یونان میرن، تا کار های شرکت متین

درست بشه! توی این سه ماه تو باید اینجا بمونی!

من: ممنون از توجهتون اما من قبلا تنها خونم موندم!

آقا بزرگ: دختر حرف گوش کن! بهتره اینجا باشی!

آخخخخ جوووون!! دارم از خوشحالی بال درمیارم! یوهو—

من: چشم!

ایول ایول! آقا بزرگ و ایول! جون جون! سه ماه قراره این جا باشم! یوهو!!

"سرخوش تا این حد؟!!!!!"

اوم... خب دیگه چی باید بردارم؟! آها! مسواک!

دارم وسایلمو جمع میکنم تا برم خونه ی آقا بزرگ! دو تا چمدون پر کردم! فک کنم بس باشه!

تق تق!

من: بفرمایید!

عمو متین وارد اتاقم شد و با همون لبخند مهربونی که همیشه رو لباش بود گفت: آتانا ز جان حاضری؟!!

لبخند متقابلی زدم و گفتم: بله عمو!

یکی از چمدونامو عمو برداشت و اون یکیش رو خودم برداشتم! راه افتادیم به سمت ماشین من!

چمدونا رو تو صندوق عقب گذاشتم و رفتم تا با عمه خانوم و عمو متین خدافظی کنم!

آروم دوتا شون رو بغل کردم و گفتم: امیدوارم مشکلات شرکتتون حل بشه!

عمه خانوم: مراقب خودت باش آقا جان!

من: چشم! شما هم همین طور!

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم به سمت خونه ی آقا بزرگ! امشب ساعت یازده عمه هانیه و عمو متین به مقصد یونان پرواز دارن! منم که قراره تا سه ماه صفا کنم! اووووف...! یه هفته دیگه دانشگاه شروع میشه!

همون طوری که رانندگی میکردم تیپ امروزمو تحلیل و بررسی کردم! (اوهو!)

مانتوی کوتاه شکلاتی، جین نسکافه ای، شال مشکی!

خوبه! عمه خانوم گیر نداد بهم! اون روز آقا بزرگ حسابی زد تو پرش!!

بعد از یه ربع رانندگی جلوی در سفید رنگ ترمز کردم و بوق زدم! بعد از باز شدن در سریع ماشینمو پارک کردم و چمدونا رو با کمک خدمتکار به اتاقم که طبقه ی سوم خونه بود بردم!

یه اتاق بزرگ با دکور یاسی! خوبه بد نیست! اولی به نظرم اگه نارنجی بود بهتر بود!

"دندون اسب..."

فهمیدم! نمیخواه ارشادم کنی!

لباسای بیرونمو با تیشرت قرمز و شلوار مشکی عوض کردم! این سه ماه فرصتیه که بتونم این قوانین و رسومات مضخرف رو عوض کنم! البته به نظرم آقا بزرگم یه جورایی بله!

دو هفته از اومدنم به خونه ی آقا بزرگ یا بهتره بگم بابایی میگذره!! اینجا خیلی راحت ترم! در واقع شخصیت واقعی خودمو دارم نشون میدم! و اصلا تظاهر به اشراف زاده بودن نمیکنم! آقا بزرگ هم اصلا مشکلی با این مسئله نداره! احس میکنم خودشم خسته شده از این قوانین حال به هم زن! کلی با رادمان کل کل دارم! پسره ی چندش! اصن دس خودم نیس! ازش خوشم نمیاد! تازگی ها هم یه جوری نگام میکنه! نکبت!

یه هفتس میرم دانشگاه! آرسین بازم استاد یکی از درسامونه! تازه سعید هم استاد یکی دیگه از درساس!

همه دوش دارن! خدایی خیلی استاد خوبیه! خوب درس میده و اصلا اهل حال گیری نیست! امره هم خوب میده!! سه روز دیگه عروسی آرسین و سپیدس! کل دانشگاه فهمیدن! تینا چنان با اخم سپیده رو نگاه میکنه که انگار سهم الارثش رو خورده! خخ! دلسا این روزا خیلی رفتارش عجیب شده! دیگه اون دلسای درس خون و شاد ترم قبل نیس! گوشه گیر شده و فقط لبخندای تلخ میزنه! تو این دو هفته فوق العاده به آقا بزرگ وابسته شدم! جای بابامو برام پر کرده! از همون اول همه چیو براش تعریف کردم! از سوتی هایی که تو مهمونی دادم تا سفر شمالمون با

بچه ها! همه رو براش تعریف کردم! خیلی صادق و راستگو گفتم که هیچکدوم از ما ها علاقه ای به رسومات و قوانین اشرافی نداریم و همش تظاهره! بر خلاف چیزی که من فکر میکردم آقا بزرگ با لبخند تایید کرد و گفت همه چی درست میشه! کلی هم با هم به خاطرات من خندیدیم! ارزیتا تقریبا هر هفته میاد اینجا! روز به روزم تنفرتش از من بیشتر میشه! خو من چیکار کنم؟! امگه دست منه که آقا بزرگ منو بیشتر دوس داره؟! بیخیال! از روی نرده ها لیس — ز خودم و بدون توجه به خدمتکارا که با تعجب داشتن منو نگاه میکردن رفتیم سمت اتاق آقا بزرگ!!

من: سلام بابایی!

آقا بزرگ سرشو از کتاب بیرون آورد و با لبخند گفت: سلام دخترم!

ترجیح میدم بهش بگم بابایی تا آقا بزرگ! چون من تونستم چهره ی مهربون آقا بزرگ رو بشناسم!

جلو بابایی روی زمین نشستیم و گفتم: چی میخونی بابا بزرگ!؟

بابایی (آقا بزرگ): شاهنامه!

من: اوووو! امرسی بابا بزرگ!

نگاهی به در و دیوار اتاق بابایی انداختم و گفتم: بابایی اتاقت خیلی دلگیره!

بابایی: خب چه جووری باشه!؟

من: اوم... به نظرم باید پرده ها یه رنگ روشن باشن! مثلا نسکافه ای! این کمد های قدیمی عوض بشه و به جای فرشای قدیمی و عتیقه یه فرش ماشینی خوشگل و مدرن بندازیم! تازه اگه دوس داشته باشین میتونیم اصن فرش نندازیم! همین پارکتا خوبن! این لوستر بزرگ هم جاشو به یه مهتابی خوشگل بده!!

بابایی خندید و گفت: خودت حاضری همه ی این کارا رو بکنی!؟

با اعتماد به نفس و نیش باز گفتم: بعله! از فردا میوفتم دنبال کارا!!!

بابایی خندید و به خوندن ادامه داد!

فصل هشتاد و یکم

من: اهه! باران نابود شدم! خو یه لباسی انتخاب کن دیگه! من باید دنبال کارای اتاق بابایی هم باشم!!

باران: ای — ش! برو بابا!

یه دفعه نگاهم به یه کت و دامن صورتی افتاد!

من: تگرک! اون خوبه؟! جان مادرت بگیرش!

باران: بیس بار گفتم به من نگو تگرک! کدومو میگی؟!

من: زک — یی! کورم که هستی خدا رو شکر! انگشت منو دنبال کن تا برسی به لباس مورد نظر!

بعد از اینکه یه ذره نگاه کرد با ذوق گفت: ایول! همینه! میخوامش!

من: خو خدا رو شکر! گمشو برو بیوشش!

باران: بی ادب!

بالاخره خانوم کت و دامن رو خرید و سوار ماشین خوشگلم شدیم و راه افتادیم!

باران: چه رنگی میخوای بگیري؟!

من: اوم... نمیخوام سبک خونه به هم بخوره! یه چیزی مته نسکافه ای و کرم!

همین طوری داشتیم پرده ها رو نگاه میکردیم که گوشی باران زنگ خورد!

باران: جانم مامان؟

زن عمو:.....

باران: چشم!

زن عمو:.....

باران: باشه! فعلا!

من: چی شده؟

باران: آتایی ببخشید، مامانم میخواد بره لباسشو از خیاطی بگیره! باید باهاش برم!

من: خواهش بابا! میخوای برسونمت؟

باران: نه نمیخواد! همین خیابون پایینه! بازم ببخشید!

من: اه اه حالمو به هم زدی! برو دیگه! هی ببخشید ببخشید میکنه واسه من!

خلاصه باران رفت و من تنهایی مشغول نگاه کردن پرده ها شدم!

یه دفعه صدای گوشیم در اومد!

من: کیه؟!؟

رادمان: سلام! خوبی؟!؟

من: علیک! شما دکتری؟!؟

رادمان: بعله! فارغ التحصیل از آلمان!

من: موفق باشی آقای دکتر! راستی دکتر مرض جدید چی داری؟!؟!?!?

رادمان با داد آغشته به خنده: آتـــا نا نا!! کم تیکه بنداز به من!

ادامه داد: کجایی؟!؟

من: دکتر هستی ولی مفتش نیستی!!

رادمان: اذیت نکن! بگو کجایی!

من: اومدم بیرون! هم باید لباس بخرم واسه عروسی سپیده، هم چیز میز واسه اتاق آقا بزرگ!

رادمان: آدرسو بگو تا پیام!

من: لازم نکرده!

رادمان: لازم کرده!

من: نکرده!

رادمان: پوووووف! میگی یا نه؟!؟

قشنگ معلومه کلافه شده! ریز خندیدم و گفتم: اس میکنم برات!

رادمان: زود باش!

قطع کردم!

واسه خودم خیلی بیخیال میچرخیدم و پرده ها رو نگاه میکردم! نیم ساعت بعد بدون توجه به سیل اس ام اس ها و میسکال های رادمان آدرسو فرستادم!

پنج دقیقه بعد با صورتی قرمز و خشمگین اومد طرفم و گفت: چرا این قدر طولش دادی؟ خوشت میاد اذیتم کنی؟

من: اووووه! خیلی زیـــــاد!

مہتابی و هالوژن ها رو هم سفارش دادم! به اضافه ی کمد های جدید! دو تا فرش خوشگلم خریدم تا توی روز
مشخص بیارن! حله دیگه! همه چی درست شد!!

بازم بدون توجه به رادمان که دود از گوشاش میزد بیرون، راه افتادم به سمت خونه!!

فصل هشتاد و دوم

امروز عروسی سپیده و آرسینه! منم در حال حاضر با سپیده اومدم آرایشگاه!

عمو متین و عمه هانیه هم امروز اومدن ایران! البته فقط واسه عروسی! آخر شب دوباره برمیگردن یونان!

دو روز پیش که اون جواری رو اعصاب رادمان یورت تمه رفتیم کلی حال داد بهم! اصن به انرژیم افزوده شد!

بالاخره کار آرایشگر تموم شد و من تونستم قیافمو ببینم!

اوخ اوخ! آب از دهنم راه افتاد!

تو همین موقع ها بود که سپیده هم از اتاق مخصوص عروس اومد بیرون!!

انگشتمو تو دهنم گذاشتم و ســـــوت بلندی زدم!!

من: جوووون! بخورم تو روا!

سپی خندید و گفت: بیشعور تو چرا اینقدر خوشگل شدی!؟

من: گمشو بابا! نکبت با این قیافه ای که درست کرده آرسین بدبخت وسط عروسی یه کاری نکنه خوبه!!

سپیده: بیـــــتربیت!

نگامو به سپیده دوختم و شروع کردم به تحلیل!

لباس عروسش دکلمه بود که تا کمر تنگ بود ولی از اونجا به بعد کلوش میشد! کلی هم پف داشت! مته پرنسسا
شده بود! بیخیال آرایش چون هیچی حالیم نیس! موهاشم شینیون باز و بسته بود! یه نیم تاج خوشگل رو موهاش
گذاشته بودن!

من: به به! من که دخترم دهنم آب افتاده! اوای به حال آرسین!!

سپی: آتـــــاناز!

من: جـــــون!

عاقا خلاصش کنم! آرسین اومد دنبال سپیده و بعد از کلی صحنه ی رمانتیک سوار بی ام و خوشگل آرسین شدن و رفتن آتلیه!

منم با لکسوز جیگرم که حالا با لباسم ست شده بود راه افتادم به سمت خونه ی بابایی! چون هم خونه بزرگ بود و هم حیاط دست کمی از باغ نداشت، عروسی اون جا برگزار میشد!

ماشینمو کنار ماشینای دیگه پارک کردم و راه افتادم به طرف خونه! رفتم تو اتاق خودم و مانتومو درآوردم! بعد از اینکه یه دور قیافه ی خوشگلمو تو آینه نگاه کردم راه افتادم به سمت پایین!

اول از همه نگام به آقا بزرگ افتاد! با اون کت و شلوار قهوه ای خیلی ناز شده بود! این جا باید تریپ اشرافی برمیداشتم! با قدمای محکم و کاملا مغرور راه افتادم به طرف بابایی!

من: سلام خوشتیپ خان!

بابایی خندید و گفت: علیک سلام ملکه!

جوری که ضایه نباشه گونه ی بابایی رو بوس کردم و گفتم: کوچیکتیم!

از دور بارانو با همون کت و دامن دیدم! رفتم سمتش!

من: خانوم هلو، پیر تو گلو چه طوره؟!

باران با دیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت: جلبب — ک تو چرا اینقدر خوشگل شدی آخه؟!

من: ما اینیم دیگه!

نوشینم اومد طرفمون!

نوشین: به به! خانوم خوشگلا!

کنار همدیگه نشستیم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن و خندیدن! البته جوری که معلوم نباشه! بعله!

نوشینم یه پیراهن سبز پوشیده بود که خیلی بهش میومد!!

با صدای یکی از خانوما که میگفت عروس و دوماد اومدن همه بلند شدیم!!

ای جانم! سپیده و آرسین دست به دست وارد شدن! بعد از اینکه با همه سلام و علیک کردن به جایگاه

مخصوصشون رفتن!

من: بر و بچ بریم سراغشون!

با نوشین و باران مته سه تفنگ دار کنار هم راه افتادیم و رفتیم سمتشون!!

دیدم سپیده بغلش کرد و زیر گوشش یه چیزایی رو زمزمه کرد!!

سریع رفتم پیشش!

بازو شو کشیدم!

من: سلام پرنسس!

لبخندی زد و گفت: سلام آنازا!

من: چه خوشگل شدی!

دلسا: مرسی!

من: بیا بریم پیش باران و نوشین!

بردمش سر میزی که الهام و نوشین و باران و پریا و رزیتا نشسته بودن!!

خلاصه سرش گرم شد و از یه کم از اون حال و هوای غم دراومد!

آرسین و سپیده هی کنار گوش هم حرف میزدن و نیششون باز بود!! سائیرین هم در حال خوردن و رقصیدن

بودن!! یا مته ما حرف میزدن!!

کیان رو از دور دیدم که داشت میومد طرف ما!!

بعد از سلام و احوال پرسی دست الهام رو کشید و برد وسط! باران و نوشین و رزیتا هم رفتن وسط! حتی پریا هم با

پسر خواهر کیان رفت وسط!

دلسا با لبخند تلخی داشت به امیر که در حال رقص با یکی از دخترای خوشگل بود نگاه میکرد!

من: دلی؟

دلسا: جانم؟

من: میگم چیزه... بهش فک نکن!! لیاقتت رو نداره!

"ای بترکی با این دلداری دادنت! چلغوز"

با همون لبخند تلخ گفت: دارم سعی میکنم فکر نکنم!

من: آفرین! حالا پاشو بریم وسط که قر تو کمرم فراوونه!

دلسا: تو برو! من نمیرقصم!

من: بیخود کردی! پاشو ببینم!

به زور بردمش وسط و شروع کردیم به رقصیدن!

البته من فقط تکون میخوردم! خویلد نیستم! فقط والس بلدم! که اونم آرسین، نه، آترین یادم داده!!

دلسا رو سپردم دست باران و نوشین و خودم نشستم!!

اوووف... رقصیدن چه کار طاقت فرسایی می باشد!! از غنی سازی اورانیوم هم سخت تره!!

شامو خورده بودیم و حالا عروس و دوما که سپیده و آرسین خودمون باشن میخواستن دوتایی تانگو برقصن!!

عاقا ینی اوج عشق و علاقه بودا! همچین عشق فوران میکرد!! بعد از اینکه نشستن، بقیه ریختن وسط! من که اصن

نمیداشتم دلسا بشینه! همش می فرستادمش وسط تا فکر و خیال نکنه!!

خب حالا که نشستم اینجا بزار یه دور پسر خوشگلای مجلسو اسکن کنیم!!

خشایار، سپنتا، رادمان! به! به! ده تا دختر دوشون رو گرفتن!! رادمان و خشایار با چشماشون دارن با هم دوئل

میکنن! خاک تو سرتون کنم! خشایار و رادمان کت و شلوار سفید و پیراهن مشکی با کروات طوسی پوشیدن!! حتی

تو لباسم با هم لچ و لجبازی دارن!!

واای سپنتا!! چلغوز! قزمیت!

"بسه دیگه! یکم شخصیت داشته باش!"

آخه خیلی خوشگل شده!! یه شلوار کتان مشکی پوشیده و یه پیراهن سفید که آستیناشو تا آرنج زده بالا! یه

کراوات مشکی باریک هم شل دور گردنش بسته بود!! لامصب تیپ اسپرت زده!!

آرسین که داماده و بحثش جدا! آترین! کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی!

کنار آقا بزرگ نشسته و دارن دوتایی صحبت میکنن! لابد درباره ی کار و شرکته!!

امین و آرمین هم کت و شلوار مشکی پوشیدن! فقط رنگ کراوات هاشون متفاوته! امین قرمز و آرمین قهوه

ای!! سعید کت و شلوار کرم رنگی پوشیده که شدیدا بهش میادا! امیر یه کت اسپرت تنشه با لی مشکی! کیان هم

کت و شلوار براق طوسی پوشیده!

یه هو نور کم شد و آهنگ آروم!! حالا همه دوتایی مشغول رقصیدن بودن!

الهام و کیان! سعید و نوشین! خشایار و یه دختر خیییییلی خوشگل! ارادمان و یه دختر خیییییلی خوشگل ترا!

همین جوری مشغول تجزیه و تحلیل بودم که دستی جلوم دراز شد!

نگامو به صاحب دست دوختم!

آترین!

من: به! آقای برادر دامادا! آها! الان دلت رقص دو نفره خواست؟! اخب چون بنده بسیار رؤوف و مهربان و دلسوز هستم در خواستت رو قبول میکنم! به وقت فک نکنی من خودم دلم خواستانه! فقط واسه اینکه دل تو رو شاد کرده باشم قبول کردم!!

آترین در حالی که یه لبخند خوشگـ_____ ل رو لباس بود گفت: دستم خشک شد!

دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم وسط!!

چشای همه گرد شده بود!! آخه از اول عروسی هر دومون به درخواست های رقصی که بهمون داده میشد جواب منفی میدادیم!!

چون قبلا باهاش رقص رو تمرین کرده بودم خیلی هماهنگ میرقصیدیم!! آهنگ هم همون آهنگی بود که اون روز باهاش تمرین کردیم!! جلال الجالب! اینقدر تو بحر رقصمون بودم که اصلا نفهمیدم همه دورمون رو خالی کردن و الان فقط ما وسطیم!!

واسه بار آخر چرخیدم و با صدای دست جماعت از هم جدا شدیم!!

آرسین و سپیده هم با لبخند خبیث و مرموزی داشتن نگاهمون میکردن!!

رفتیم پیش بچه ها! بدون خجالت گفتم: جون من رقصو حال کردین!؟

نیش بچه ها که تا اون موقع باز بود یه هو بسته شد و با چشای گرد شده به من زل زدن!!

ادامه دادم: کیف کردین چه جوری هماهنگ رقصیدیم؟! ینی من و آترین بریم مسابقه ی رقص!! انه جانه من صفا کردین چه جوری چرخیدم!؟؟

کیان با بهت گفت: پروردگارا!! این چه موجودیه که تو آفریدی!؟

این بار من تعجب کردم!

من: برای چی!؟

الهام: ما فکر کردیم الان که بیای اینجا کلی خجالت میکشی و ما میتونیم اذیتت کنیم! انگو خانوم اصلا بلد نیست خجالت بکشه!!

آترین از پشت سرم گفت: برای چی باید خجالت بکشه!؟

باران پرید وسط و با من و من گفت: خب... خب...

من: تو اصن حرف نزن!

هممون خندیدیم! آترین و کیان و سعید مشغول حرف زدن شدن و منم با دخترا مشغول شدم!

یه لحظه نگامو بالا آوردم و دیدم سپنتا از سمت چپ، خشایار از سمت راست و رادمان از روبه رو دارن با اخم فوق العاده غلیظی میان سمتم!!

دلسا آروم کنار گوشم گفت: اون سه تا رو دریاب!!

یه کم حالش خوب شده بود!!

آروم گفتم: دارم همین کارو میکنم!

با نزدیک شدن اونا بچه ها ساکت شدن!!

یه هو سه تایی با هم رو به من گفتن: خوش گذشت!؟!؟

اینو که نگفتن بچه های اکیپ هیجده نفریمون که کنار هم نشستیم بودیم زیر خنده!!

خودشونم خندشون گرفته بود!!

حالا هی ما سعی میکردیم بلند نخندیم و اشرافیت خودمون رو حفظ کنیم ولی نمیشد!!

بعد از اینکه کاملا خالی شدیم رو به اون سه تا گفتم: آره! جای شما خالی!

خشایار با اخم گفت: خانوم فقط با اشخاص خاصی میرقصه!!

با خونسردی گفتم: آره! فقط با فامیلام میرقصم!!

رادمان با خشم گفت: ما فامیلات نیستیم!؟

بازم خونسرد و بیخیال گفتم: درخواست دادی!؟ شما دو تا مشغول دوئل با همدیگه بودین!!

اینو که گفتم دهناشون بسته شد!!!

همه چی مته اولش شد! کنار هم نشستیم بودیم و حرف میزدیم!! یه عده همچنان وسط بودن!

فصل هشتاد و سوم

با صدای زینگ زینگ ساعت از خواب پریدم! در حالی که چشم بسته بود دستمو به طرف ساعت پلنگ صورتیم بردم! و خاموشش کردم!

چشم بسته از روی تخت بلند و رفتم به سمت حموم!

دیشب ساعت دو عروسی تموم شد! عروس کشون نداشتیم! اییییش! انقدر تو ذوقم خورد که نگو! عمه حمیرا گفت درست نیست یه خانواده ی اصیل اشرافی از این کارای جلف بکنه!!

آرسین که حسابی قرمز شده بود از عصبانیت اولی سپیده آرومش کرد! آخه خود سپیده از همون بچگیش از عروس کشون خوشش نمیومد!!!

داشتم میگفتم! عروسی ساعت دو تموم شد! منم به شدت خواب آلود بودم! واسه همین فقط لباسمو عوض کردم و با همون آرایش وموهای درست شده گرفتم خوابیدم!!

الانم موهام داغونه!! باید برم حموم!!

بعد از اینکه حسابی موهامو شستم یه تیشرت قهوه ای و یه شلوار کرم پوشیدم! با اینکه تو پاییز بودیم ولی هوا همچنان گرم بود!!

موهام که هنوز وقت نکردم برم کوتاش کنم، با بدختی خشک کردم و رفتم پایین!!

بابایی و رادمان سر میز نشسته بودن!!

من: سلام! صبح بخیر! — — — ر!!

رادمان: ظهر بخیر! الان میخوایم نهار بخوریم خانوم!

بابایی خندید و گفت: انگار دیشب خیلی خسته بودی!!

من: اووووف! خیلی زیاده!

رادمان پوزخند مضخرفی زد و گفت: با اون رقصی که انجام داد بایدم خسته باشه!

یه نگاه به بابایی انداختم! حواسش نبود!!

چشامو چیپول کردم و زبونمو تا ته در آوردم بیرون و گفتم: تا چشات دراد حسود بدبخت فلک زده!!

با صدای خنده ی بلند بابایی رادمانم به خنده افتاد!!

با من و من گفتم: چیز...بابایی شما دیدین؟!؟

بابایی با خنده گفت: کم کم هنر هات داره رو میشه!!

با خنده و شوخی نهار رو خوردیم و من رفتم بالا تا یه زنگی به سپیده بزنم حالشو بپرسم!!

سپیده: خیلی بی تربیتی آتاناز!

من: وا! خدا مرگت بده! چرا؟ مگه من چی گفتم؟! بده خواستم حالتو بپرسم؟!؟

سپیده: اولاً خدا خودتو مرگ بده! دوما عین آدم حالمو میپرسیدی نه اینکه...

من: خب حالا! ماه عسل کی میرین؟!؟

سپی: الان که نمیشه! هم من هم آرسین دانشگاه داریم! یا عید میریم یا تابستون! واسه چی؟

خنده ای کردم و گفتم: واسه اینکه خراب بشم سرتون و یه نمه شیطنت کنم!!

سپی: بیب — شورا!

من: مته اینکه من باید به آرسین بگم با روش های خودش زبونتو کوتاه کنه!!

سپی: ای بی ادب!

من: این بار دیگه خدایی من چیزی نگفتم!! ذهن خودت مسمومه!! معلوم نیس آرسین دیشب چیکار کرده که ذهنت به بیراهه رفته!!

قبل از اینکه صدای جیغش گوشمو نابود کنه قطع کردم و زدم زیر خنده!!

لذتی که در مردم آزاری هست در خوردن ته دیگ ماکارانی هم هست!!

جمله ای از آتاناز بلا!!

شیطنت واسه من مته دویینگه!! همچین انرژی میگیرم که بیا و ببین!!

خب... دیروز که پنج شنبه بود! امروزم جمعس! در نتیجه فردا که شنبه باشه با سعید کلاس داریم!! اوه اوه! فک کنم

فردا کوییز داشته باشیم! بزار از دلسا بپرسم!!

بوق...بوق...بوق...

دلسا:جانم؟

من:جانمت تو لوز المعده ی سپیده!!نکن این کارو با دل من!!

دلسا خنده ی ریزی کرد و گفت:سلام!

من:سلام سلام،صد تا سلام بر خوشگل ایران!

دلسا:کم زبون بریز!

من:واامگه زبونم ریختنیه؟!قانون دوازدهم نیوتنه؟!

صدای قهقهه اش باعث شد لبخندی رو لبام نقش ببندد!!

دلسا:از دست تو اکار تو بگو!

من:خب!میفرمایم!خانوم دلسا طهماسبی،عایا فردا این سعید اسکله میخواد کوییز بگیره؟!!

با خنده گفت:بعله!فصل یک و فصل دو تا اون جایی که گفت!

من:آها!ممنون از اطلاع رسانیت!خو من که نمیخونم!قربونم بری،خدافس!!

دلسا با خنده:خدافظ!

با گوشیم شروع کردم به بازی!!هیچی نمیشه ساب وی!!اصن بازیه ها!!(آخ آخ!منم میمیرم واسه این بازی!)

همین طوری داشتم بازی میکردم یه هو اسم خشایار رو گوشیم نقش بست و صدای زینگ زینگ گوشیم بلند

شد!!

من:به!خش خشی جون!

خشایار:سلام!خوبی!؟

من:خوبم!

خشایار:حال منو نمیپرسی!؟

من:مگه من دامپزشکم!؟

خشایار با خنده و عصبانیت گفت:بی شخصیت!

من:زود حرفتو بزن چون من اصن وقت ندارم!!داشتم یه کار مهم انجام میدادم!!

با کنجکاو پرسید: چه کاری؟!

نیشم تا بناگوش باز شد!

من: بازی!

زد زیر خنده!!

خشایار: خدا بگم چیکارت نکنه آنا تا زانیم ساعت دیگه حاضر باش میام دنبالت!

من: چرا؟!

خشایار: پوووووف... چون میخوام ببرمت بیرون!!

من: آقربون دستت! دلم پوسیده بود!

خشایار: شیش حاضر باش!!

من: باوشه! فعلا!

خشایار: بای!

پروردگار!! این بای رو از دهن ملت بنداز! نوکرتما!

من: ببین من امروز فاز کافی شاپ ندارم!! بیا بریم پارک یه بستنی قیفی بزنیم تو رگ!!

خندید و گفت: چشم خانوم!

بعد از رسیدن به پارک نشستم رو چمن و گفتم: برو بستنی بگیر و بیا! من همین جا نشستم!

رفت و دو دقیقه بعد با دو تا بستنی قیفی که من می مردم براش برگشت!!

من: آخخخخ جووون!

سریع بستنی رو از دستش قاپیدم و شروع کردم به لیس زدن!

خشایار داشت با حالت عجیبی نگام میکرد!

من: ها؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟! اوات د فاز؟! موجود ناشناخته دیدی؟!

خشایار: نه!

من: پ چرا اون جوری زل زدی به من! بستنیت رو بخور!

خشایار: دوست دارم نکات کنم!

من: اینقدر نگاه کن تا جونت دراد!

زیر لب ادامه دادم: پسره ی جفنگ!

خشایار خندید و گفت: شنیدما!

من: الهی شکر! از توانایی شنیدن برخورداری! میخوای دوباره بگم بیشتر بشنوی؟!

بعد از اینکه با کلی ملج و مولوچ بستنیمو خوردم گفتم: گفتمی باهام کار داری! بفرما! بنده سر تا پا گوشم!

خشایار: خب... راستش... گفتنش خیلی سخته!!

یه هو بدون مقدمه گفتم: عاشق شدی؟!

خشایار که داشت بستنیش رو آروم آروم میخورد یه هو شروع کرد به سرفه کردن!! جوری سرفه میکرد که پیش

خودم گفتم برم لباس مشکیمو آماده کنم!! رفت اون دنیا!!

با تموم جونم یکی کوبوندم پشتش که با صورت رفت تو زمین!! خخخخ!

صدای سرفش قطع شده بود ولی صدای آخ و اوخش رفته بود آسمون!!

من: چته تو؟ یه دونه زدن که اینقدر لوس بازی نداره!!

خشایار با صورت قرمزی که به جیگری میزد (!) گفت: دختر تو با این دستت بلوک سیمانی شکستی؟! امن با این

هیكلم شوت شدم تو زمین!!

زرتی زدم زیر خنده و گفتم: حالا بیخیال! گفتمی عاشق شدی؟!

با چشمای گرد شده گفت: هان؟!

من: ای خدا! گیر چه شاسکولایی افتادیم!!

با مظلومیت گفت: خب اون جوری که تو گفتمی هر کی بود شوک زده می شد!

من: جان عزیزت بگو!

آب دهنشو قورت داد و شروع کرد!

خشایار: چیز... ببین... من... دوستت دارم!!

من: ای خاک دو عالم تو سرت!! اعترافم بلد نیستی!! خدایا وقتی داشتی شانس رو بین آدمات تقسیم میکردی من کدوم گوری بودم؟! عایا؟! ملت یکی که عاشقشون میشه با کلی داستان سوزناک عاشقانه اعتراف میکنه اون وقت این پسر عموی ما نشسته جلوی من با اعتماد به نفس کامل میگه دوستت دارم!!

خشایار که پوکیده بود از خنده!!

من: دبیانیششم که همیشه بازه!!

خندش شدید تر شد!!

تا خواستم دهنمو باز کنم دستشو رو دهنم گذاشت و شکسته شکسته گفت: تو رو خدا حرف نزن!! دلم درد گرفت اینقدر خندیدم!!

بعد از اینکه خندش تموم شد دستشو از روی دهنم برداشت و گفت: خب! جواب من چیه؟!

یا خدا! من الان چه غلطی بکنم؟! این همه دلک بازی در آوردم که یادش بره!!

این بار نوبت من بود که آب دهنمو قورت بدم!!

تا خواستم دهنمو باز کنم مشتی توی صورت خشایار کوبیده شد!!

رادمان با داد گفت: اینم جوابت!!

خشایار خونی که از دماغش میومد رو پاک کرد و با تشر به رادمان گفت: تو چیکاره ی آتانازی؟! اها؟! به تو چه اصن؟!!

رادمان با این حرف عصبانی تر شد و به سمت خشایار حمله کرد!!

رادمان: تو ... میخوری به آتا ابراز علاقه میکنی!

بله؟! جانم؟! چی شد؟! ن- ن- ن-؟

تا دیروز بنده مامور خندوندن اینا بودم حالا سر من کتک کاری میکنن؟! عجب! ملت دخترای ترشیده دارن اون وقت من دو تا دوتا خواهان دارم؟! این بی عدالتیه!!

"آتاناز الان وقت چرت و پرت گفتن نیست! برو اون دو تا رو جدا کن!"

ها؟! آها!

مردم دور خشایار و رادمان جمع شده بودن و سعی داشتن جداشون کنن!

با صدای بلندی گفتم: بس — — — ن — — — بین!

یه هو یقه ی همدیگه رو ول کردن و با تعجب به من نگاه کردن!

رو به مردمی که جمع شده بودن گفتم: صحنه رو ترک کنین خواهشا! موضوع خانوادگیه!! تتاثر که نیس جماعت!

بعد از پراکنده شدن ملت رو به اون دو تا گفتم: بیاین بشینین!!

بدون حرف نشستن رو به روم! آخی! چی می شد همیشه اینقدر مظلوم باشن!؟

نگاهی به قیافشون انداختم! از دماغ خشایار خون میومد و لب رادمان خونی شده بود!

آب معدنی ای که همیشه تو کیفم بود رو درآوردم و همراه دستمال کاغذی دادم دستشون!!

من: اول درست کنین این قیافه هاتون رو تا حرف بزنم!

سریع خون های روی صورتشون رو پاک کردن و یه کمی هم آب خوردن! حالا منتظر داشتن نگام میکردن!

الان دیگه اصلا وقت شوخی نیست! باید جدی باشم!!

خلی سریع قیافمو مغرور و جدی کردم و با لحن سردی مته آقا بزرگ گفتم: این چه رفتاری بود؟ از سنتون خجالت نمیکشید!؟

جفتشون تعجب کردن!

ادامه دادم: من هر دو تاتون رو به عنوان دوست میبینم! نه بیشتر نه کمتر! هر دو تاتون برام خیلی عزیزین و خیلی دوستتون دارم! اما... این احساسی که شما ازش دم میزین عشق نیست! آگه خودتون یه ذره با منطق بشینین و فکر کنین متوجه میشین که احساستون عشق نیست! شما دو تا به خاطر رقابتی که ناخودآگاه از بچگی درگیرش شدین از هم متنفر شدین و میخواین در هر حالتی و در هر کاری از هم پیشی بگیرین! اصلا به اطرافتون هم توجهی ندارین! شما ها الان دو تا مرد سی ساله و بالغ هستین! بشینین فکر کنین به رفتارتون! فکر کنین به تنفری که این سی سال داشتن! اصلا انگار نه انگار که فامیلین! با این رقابتی که خودتون رو درگیرش کردین باعث شدین خلیا عذاب بکشن! دست بردارین از این رقابت سی ساله! دنیا دو روزه! فردا از خواب بیدار میشین و میبینین پیر شدین و تنها چیزی که از دوران جوونیتون باقی مونده یه تنفر عمیق! با هم خلوت کنین و درست حرف بزنین و مشکلاتتون رو حل کنین!

و اما ماجرای علاقه ی کشکیتون! آگه یه درصد، فقط یه درصد مطمئن بودم که علاقتون واقعیه و ربطی به این رقابت و تنفر چندین و چند ساله نداره، بدون شک روش فکر میکردم! اولی هم من هم خودتون میدونید که علاقتون حقیقی نیست! شما ها دوست و فامیل من هستین! ارتباطمون هم در این حد میمونه! نزارین سوء تفاهم ها خراب کنه رابطه ی فامیلیمون رو! پس قشنگ فکر کنید! با منطق جلو برید و مثل دو تا مرد سی ساله با هم حرف بزنین! اخدافظ!

اووووف... چه قدر حرف زدما! دهتم کف کرد! حال کردین چه فیلسوفانه حرف زدم! اصن خودم موندم تو کف حرفایی که زدم!!

مطمئنم با اون حرفایی که من زدم از فردا رفتارشون درست میشه! یول به خودم!! یادم باشه دستمزد این کارمو بگیرم!!

ها ها ها! (خنده ی شیطانی مخصوص آتاناز) اخخخ!

فصل هشتاد و چهارم

تند و سریع یه قلمه کره و عسل چپوندم تو دهنم و لیوان آب پرتغال رو سر کشیدم!!

من: خدافس بابایی!

بابایی: برو دخترم! خدانگهدارت!

دیشب اینقدر با بابایی فیلم دیدیم که امروز جفتمون خواب موندیم!

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم به سمت دانشگاه! امروز قراره چند نفر بیان و کلا اتاق بابایی رو متحول کنن!!

پوووف... امروز تا پنج عصر کلاس دارم! نمیرسم برم بالای سرشون و ایسم! البته خود بابایی هست!!

سریع ماشینمو پارک کردم و دویدم به سمت کلاس! در کلاس بسته بود ولی سعید کلا همه رو راه میده!!

در زدم و رفتم تو!

من: سلام استاد! میتونم پیام دیگه؟!

سعید: سلام خانوم امیریان! بله بفرمایید!

اوایل ترم بچه ها به خاطر اینکه فامیلی من و سعید یکی بود بهمون گیر میدادن! ولی یه روز سعید گفت که فقط

تشابه میباشدا! ما هیچ نسبتی نداریم!!

خو اگه میگفتیم پسر عمو و دختر عموییم پس فردا هزار و یه جور شایعه درست میشدا! والا!

سه تا سوال داد بهمون و گفت حل کنین! بقیه خیلی سریع داشتن مینوشتن ولی من مته خر مونده بودم تو گل!

با پام آروم زدم به صندلی دلسا! سرشو بالا آورد!

آروم در حد لب خونی گفتم: دلی، کم — — ک!

خنده ی آرومی کرد و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ!!

اوووف...حالا تا دلسا بنویسه من چی کار کنم؟!ولو شده بودم رو صندلی و داشتم ترکای سقف رو نگاه میکردم!

سعید:خانوم امیریان چرا حل نمیکنید؟!

در همون حال جواب دادم:استاد جواب ها داره از آسمون نازل میشه!منم سرمو بالا گرفته که یه ذره سرعت نازل شدن بره بالا!چون با توجه سرعت پایین نت در ایران،سرعت نازل شدن هم پایینه!یه چیزی در حد دایل آپه!!

کلاس رفت رو هوا!!خود سعید هم داشت میخندید!

تو این بین که همه در حال خندیدن بودن سریع برگه ی تقلب رو از دلسا گرفتم و شروع کردم به نوشتن!

بعد از اینکه همه برگه هاشون رو تحویل دادن کیوان یکی از پسر های کلاس که تازگیا با نجمه یکی از دخترای خوب کلاس عقد کرده بود به هممون شیرینی داد!

وقتی به سعید تعارف کرد سعید با لبخند خیییلی غمگینی تبریک گفت و شیرینی برداشت!!

نمیدونم چرا هر وقت بحث ازدواج و اینا پیش میاد سعید غمگین میشه!یادم باشه امروز ازش پرسیم!!

امروز سپیده نیومده بود!امیر هم نیومده بود!!اسپیده که مشخصه چرا نیومده!ولی امیر ناچور مشکوکه!

اکیپ خوش خنده ها از هم پاشیده!امیر که یه روز درمیون میاد دانشگاه!اسپیده که همش با شوهر جونشه!دلسا هم که غمبرک زده!این وسط فقط منم که نیشم همچنان بازه و صدای قهقهه ام دانشگاه رو میترونه!

من:—————سلام بابایی!

بابایی لبخند مهربونی زد و گفت:خسته نباشی دخترم!

سریع رفتم به طرف اتاق بابایی!

جوووون!

"بادمجون!"

بَه!راه افتادی وجدان جون!

اصن اتاق از این رو به اون رو شده بود!!پرده های نسکافه ای عجیب اتاقو خوشگل کرده بودن!به سبک سلطنتی خونه هم صدمه ای نخورده بود!!اون لوستر گنده و حال به هم زن هم جاشو به هالوژن های کوچیک و یه مهتابی

بزرگ داده بود! کمد های قدیمی هم الان تو زیر زمین بودن و به جاشون دو تا کمد شیک و امروزی و یه قفسه ی کتاب ی خوشگل گذاشته بودن! فرش های عتیقه ی اتاق هم شوت شدن تو زیر زمین و دو تا فرش ماشینی و شیک کف اتاق پهن شده بودن! البته اگه من بودم پارکت ها رو به فرش ترجیح میدادم!!

برگشتم سمت بابایی که با لبخند فوق العاده عمیقی داشت نگام میکرد!!

من: خییــــــــــــــــلی قــــــــــــــــشنگ شده!

بابایی: همش به خاطر زحمت های تو عه! خودمم از اون اتاق دلگیر خسته شده بودم!!

پریدم بغل بابایی و گفتم: ما کوچیک بابا بزرگمون هم هستیم!!

رو تختم دراز کشیدم و طبق معمول دارم ساب وی بازی میکنم!

یه دفعه محکم با دستم میکوبونم رو پیشونیم!

خاک دو عالم تو ملاجم! قرار بود با سعید بحرفم خیر سرم! یه نگاه به ساعت پلنگ صورتیم کردم!

هشت و نیم!

خیلی سریع شماره ی سعیدو گرفتم!

بوق... بوق... بوق

سعید: بله؟

من: بله و بلا!

خندید و گفت: سلام دختر عمو!

من: علیک پسر عمو! الان وقتت آزاده؟

سعید: واسه چی!؟

من: میخوام یه شام مهمونت کنم!

سعید: راستشو بگو! چه نقشه ای تو سرته؟!؟

نج: نج! دیگه همه منو شناختن!!

من: خو حالا یه سری صحبت ها هم باهات دارم!! نه با لکسوز جیگر و خوشگلم میام دنبالت! در ضمن با خودت سر بار نیار!!

سعید: چشم! دیگه؟

من: دیگه اینکه زیادی حرف زدی، گوشم درد گرفت! خدا فس!

سعید: خدا فظ!

آ قربون دهنه! آگه یه نفر باشه که هی زرت و زرت بای نگه، همین سعید خودمونه!

خب بریم آماده بشیم!!

اومده بودیم یه فست فود تووووپ!

من: اووووم... من ناگت مرغ میخوام! تو چی؟!؟

سعید: منم همین طور!!

من: خب آق سعید! اول از همه میخوام منو محرم راز هات بدونی! دوم اینکه بر خلاف میل درونیم باید اعتراف کنم که بس ————— یار فضول می باشم و جناب عالی مجبوری برام قضیه رو تعریف کنی!!

سعید با تعجب گفت: متوجه نمیشم!!

با خونسردی گفتم: چرا تا حرف از ازدواج و عشق و عاشقی میشه تو خودت میری؟!؟

خعلی قشنگ کپ کرد!!

من: فکر اینکه منو بیچونی هم به سرت نزنه!

سعید که حالا غم تو چشماش بیداد می کرد آرام گفت: واسه چی میخوای بدونی؟!؟

من: واسه همدردی!

تو چشمام مستقیم نگاه و کرد گفت: مطمئن باشم که بین خودمون میمونه!؟

با اطمینان گفتم: شک نکن! این دهنو میبینی؟؟ عینهو گاوصندوقه بانک مرکزیه!! گاو صندوق که چه عرض کنم، خر صندوقه!!

یه دور به سقف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید! شروع کرد...!

سعید: بیست سالم بود که عاشق یکی از همکلاسی هام شدم! نازنین! واقعا هم مثل اسمش نازنین بود! باباش یه کارمند ساده بود و مامانش هم فلج بود. این که میگم عاشقش بودم واقعا عشق بود. نه مته این عشقای امروزی آبکی و مسخره! کم کم اونم بهم علاقه مند شد! موضوع رو با بابا درمیان گذاشتم گفت رضایت آقا بزرگ مهمه! هر چند خودشم مخالف بود! وقتی آقا بزرگ فهمید که چه خانواده ای هستن خیلی جدی و سخت مخالفت کرد. و مخالفت آقا بزرگ هم ینی تموم روزها و شبها التماسش میکردم ولی اون میگفت نباید رو قوانین پا گذاشت. میگفت در حد تو نیست. میگفت باید با یه نفر از خاندانهای اشرافی ازدواج کنم. اینا رو به نازنین نگفتم. چون نمیخواستم غرورش خرد بشه. ولی یه روز به طور اتفاقی اس ام اس هایی که به کیان داده بودم رو دید! درباره ی همین ماجرا باهاش حرف زده بودم. نازنین فهمید. بر خلاف تصورم عصبانی نشد. فقط یه لبخند تلخ زد و گفت پدر بزرگت راست میگه. رو حرفش حرف نزن. احترام بزرگتر واجبه. گفت بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم. میگفت وابستگی بیشتر فقط باعث عذاب میشه. با گریه با دعوا با التماس خواستم نره. ولی گفت رفتنش به نفع خودمه. به همین سادگی اون علاقه ی عظیم خاک شد. سال بعدش خبر فوت عمو سهراب و زن عمو و اتفاقای دیگه همه رو داغون کرد. منم که سال پیش با عشقم تموم کرده بودم و افسرده شده بودم بیشتر داغون شدم. وقتی خبر ازدواج نازنین با یکی از استادان دانشگاه پخش شد کاملا شکستم. کارت عروسیشو خودش آورد برام. تو پارک قرار گذاشته بودیم. کارتو که داد بهم تا دو ساعت رو به روی هم نشستیم و گریه کردیم. من و نازنین جون میدادیم واسه هم. ولی این قوانین گند زد به هرچی علاقه و عشقه. میدونی تقصیر خودمم بود. میتونستم واسه عشقم بجنگم. ولی مقابل آقا بزرگ کم آوردم. عروسیش نرفتم. موندم تو اتاقم و سیگار کشیدم. سیگار و سیگار به حدی که اتاقم پر دود شده بود و نمیتونستم هیچی رو ببینم. به هر صورت اون شب نحس گذشت و فرداش بچه ها میگفتن نازنین بعد از خوندن خطبه بیهوش میشه و با آب قند و هزار جور کوفت و زهرمار به هوش میارنش. کلی هم گریه کرده. همه هم فکر میکردن واسه جدایی از پدر و مادرش بوده. دو ماه بعد از عروسیش با شوهرش رفتن دبی. دیگه خبری ازش ندارم. فقط میدونم خوشبخته. شوهرش آدم خوبیه.

لبخند خیلی تلخی زد و ادامه داد: همیشه خوشبختیش آرزوم بوده! چه کنار خودم و چه کنار کسی دیگه! مهم اینه که خوشبخت باشه.

خشک شده بودم. همیشه اینجور چیزا رو تو داستانا میخوندم و فکر نمیکردم تو واقعیت هم اتفاق بیوفته. بدون هیچ حرکتی به سعید و غم تو چشمات نگاه میکردم. چه قدر آدم میتونه تحمل داشته باشه... سعید: بعد از نازنین دیگه عاشق نشدم. دور ازدواج رو هم خط کشیدم. تا آخر عمر قلب من فقط واسه یه نفر میتپه.

با لکنت گفتم: خیلی...سخته...

آروم گفت: اینو گفتم که از فضولی نمیری! نه اینکه غمبرک بزنی! هر کسی مشکلاتی داره! هیچ آدمی بدون غم و مشکل نیست!

من: آره....

فصل هشتاد و پنجم

یه ساعتی میشه که تو اتاقم نشستم و زل زدم به دیوار! هنوزم نمیتونم باور کنم سعید همچین دردی کشیده باشه!

تــــــــــــــــق... تــــــــــــــــق...

با بی حوصلگی گفتم: بفرمایید!

بابایی وارد اتاق شد و بدون مقدمه گفت: آتاناژ چت شده؟ با سعید رفتی بیرون اتفاقی افتاد؟ چرا این قدر پکری؟

مته منگلا تو چشای مهربون بابایی زل زدم و پیش خودم گفتم همچین مرد مهربونی مگه میتونه این طوری دل بشکنه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: سعید برام داستان عشقشو تعریف کرد!

بابایی لبخند تلخی زد و گفت: حتما الان از من متنفری!

با چشای گرد شده داد زدم: نه... کی گفته؟!

آروم تر ادامه دادم: فقط میخوام بدونم چرا این جوری شده؟ اون از بابام اون از سعید! اینی پایبندی به این قوانین این همه مهمه که به خاطرش دل شکسته بشه، خون ریخته بشه، به نفر تنها بشه، بی کس بشه، غمگین بشه...

بابایی دستشو بالا آورد و گفت: ادامه نده! وقتی تویی که این همه شاد و سرحالی این طوری با غم حرف میزنی دیگه بقیه حتما خیلی عذاب میکشن!

سرمو تکون دادم!

بابایی آه سوزناکی (!) کشید و گفت: درستش میکنم! سال روز مرگ گل بانو و پدر و مادرت! اولی تو باید کمکم کنی!!

تو یه تائیه نیشم شل شد و با خنده گفتم: ایییییولللل!! میخوامت بابایی!!

بابایی هم لبخند تلخی زد و رفت!

اووووف... چه اوضاع قاراش میشی! زندگیم شیر تو شیر شده!! اون از اکیپ چهار نفریمون که پاشیده این از پشیمونی آقا بزرگ از این همه سخت گیری!! اون از رادمان و خشایار! ماشاءالله تو همشونم من باید کمک کنم!! ای بابا!

صدای حال به هم زن و نکبت گوشیم مته اسب یور تمه میرفت رو اعصابم!! الان قشنگ توصیف کردم دیگه!
با چشای بسته گوشو از روی میز قاپیدم! صفحه ی گوشیمو لمس کردم و گفتم: ها؟ به روزم که صب کلاس نداریم ملت نمیزارن بکپیم!

طرف داشت میخندید!

غلطی زدم و پتو رو بیشتر دورم پیچیدم!!

من: کله ی سحر زنگ زدی بخندی؟!

خشایار: دختر تو خیلی دلکی!

من: کشیدم به شما!

خشایار: منو میشناسی؟!

با گیجی که حاصل از خواب آلودگی بود گفتم: نه! شناسنامه و کارت ملی رو بده بیاد تا بشناسم!!

بازم خندید و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: بابا خشایارم!

من: بابای خشایار؟! آها! سلام عمو حسین! خوبید؟ زن عمو چه طورن؟! ببخشید من نشناختم!!

خشایار: آتـــــاناز ز زامن خشایارم!!

با دادی که زد خواب از سرم پرید و منم متقابلا داد زدم: هووووی سبزه میدون که نیست اینجوری داد میزنی!!

غش غش خندید و گفت: آخه تو هیروت بودی! باید داد میزدم تا هوشیار بشی!!

من: الان غیر مستقیم خواستی بگی من نا هوشیارم؟؟!!

با خنده گفت: نا هوشیار چیه دیگه؟

من: ای خدوددا! هیچی هیچی! حالا واسه چی این وقت صبح زنگ زدی؟! انون بربری میخوای؟؟

چنان خنده ای کرد که چهار ستون بدنم لرزید!!

خشی: نه بابا! زنگ زدم که بگم عصر من و رادمان میایم دم دانشگاه دنبالت بریم یه کافی شاپ توپ!

من: اوکی! دیگه؟!

خشیار: دیگه اینکه نون بربری هم میخوام!!

من: زررررت! اون هیکلو واسه دخترای مردم ساختی؟! بنده ی خدا ملت صبح زود پا میشن میرن کوه! بعد تو تا یه

نونوایی نمیری؟! خدایا ما با کیا شدیم هفتاد و هفت میلیون نفر! بعد میگن چرا مذاکرات ژنو نتیجه نمیده! —

— نبل بی خاصیت!

خشیار: اووووه! نفس بکش دختر عمو! بستی به ریشمون ها!

من: دروغ گوی اهریمن! تو ریشت کجا بود؟!

خشیار با خنده گفت: به تو باشه تا فردا منو تخریب شخصیتی می کنی!! من برم بای!!!

من: درررررد و بای! خدافس!

خب دیگه رسما خوابمون پرید!! امروز ساعت دوازده کلاس دارم!! یه نگاهی به ساعت انداختم! ده! خب زیادم زود

زنگ زده!!

ولی به جون خودم که نه به جون شما خواننده ی گرامی حرفام روشن تاثیر گذاشته!!

لباس خواب آبی و خوشگلمو با یه بلوز آستین بلند سرخابی و یه شلوار ورزشی مشکی عوض کردم!!

صورتتمو شستم و بعد از اینکه از سلامت قیافم مطمئن شدم از اتاقم زدم بیرون!!

روی نرده ها نشستم و...

وی — — — ژ!!!

با خنده داد زدم: یی — — — وه — — — وو!!

بابایی با لبخند پایین پله ها منتظرم بود!!

به یه حرکت پریدم پایین و گفتم: سلام بر بهترین بابا بزرگ دنیا!!

رفتم و بوسش کردم! خو چیه؟ بابا بزرگمو دوس دارم!

بابایی: سلام بر شیطون ترین دختر دنیا!

با خنده و کنار هم رفتیم و نشستیم پشت میز بزرگ و قهوه ای رنگ توی سالن!!

بعد از اینکه حسابی صبحانه خوردم و معده ی عزیزمو پر کردم راه افتادم به سمت اتاقم تا حاضر بشم و برم دانشگاه!!

من: سپید تو با آرسین میری!؟

سپیده با ناز گردنشو چرخوند و گفت: شوهرمه دیگه! با اون نرم با کی برم!؟؟

با حالتی چندشی صورتمو جمع کردم و گفتم: اییییی...حالم به هم خورد! بدبخت شوهر زلیل! برو برو تا رو قیافت شکوفه نکردم!!

آرسین: اوی اوی! رو صورت زن من شکوفه بکنی منم خودتو تبدیل به شکوفه میکنم!!

با ابروهای بالا رفته گفتم: به استاد جون! کی اومدی ما شما رو ندیدیم!؟

آرسین لبخند حرص دراری زد و گفت: والا ما یه ساعته اینجااییم!! احتمالاً شما شماره چشمت رفته بالا!!

من: اوهوک! آرسین زبون درآوردیا!!

با نیش باز آروم رو به سپیده طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: ناقلا چیکارش کردی!؟!؟

سپیده بدون توجه به اینکه تو خیابونه جیغ زد: بی ادددددب!!

من و آرسین زدیم زیر خنده!!

من: هوی آرسین تو چرا میخندی!؟

با لبخند خبیثی گفتم: چون میدونم این بی ادب گفتن های سپیده واکنش به چه حرفاییه!!

ینــــی من ترکیدم از خنده!!

سپیده ی بیچاره هم سرخ و سفید می شد!!

آرسین: خب دیگه ما بریم! ماشین آوردی دیگه!؟

من: نوچ! صب با آژانس اومدم الانم خشایار و رادمان میان دنبالم!!

سپیده: اوه! اوه! دوتایی با هم؟ مگه میشه؟ خشی و رادمان!؟

خندیدم و گفتم: کجای کاری آجی؟! آدمشون کردم!!

سپیده که کلا آدم فضولیه تند تند گفت: چی؟ چی؟ بگو بگو!

خبیثانه خندیدم و گفتم: تلافی اون دفعه که نگفتی با آرسین رفیقی!!

آرسین هم با خنده گفت: سپی بیا بریم! من این بشر رو میشناسم! نمیگه بهت! خودم از خشایار می پرسم!

خلاصه خدافظی کردیم و من منتظر رادمان و خشایار موندم! کلاس آخرمون زود تموم شد و من در حال حاضر

جلوی دانشگاه دارم کلاغای تو آسمون رو میشمارم تا اینا بیان!!

یه کلاغ... دو کلاغ... سه کلاغ...

هه! ماشین رادمانوافک کنم اکلیل زده به ماشینش! بس که برق میزنه!! جلوی پام ترمز خفنی کرد!! خشایار که

کنارش نشسته بود پنجره رو داد پایین و گفت: بفرمایید خانوم خوشگله!!

نشستم عقب و با پر رویی گفتم: میفرمایم آقا زشته!!

خندید و گفت: سلام! خسته نباشی!

رادمانم گفت: چه طوری!؟

من: سلام سلام! خوبم!

رادمان از آینه نگام کرد و گفت: کلاست زود تموم شده بود؟ آخه جلوی دانشگاه بودی!!

من: یس!

خشایار: نمیتونستی یه زنگ بزنی تا ما زود تر بیایم و معطل نشی؟! خنگ!

جوری کوبوندم تو ملاجش که جمجمش متلاشی شد و از این ستاره ها دور سرش میچرخید!!

من: خنگ خودتی مگس بی خاصیت!

رادمان با خنده گفت: خوردی خشی!؟

خشایار با قیافه ی ضایه شدش گفت: تو رانندگیتو بکن!

به صندلی نرم ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم!

من: تا رسیدن به مقصد منو بیدار نکنین!

آخیی... امروز خیلی خسته شدم! اگه میدونستم فوق اینقدر سخته عمرا ادامه میدادم!!

در اولین فرصت باید برم سراغ امیر!! ناجووووور مشکوک میزنه!! نه دیگه مته آدم دانشگاه میاد نه با ما زیاد میجوشه!

نم نم داشت خوابم میبرد که صدای نحت رادمان نداشت!

رادمان: پاشو آتان! رسیدیم!

من: بلهههه؟؟ آتان دیگه چه صیغه ایه؟!

خشایار با شیطنت گفت: صیغه رو ول کن! عقد رو بچسب!!

من: شما سایلنت!

سه تایی راه افتادیم به سمت کافی شاپی که رو به روم بود!!

اووووف... جون میده واسه قرارای عاشقانه!!

عاقا خلاصش کنم! اما نشستیم و یه مستر مشکی پوش اومد و سفارشامونو دادیم بهش!

با خستگی و کلافگی گفتم: زود تر بگین چی کارم دارین!

خشایار: چه حولی تو!

سمتش براق شدم و گفتم: خسس... تم!

مظلوم زل زد بهم و گفت: باشه! ببخشید!

پقی زدم زیر خنده! مرسی جذبه!

رادمان: مرسی آتان!

من: ها؟!

خشایار: بابا منظورش اینه که ممنون!

ینی بگم پوکیدم از خنده دروغ نگفتم!!!

من: خو منگل جان این دو تا چه فرقی داشت با هم؟؟

رادمان: ای بابا! آتانا ز مرسی که ما رو متوجه این همه اشتباه کردی! مرسی که باعث شدی این تنفر چندیدن و چند ساله از بین بره! مرسی که روشنمون کردی!!

من: آه... خواهش می شود!!

اندکی حرف زدیم و بعدش منو رسوندن خونه ی بابایی! تو این مدت هیچکدوم به موضوع عشق و عاشقی اشاره ای نکردن! بهه... تر!

فصل هشتاد و شیشم

ای بابا! چرا جواب نمیده!

بس که تو اتاقم راه رفتی حس میکنم کف پاهام صاف شده! صد بار شماره ی امیر رو گرفتم ولی جواب نمیده! با کلافگی خودمو شوت کردم رو تخت! جوری که صداس در اومد! به پنج دقیقه ای همین جوری گذشت تا اینکه صدای گوشیم بلند شد! امته گاوی که پارچه ی قرمز جلوش گرفته باشن پریدن رو گوشیم!!

"چه احترامی به خودت میزاری!"

بدون توجه به تیکه ی خوشگلی که وجدانم انداخت گوشیم برداشتم!

من: بهه... بهه...؟؟

امیر با خنده گفت: یواش آجی! کر شدم!!

بلند تر داد زدم: پس... سه نقطه ی جای خالی چرا جواب نمیدی؟! به دیار باقی شتافتی خدا بخواد؟؟!

امیر: خواب بودم جونه تو!! گوشیمم سایلنت بود!

من: همین الان پا میشی میای خونه ی آقا بزرگ!

امیر: ها؟

من: درد! نشنیدی؟! گفتم پاشو بیا اینجا! تا به ربع دیگه این جا نباشی تضمین نمیکنم زنده بزارم!! فعلا!

به وقتایی آدم باس ضربتی عمل کنه! امته من!!

به ربع بعد صدای تق تق در اتاقم بلند شد!! چه جذبه ای دارم من!! سر موقع اومد!!

من: بیا تو امیر!

امیر: سلام آجی خشن!

من: خشن خودتی بی تمدن!

نشست روی مبل یاسی رنگ تو اتاق!

امیر: خب بگو چی کارم داری که اینجوری گفتم بیام اینجا!

بدون مقدمه و خیلی رُک گفتم: خیلی عوض شدی امیر! دیگه کمتر با ما میپیری! یه روز درمیان میای یونی! کلا کم پیدا شدی! خبریه!؟

با چشای گشاد شده گفت: اصلا این طوری نیست!

خونسرد گفتم: خودتی!

با تعجب گفت: چی؟

من: خر!

زد زیر خنده!! اولی من بدون هیچگونه خنده و لبخندی داشتم نگاهش می کردم!

خندش که تموم شد گفت: چرا فکر میکنی عوض شدم!؟

منم جدی گفتم: چون عوض شدی!!

کلافه گفت: عجب گیری کردیما!

نگاشو به سقف دوخت و گفت: عاشق شدم!!

نیشم شل شد!! ایل! دلسا به آرزوش رسید!!

با خنده پرسیدم: عاشق کی ناق-لا!؟

لبخند متقابلی زد و گفت: مهناز!

لبخندم پر زد... با بهت پرسیدم: حبیبی!؟

امیر: آره!

ک-پ کردم ناجووور... آب دهنمو قورت دادم و یه دور لبامو با زبونم خیس کردم!

من: شوخی میکنی دیگه!

خیلی قاطع گفت: نه!

ادامه داد: منم آدمم و عاشق شدم! بعدشم مگه مهناز چشه؟!

با بهت گفتم: هی... هیچیش نیست!

ادامه دادم: ولی تا اونجایی که یادمه ازش خوشتم نمیومدم! میگفتی آویزونه!

با بیخیالی گفت: کار دله دیگه! عاشقش شدم!

تو چشمات نگاه کردم و جدی پرسیدم: واقعا عاشق مهناز شدی؟!

توی چشمات قاطعیت موج میزد!

خیلی محکم گفت: آره!

من: همیشه تعریف کنی برام؟!

امیر: یه روز بهم زنگ زد و گفت میخواد درباره ی موضوع مهمی باهام حرف بزنه!

حرفشو قطع کردم و گفتم: شماره ی تو رو از کجا داشت؟؟

امیر: تو یکی از پروژه ها هم گروه بودیم و شمارمو داشت!

من: آها! خوب ادامه بده!

امیر: خلاصه رفتم محل قرار و اون از علاقم به من گفت! اینکه از اول که منو دیده بهم علاقه مند شده ولی

نمیومدمه جلو! تا اینکه صبرش لبریز میشه و میاد اعتراف میکنه!

یــــــنی الان قیافه ی من دیدن داره ها!! دهن باز مته گاراژ، چشمای از حدقه دراومده، رنگ پریده و موهای

سیخ شده از شدت تعجب!! همچین یه نمه هم سرم از شدت تعجب جرقه میزنه!!

من: بعد تو هم یه هو بهش علاقه مند شدی؟؟! جیرینگی دیگه!!

امیر: نه دیگه! ما دو ماهه که با هم دوستیم! اینقدر ازش محبت دیدم که ناخودآگاه بهش علاقه مند شدم! مهناز

اون دختری که نشون میده نیست! خیلی ساده و معصومه اولی خب یه سری اشتباهات داشته که الان متوجه شده

و از وقتی که با من دوسته دور گذشتش رو خط کشیده! یه قرار میزارم تا ببینیش! خیلی عوض شده!

لبخندی زدم و گفتم: خوشبخت بشین! یه عروسی دیگه افتادیم!

امیرم خندید و گفت: به زودی میرم خاستگاریش!

اون قدر شوک زده بودم که یادم رفت مسخره بازی دربیارم و با شیطنت همیشگیم اذیتش کنم... یادم رفت گله کنم ازش که چرا زود تر نگفتی... یادم رفت خیلی چیزا رو بیرسم... یادم رفت چون نگران دلسا ام... نگران واکنشی که به این خبر نشون میدی... نگران عشق یه طرفه ای که ده ساله درگیرش شده و حالا هم این شده سر انجامش... نگران دوستتم... نگران دلی...

سپیده: کیه؟

زبونمو تا ته بیرون آوردم و روبه آیفون تصویری گفتم: کور شدی به امید خدا؟! حالا دیگه منو نمیشناسی عفریته؟ دختره ی بووووووق این درو باز میکنی یا با یه روش دیگه پیام بالا؟؟؟!

با خنده در رو باز کرد!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی ده رو فشار دادم!! قبلا یه بار اومدم خونه ی سپیده و آرسین! ولی این بار برای چیز دیگه ای اومدم...

خونه ی این دو تا غاز (!) عاشق تو یه برج بیست طبقه ی لوکس قرار داره! طبقه ی دهمش! خونه ی بزرگ و شیکیه!

صدای نازک خانوم آسانسوری اجازه ی فکر بیشتر رو بهم نداد!!

خانوم آسانسوری: طبقه ی دهم!

زنگ واحدشون رو فش — — — ار دادم!!

دیـری دیـنگ...!

سپیده در رو باز کرد!

با یه جهش خوشگل پریدم تو و خودمو پرت کردم رو مبل مشکی رنگ خونش!

تند تند گفتم: سلام سلام! خوبم! از حمت میشه! قربونت یه لیوان آب میوه بیار و یه کیکی چیزی! انه مرسی! امیدونم مراحمم! قربونم بری! برو برو!

سپیده با ابرو های بالا رفته در حالی که مته گراز نفس های عمیق میکشید در رو محکم بست و در یک حرکت انتحاری نشست کنارم و شروع کرد به کشیدن موهام!!!!

من: آآآآآ آخ! ای بترکی سپیده!! اوووویی...!

سریع پشت ساق پاشو گرفتم و فشار دادم!!

خودشو کشید عقب و با داد گفت: آیییییی...! پیشوووور!

من: ها ها ها! تا تو باشی موهای منو نکشی جوجو!

سپیده: خیلی پر رویی آتان!

من: میدونم!

خلاصه بعد از اینکه کلی کل کل کردیم و چرت و پرت گفتیم و خندیدیم سپیده جیغ خفیفی کشید و آرام به گونش چنگ انداخت!! صداشو ظریف و زنونه کرد و گفت: اوا خاک عالم! یادم رفت از مهمونم پذیرایی کنم!

اینقدر خوشگل گفت و باحال ادا درآورد که پوکیدم از خنده!!

سپی هم با خنده رفت تو آشپزخونه تا یه چی بیاره بخوریم!

کنترل تی وی بزرگشون که دست کمی از سینما نداشت رو برداشتم! جوووووون جوووون! من می میرم واسه موزیک ویدیو های کتی پری!!

سپیده داد زد: آت — — — اونو کم کن! الان همسایه ها میریزن اینجا!!

منم متقابلا داد زدم: ب — — — رو ب — — — ابا!

داد زد: خی — — — لی بی تمدنی!

زدم زیر خنده و در حالی که صدای تلویزیون رو کم میکردم گفتم: الان صدای منو و تو از تی وی بیشتره!

مته سرخ پوستا از این طرف خونه به اون طرف خونه داد میزنیم!!

سپی هم خندش گرفته بود!

بالاخره با دو تا لیوان قهوه و یه کیک شکلاتی که من ج — — — ون میدم براش اومد نشست!!

من: ی — — — نی عاشقتم سپی — — — د! کیک فقط شکلاتی! اولی مگه من نگفتم آبمیوه بیار؟! من قهوه خواستم عایا؟!!

سپیده: نکبت هر چی میزارن جلوت باید بخوری!

من: با!!!!!! ینی اگه چیز هم گذاشتن جلوم بخورم؟؟؟

جی — — — غ زد: بی تربیت!

با نیش باز گفتم: ببین من میگم ذهنت خرابه میگی نه! چیز دیگه! پنیی — رابه انگلیسی میشه چیز! خخخ!)

داشتم قهوه ی عزیزمو نوش جان میکردم که یه هو سپیده با جیغ گفت: آتا خیلی بی شعوری! به وخ سراغی از دوستت نگیری؟! ببینی اصن ز ندس، مردس، نفس میکشه؟!)

ردیف دندونامو نشونش دادم و گفتم: وقتی میدونم داری نفس میکشی و اکسیژن هوا رو مصرف میکنی، کربن دی اکسید به هوا میدی و هوای پ — اک زمین رو آلوده میکنی دیگه واسه چی ازت سراغ بگیرم?!)

دندوناشو رو هم فشار میداد! پلک چپش هم داشت میپرید!!

با خنده گفتم: اووووه! چه پرشی داره این پلکت!! بفرستش المپیک!!

چیزی نگفت فقط سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد!

مته این فیلما فنجونو روی میز گذاشتم و پای راستمو رو پای چپم انداختم و جدی رو به سپیده گفتم: میخوام یه چیزی رو بهت بگم سفیده!

سپیده که داشت با جدیت نگام میکرد با شنیدن این تیکه ی آخر ترکید از خنده!! خودمم غش کردم!!!

سپی: ینی فقط میتونم بگم خاک تو سرت! آدم بودن بهت نیومده!!

من: ای درد! بزار حرفمو بزnm!

سپی: بنال!

من: آیییییی... اوووویی... اووووخ...!!

سپی: چته تو؟!)

من: و! خودت گفتی بنال! منم داشتم ناله میکردم!!

سپیده با حرص گفت: اه... دو دقیقه نمیتونی جدی باشی!!

با خنده گفتم: از الان تا دو دقیقه جدی میشم!!

ادامه دادم: سپیده یه اتفاقی افتاده!

سپیده با جدیت گفت: چی شده؟!)

صدای گریش کمتر شد!

آرنجمو رو زانو هام گذاشتم و سرمو با دستام گرفتم!

خدایا چه جوری به دلی بگیریم؟ هیچی ازش نمیمونه. آخه چرا یه دختر بیست و دو ساله باید اینجوری بشه؟! اون از سعید... اینم از دلسا... چقدر آدم شکست خوره هست تو دنیا...
پوووووف... فقط یه نیرویی میخوام تا به دلی بگم...

فصل هشتاد و هفتم

من این طرف مبل نشستم سپیده اون طرف! خونشون تو سکوت محض فرو رفته! چون پاییزه هوا زود تاریک میشه! الانم خونه تاریکه تاریکه و فقط صدای نفس های من و سپیده میاد! اینی اصن صحنه ی هنریا!
آر سین شرکته!! اما هم زنگ زدیم به دلسا و گفتیم بیاد اینجا!! البته خیلی شاد و شنگول که شک نکنه!
الانم منتظریم تا بیادا!

صدای بلند آیفون سپیده رو از جاش پروند! انگار که زیرش فنر گذاشته باشن!! اینقدر باحال پرید که زدم زیر خنده!!

سپی با تشر رو بهم گفت: ببند اون گاراژو! تو این شرایط هم دست بر نمیداری؟!
با خنده گفتم: به جان خودت دست خودم نیس!! این نیش لا مصب بسته نمیشه!
سری تکون داد و رفت تا در رو باز کنه!

با استرس جلوی در منتظر دلی بود! ناخوناش تو دهنش بود و خرت خرت میجویدشون!
من: سپیده ————— نخور ناخوناتو! سرطان میگیری بدبخت!

هیچ توجهی نکردابه به! مرسی واقعا!

بالاخره دلی اومد!

سپیده کاملاً ضایع بغلش کرد و زد زیر گریه!!

دلی هم حول شده بود و تند تند میپرسید چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آجی چته؟
من تو این صحنه وارد عمل شدم و گفتم: دلی بیا اینجا! سپید رو ول کن!

دلسا هم با تعجب اومد طرفم!

دلسا: آتی چی شده؟! اسپیده چرا اینجوری کردی؟!

د بیایه روز آنا صدامون میکنن یه روز آتی یه روز آتان! کلا اسم کاملم رو زبونشون نمیچرخه!

دلسا: آتانا ز کجایی؟؟!

با نیش باز گفتم: این د گاردن!

دلی: پوووووف... از دست تو!

سپیده که رفته بود آشپز خونه تا یه چایی، قهوه ای، کوفتی، چیزی واسه دلسا بیاره تو همین لحظه برگشت!

نشست کنار من! دلسا هم روی مبل رو به رویی نشست بود!

سپیده با صدای لرزونی گفت: چیزه... دلی جونم... میخوایم یه چیزی رو بهت بگیم! افک کردیم اگه خودمون بهت

بگیم خیلی بهتره تا اینکه از زبون بقیه بشنوی!

دلسا با ابرو های بالا رفته گفت: خب بگین دیگه!

سپی با بیچارگی نگاشو بهم دوخت! این نگاه ینی تو بگو!

من: ببین دوستی جونم اصن حول نکنیا! هیچی نیس! ممکنه واسه هر کسی این اتفاق بیوفته!

دلسا با کلافگی گفت: آتا نمیگی؟؟

من: چرا چرا!! الان میگم! ولی میدونی گفتنش سخته!

سپیده به کمکم اومد: خب خب! دربارہ ی امیره!

دلسا: امیر؟؟

چشمامو بستم و تند تند شروع کردم به گفتن!

من: امیر عاشق مهناز شده! مهنازم همین طور! دو ماهه که با هم دوستن! او امیر هم قراره بره خاستگاریش! عشقشون

هم واقعیه!!

یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو باز کردم!

سپیده با دهن باز و چشای گرد شده داشت نگام میکرد!!

"ا— — — — — اول باید مقدمه چینی میکردی! الان این دختر سکنه میکنه!"

سپی آروم لب زد: خاک تو سرت!

گردنمو آروم آروم به طرف دلسا چرخوندم!

سپیده هم همین کارو کرد!

چی؟

دلسا داشت با یه لبخند تلخ نگامون میکرد!!

سپیده سریع رفت کنارش نشست و در حالی که شونه های دلی رو ماساژ میداد رو به من با صدای بلندی

گفت: بیشعور کودن! چرا این جووری گفتی؟ وای خدا! دوستم داره سخته میکنه!

رو به دلی گفتم: عزیز دلم، دوست گلم، دلی جوونی خوبی؟! این آتانا ز خر خیلی بد گفتم! میدونی... چیز... خوب...

سپیده هم کم آورد!

با بهت گفتم: دلی چرا لبخند میزنی؟! از این لبخند هیستیریکاس؟! جون من حرف بزنی!

آروم گفتم: میدونم!

من: چی؟

دلی: همه ی اینا رو من میدونستم! از همون اول فهمیدم! آدم عاشق تغییر رفتارای معشوقش رو خیلی زود

میفهمه! از همون دو ماه پیش من اینا رو میدونستم!

من و سپیده نگاه به هم انداختیم و همزمان گفتم: چی؟

دلسا غمگین خندید!

پس دلیل این همه غمگین بودن دلی این بوده! از اول همه چیو میدونسته!

با سوال سپیده از افکارم بیرون اومدم!

سپی: حالا... حالا میخوای چیکار کنی؟

دلی: از همون روزی که فهمیدم امیر عاشق شده کارای رفتنمو انجام دادم!

من: رفتن؟؟؟

سرشو تکیه داد: آره! دارم میرم پیش عمه ی بابام تو کانادا!

من و سپیده خشک شده و بدون هیچ حرکتی زل زده بودیم به دلسا!

ادامه داد: ده سال به اندازه ی کافی عذاب کشیدم. شوخی که نیست. ده سال عاشق کسی باشی که تو رو فقط به چشم دختر عمه میبینه و بس. حالا هم خبر عاشق شدنش به گوشم برسه. خیلی سخته بچه ها. خیلی. اشکاش ریخت رو گونش. اشکای سپیده هم جاری شد...

رو به سپیده گفت: سپی خودتو بزار جای من! ده سال عاشق آرسین باشی و تهش بفهمی اون یکی دیگه رو دوست داره.

اشکای سپید شدت گرفت!

رو به من ادامه داد: آتان عاشق نشدی که درک کنی! من باید برم! آگه نرم بیشتر از این داغون میشم. باید برم تا بتونم کنار بیام. ازم انتظار نداشته باشین که بمونم و تو عروسی عشقم برقصم. نخواین بمونم و به عشقم بگم تبریک میگم پسر دایی! نخواین که بمونم و یه نفر دیگه رو کنار عشقم ببینم. نخواین که بالای سر عشقم و زنش قند بسابم! —خ— —واین...

ده سال تحمل کردم! شوخی نیست! آتا تو ده ساله پدر و مادرت رو از دست دادی، منم به اندازه ی اون همون ده سال عذاب کشیدم! شما ها فقط چهار سال از این ده سال رو با من بودین و دیدین. باید برم! منو ببخشین که رفیق نیمه راه میشم! ولی باید برم! نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که عشقم به عشقش بگه نفسم! باید برم...

سپیده رفت و بغلش کرد! هر دوشون تو بغل همدیگه اشک میریختن!

سپیده هق هق میکرد و دلی آروم آروم اشک میریخت!

منم مته منگولا داشتم نگاهشون میکردم! هنوز کامل از شوک درنیومده بودم!

چقدر اتفاق تو این سال برام افتاده!

آشنایی با فامیلی که ده سال از شون دور بودم، اومدن آقا بزرگ، آموزش اشرافیت، آترین، خشایار و رادمان، تصمیم آقا بزرگ، عروسی سپیده، عاشق شدن امیر و حالا هم رفتن دلسا...

تو همین لحظه صدای باز شدن در اومد!

آرسین: سپیده —؟ —خ— انومی؟! من اومدم! انمیای مته همیشه کیفمو بگیری؟! —ال— و؟! سپیده هس —تی؟! —

چراغ خونشون رو روشن کرد و ما سه تا رو دید!

با چشای گشاد شده گفت: چه خبره اینجا؟! اتفاقی افتاده!

سپیده هم که با دیدن آقاشون جو گرفته بودش اشکاش شدت گرفت و قشنگ داشت آبغوره میگرفت!

آرسینم پرید کنار سپیده و سعی داشت آرومش کنه!

آرسین: عزیزم، خانومم آروم باش! چی شده خب؟! خانومی گریه نکن!

صدای قربون صدقه رفتن های آرسین از یه طرف و هق هق های سپیده هم از اون طرف داشت رو اعصابم اسکی میگرد!

یه دفعه ناخودآگاه داد زدم: اییییی... جمع کنین تو رو خدا! دو تا دختر مجرد و چشم و گوش بسته نشسته اینجا! بزارین ما گمشیم بعد هر کاری خواستین بکنین!!

سپیده داد زد: — ای ادب! چشم نداری ببینی شوهرم داره قربون صدقم میره؟! من: بابا صندوق صدقات شدی از بس قربون صدقت رفت!!

یه دفعه صدای خنده ی جمع بلند شد!!!

دلی و سپید با صورتای خیسشون میخندیدن و منو آرسین هم خندمون هوا بود! دلی: آتی برو این جاهایی که افسرده ها رو نگه میدارن! به خدا همشون شاد میشن!

من: نکبت ینی من دلکم؟!!

آرسین: صد رحمت به دلک!

من: تو باز مته خر خاکی پریدی وسط؟!!

آرسین: خر خاکی مگه میپره؟!!

من: تو شهر ما میپره!

سپی: تو رو خدا کل کل نکنین!

دلی: موافقم!

آرسین جدی شد و گفت: حالا چرا بساط گریه و ناله به پا بود؟!!

س — کوت...

من: دلی پاشو بریم دیگه! مزاحم این دو تا گاو میش عاشق هم نشیم!

رسم میخواستم بیچونم!

سپیده هم گرفت و گفت: نه کجا؟! اشام بمونین! امن نمیزارم برین!

من: نه دیگه! من نمیخوام چشم و گوشم باز شه!

سپیده: خیلی بی ادبی! تو از اول چشم و گوشت باز بود!

من: اثرات با تو پریدنه!

خلاصه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون!

سوار لکسوز جیگرم که شدید دلسا گفت: خوب پیچوندی!

چیزی نگفتم و بدون حرف روندم به طرف خونه ی دلسا اینا!

ای تـــــــــف بـــــــــه روت بـــــــــیـــــــــاد آرســـــــــین! ای تـــــــــو رـــــــــوحـــــــــت آرســـــــــین!

الـــــــــهی نـــــــــاقـــــــــص شـــــــــی!

الـــــــــهی جنـــــــــازت تـــــــــو قـــــــــبر جـــــــــانـــــــــشه!

الـــــــــهی بـــــــــچـــــــــت شـــــــــبـــــــــیه مـــــــــیـــــــــمون بـــــــــشـــــــــه!

الـــــــــهـــــــــی...

آرسین: خانوم امیریان چرا حل نمکنید سوال ها رو؟!

دندونامو رو هم سابیییدم و با حرص گفتم: حل میکنم استـــــــــاد!

بیشعور چنان سوالایی داده که خود انیشتنم بیاری میمونه توش!

یه نگاه به سپیده انداختم دیدم داره با نیش باز تند تند همه رو می نویسه!! بعـــــــــله دیگه! شوهر جونش سوالا رو بهش داده!!

به جای خالی دلسا هم نگاهی انداختم. امروز نیومده دانشگاه! احتمالا دنبال کارای نهایی رفتنشه!

امیرم کنار مهناز نشسته و داره حل میکنه!

فقط منم که مته بـــــــــز دارم در و دیوار رو نگاه میکنم!

آخه آرسین نونت کم بود، آبت کم بود، سپیدت کم بود(!) کوییز گرفتنت دیگه چی بود؟!

تو این شرایطی که من اعصاب و روان درست و حسابی ندارم اینم یه هو برگشته میگه برگه دربیارین تا کوییز بگیرم!

یه فکر شوم به ذهنم رسیی ———

تند تند کف دستمو نگا میکردم و روی برگه باطمینان الکی چیز میزنشتم!

آرسین خنگول یه نگاه فوووووک مشکوک بهم انداخت!! اینکه میگم خنگوله چون واقعا خنگوله! بعد از یه سال هنوز منو نشناخته! نمیدونه که من این قدر ضایه قلب نمیکنم!!

اخماشو به شدت تو هم فرو برد!! ایییییی چه زشت میشه اخم میکنه! ولی به جانه خودم چشاش از شدت شیطنت بررررررر میزد! فهمیدم هدفش ضایع کردن من پیش بچه هاس!! خخخخخ! بیا جلو آقا آرسین!

آرسین با قدمای محکم اومد بالا سرم و ایساده!

جدی گفت: دستتو ببینم!

قیافمو وحشت زده کردم و با ترس و لرز ساختگی گفتم: چی... چی؟

شیطنت نگاش افزایش یافت!! حالا کل کلاس داشتن به ما نگاه میکردن!

آرسین: کف دستتو نشون بده خانوم امیریان!

با ترس آب دهنمو قورت دادم و در یک حرکت انتحاری کف دستمو باز کردم و گرفتم جلوی صووووورتش!!

چشاش شد هف تا!!

من: ها ها ها ها!! استاد جوووون رو دست خوردی!

بچه های کلاس با بدبختی خندشونو نگه داشته بودن!!

من: برو بیج بخندیدن راحت باشین! اما که رفتیم! استاد جون یه وخ نندازیمون این ترم!!

زرتی زدم زیر خنده و از کلاس رفتم بیرون!! صدای خنده ی بچه ها بلند شد دددد!

رفتم پاتوق و نشستم رو چمن! گوشیمو در آوردم و ط ————— سبق معمول مشغول ساب وی شدم!!

سپیده شاد و خوشحال اومد پیشم نشست و گفت: خدا نکشتت آتی!! از کلاس که رفتی بیرون آرسین با یه حالت

گیج و منگ گفت واقعا رو دست خوردم؟؟!! بعدش کل کلاس رفت رو هوا!! خیلی مارمولکی آتانا!

من: اولاً مارمولک خودتی تمساح! ثانیاً، سپی میام صورتتو هشت بانده آسفالت میکنم! تقصیر شوهرت بود دیگه! هی زرت و زرت کوئیز میگیره! جناب عالی هم که کلا تو ورقت غرق بودی و اصلاً به فکر من بیچاره نبودی!! خو من باید یه جووری کرم خودمو میریختم!!

با نیش باز گفت: آخ — ی باز خراب کردی!؟

من: ب — م — ییر!

ادامه دادم: ناقلاً آرسین سوالا رو بهت داده بود!؟

سپیده: ب — عله!

من: بعله و درد! چه افتخاری هم میکنه!

ناگهان (!) امیر به همراه مهناز خانوم تشریف فرما شدن!!

خیلی عادی سلام و علیک کردیم!

امیر در حالی روی چمن می نشست گفت: دلی امروز نیومده چرا؟! امگه میشه خر خون ما نیاد دانشگاه!؟

مهناز: عزیزم شاید مشکلی براش پیش اومده!

با اینکه امیر میگه مهناز اونیه که نیس که نشون میده و خیلی ساده و معصومه، ولی بازم ازش خوشم نمیداد!

یه جوووور نچسبیه به نظرم! حالا هم که اومده پاتوق ما! دختره ی تفلون!

سپیده هم انگار حس منو داشت که با لحن سردی گفت: یه سری کارا داشت که نیومد!

امیر با تعجب پرسید: کار چی!؟

مهنازم که ق — شنگ معلوم بود از توجه امیر به دلی حرصش گرفته گفت: امیر جان چرا اینقدر کنجاوی

میکنی؟ خب کار داشته دیگه!

من: کنجاوی از نشانه های باهوش بودن مهناز ج — ان!

مهناز: بله شما درست میگی!

سپیده یخ تر از قبل رو به امیر گفت: داره میره کانادا پیش عمه ی باباش!

ینی بگم بدنم از این لحن سپیده یخ بست دروغ نگفتم!!

امیر با چشای گرد شده گفت: چ — ی!؟ آخه چرا!؟

سپی: دوست داره بره! چرا نداره!

مهناز با ابرو های بالا رفته و نگاه خبیثانه ای گفت: حالا چرا الان تصمیم گرفته بره؟!

آی آی! نکبت میدونه دلسا امیر و میخواد! ینی کلا همه از رفتاری ضایه ی دلی فهمیدن! ولی این امیر کودن حالیش نشده!

من: الان تصمیم نگرفته! دو ماهه که دنبال کاراشه!

تو همین لحظه صدای اس ام اس گوشی امیر بلند شد!

بعد از خوندنش گفت: مرتضی کارم داره! من برم ببینم چی میگه!

مهناز: برو گلم! من پیش آتا و سپیده میمونم!

امیر که رفت من و سپیده بدون توجه به مهناز شروع کردیم به حرف زدن و خندیدن!!

مهناز مته بز پرید وسط حرفامون و گفت: لابد دلسا جون خیلی ناراحته!

من: واسه چی ناراحت باشه!؟

مهناز: خب عشقش با یکی دیگس!

من: نه اتفاقا خوشحاله!

سپیده حرفمو ادامه داد و گفت: هر کسی به چیزی که لیاقتشه میرسه!

مهناز: متوجه نمیشم!

من: مهم نیس! درکش واسه تو سخته!

یه دفعه من و سپید همزمان زدیم زیر خنده!!

با حرص گفت: فعلا چیزی که مهمه اینه که منو امیر قراره به زودی ازدواج کنیم!

با بیخیالی گفتم: خوشبخت شین! بونجه باید به دهن بزغاله شیرین بیاد که اومده!!

ینی سپیده غش کرد!!

با خونسردی ادامه دادم: راستی مهناز جون هنوز با شاهین خروس رفیقی!؟؟

شاهین خروس یکی از پسرای خز دانشگاهس که به خاطر مدل موهاش به خروس معروفه!! اماشالله با بیشتر دخترای

دانشگاه هم رفیق بوده!! پدر چندین و چند کودک بی گناه هم هست!!!

با عصبانیت گفت: نخیه — از وقتی با امیر دوستم دور همشون رو خط کشیدم! به هر حال امیر عشقمه

دیگه! باید یه فرقی بین اون و بقیه باشه!!

من:درسته!فرق که زیاده!مثلا امیر پولدار تره!خوشگل تره!و فرق های دیگه!!

این بار خودم زدم زیر خنده!!— سیافش کر کر خنده بود!

قرمز شده از خشم و حرص!!من و سپی هم اینقدر خندیده بودیم دیگه نای نفس کشیدن نداشتیم!!

تخریب شخصیتی شد بدبخت!

یه هو بلند شد از جاش و گفت:عشقم نیست تا ببینه دوستاش چه جوری خانومش رو به باد تمسخر گرفتن!

سپیده با خنده گفت:مهناز جون بزار خانواده ها مطلع بشن بعد خودتو خانومش کن!!!

ی — ن — ی این حرف چ — ن — ن — مع — نی دار بود، چ — ن — ن — مع — ن — ی دار ب —
د — ک — ه — م — ن

م — ث — ه — ب — م — ا — ت — می منف — جر ش — دم!

جوری قهقهه میزدم که مطمئن بودم الان دیوارای دانشگاه ترک بر میداره!!

حنجرم داشت ج — ر — میخورد!از چشممام همین جوری شر شر اشک میومد!!

پ — سر خیلی حرف قشنگی زد بهش!

مهناز دیگه تقریبا داشت داد میزد!با خشم و عصبانیتی که قابل کنترل نبود رو به سپیده که گفت:کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که شوهر جونت شناستت!

یه دفعه خندم بند اومد و مته بروس لی با یه حرکت سریع از جام بلند شدم و رو بهش با تمسخر گفتم:یه چی بگو که تو ذهن بگنجه!!تو سر پا وایسادت آرایه ی جان بخشی به اشیاء داره(!!!)اون وقت میخوای سر رفیق من بلا بیاری؟!برو جوجه!برو با ولایت بیا!کم تر بده!

این بار نوبت سپیده بود که از خنده غش کنه!!

ا — ن — شخصیتش خورد شد لامصب!

بدون هیچ حرفی در حالی که پاشو رو زمین میکوبید از من دور شد!!

منو سپیده هم دستامونو کوبیدیم به همدیگه و دوباره خندمون هوا رفت!!خخخخ!

زینگ زینگ...زیم— —نگ...

این زنگ مخصوص من بود! دو تا زنگ سریع و بعدش یه زنگ بلند و کش دار!

در باغ باز شد و من پریدم تو!

امروز بعد از تخریب کردن مهناز انرژی مضاعفی گرفته بودم و سر همه ی کلاس خندم هوا بود و داد استاد! رو در آورده بودم!

مهناز خانومم به امیر گفت منو سپید اذیتش کردیم! امیرم گفت آتا خیلی شیطونه تو به دل نگیر! خخخخخ!

وارد خونه که شدم بلند داد زدم: سلام — سلام! آتا — اناز اومد به خونه!

یه دفعه عمو سپهر و بابایی از اتاق بابایی اومدن بیرون!!

من: عموووو!

پریدم بغل عمو سپهر و مته این میمون های آمازونی ازش آویزون شدم!!

عمو سپهر گفت: سلام زلزله! یه وقت سراغی از عمو ت نگیری!؟

به بابایی اشاره کردم و گفتم: عشقم هوش حواسم رو برده!!

دوتاشون زدن زیر خنده!!

بابایی با خنده گفت: از دست تو دختر! برو لباساتو عوض کن و بیا که کلی کار داریم!

من: دربارہ ی همون موضوعه؟! عایا!؟

بابایی سرشو تکون داد و گفت: درسته!

مته جت از پله ها رفتم بالا!

سریع لباسامو عوض کردم و یه آبی به صورتم زدم!

بازم مته جت اومدم پایین و رفتم تو پذیرایی پیش بابایی و عمو نشستم!

عمو سپهر با تعجب گفت: مرسی سرعت!

من: قربانت!

عمو خندید و لپمو کشید!!

با هیجان و تند تند گفتم: خب خب شروع کنید دیگه!!

بابایی: بیست و هشتم آذر سالروز مرگ گل بانو، سهراب و مادرته!

سرمو تکون دادم.

عمو سپهر ادامه داد: هانیه و متین بیست و پنجم ایرانن!

بابایی: تو مراسم سالروز تصمیمو اعلام میکنم!

من: اه — چه تصمیمی؟!

عمو سپهر: حالا دیگه!

من: ع — عمو!

بابایی: میخوام خیلی از قوانین خاندان رو لغو کنم!

با چشای گشاد شده گفتم: چ... چی؟

عمو: ینی اشرافیت پ — ر!!

سه متر پریدم و هوا و با داد گفتم: آخ جووووون!

بابایی: ولی باید جفتتون کمکم کنید!

من: چهار پایتم ددی بزرگ!

بابایی اخم قشنگی کرد و گفت: این چه طرزشه؟

سریع تریپ اشرافی برداشتم و مغرور و سرد گفتم: عذر میخوام!

عمو سپهر و بابایی همزمان زدن زیر خنده!!

بابایی: مطمئنم هانیه مخالفت میکنه! این جاست که به کمک شما نیاز دارم! باید با دلایل قانع کننده هانیه رو راضی

کنید!

من: اوکی حله! فقط یه چیزی...

بابایی: چی؟

من: اوم...خب...چیز...

عمو: بگو آتانا! راحت باش!

من: راحت که هستم ولی...

بابایی: آتانا! بگو!

خب این لحن محکم ینی نگی میزنم دهن تو سرویس میکنم دختره ی چشم سفید! نه چشم سبز!

من: خب شما بازم با نوه هاتون مغرور رفتار میکنید؟!

بابایی: لبخندی زد و گفت: این شخصیت منه! نمیتونم عوضش کنم!

من: پس چرا با من...؟

بابایی: تو فرق داری!

عمو سپهر ادامه داد: همیشه یه آدمایی تو زندگی آدم با بقیه فرق دارن!

من: آه...!

ادامه دادم: ولی میشه یه کم باهاشون راحت تر بشین؟! اونا هم حق دارن از مهر بونی یه همچین بابا بزرگ خوبی

بهره مند بشن!!

بابایی: سعی میکنم!

من: ای...ول!

عمو با خنده گفت: به خدا خیلی هنرمندی آتانا!!

با تعجب گفتم: واسه چی؟!

عمو: نه به این لحن حرف زدنت نه به اون اشرافی رفتار کردنت! تو مهمونی برگشت آقا بزرگ همه از رفتارای

اشرافیت تعجب کرده بودن!!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: دیگه ما اینیم!

فصل هشتاد و هشتم

روزام مضخرف و تکراری شده! صبح میرم دانشگاه با سپیده و آرسین میخندم! میام خونه با بابایی و رادمان میحرفم! میگیرم میکیم! دوباره روز از نو!

خبری از بچه ها ندارم! همه یا مشغول دانشگاهن یا کار! — خسته کننده شده روزام!

امیرم رفت خاستگاری مهناز و الان نامزدن تا اینکه بعد از عید عروسی کنن! فک کنم مهناز مونده بود رو دست بابا و مامانش که به این سرعت انداختنش به امیر!!

دلسا هم دیگه این روزا میره! به همه گفته میخوام برم درسو اون جا ادامه بدم!!

فقط منو سپیده میدونیم واقعا چرا داره میره!

یکی از آهنگای بیست و پنج باند رو گذاشتم و درازیدم رو تختم!!

"گند زن تو زبان فارسی! درازیدم چیه؟! بگو دراز کشیدم!"

خب حالا تو ام!

نخی — اینجوری نمیشه! باس برم بیرون یه هوایی بخوره به مغزم!

یه مانتوی ضخیم پاییزه و یه جین مشکی پوشیدم با یه شال قهوه ای سوخته! چهار تا شیوید هم ریختم رو پیشونیم!!

از پله ها اومدم پایین و رفتم سمت پارکینگ خونه!

جووووون! قربون اون رنگ قرمز و براق! اعش — ق من!

دزدگیر لکسوزمو زدم و سوارش شدم!

دستی به فرمونش کشیدم و گفتم: گوگولی من! بریم یه ذره صفا!

راه افتادم تو خیابونا! هی خیابون متر می کردم!

از جلوی یه فست فودی رد شدم! یه هو زدم رو ترمز! بندگان خدا کلی بهم فحش دادن!! اونم از نوع کاف دارش!!

سریع پارک کردم و رفتم تو فست فودی! سفارش یه پیتزا مخصوص و سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه دادم و رفتم نشستم! به شماره ی نوبتم نگاه کردم! چهار صد و شیش!

خب بریم تو کار توصیف! یه فست فودی کوچیک که میز و صندلیاش قهوه ای مشکیه! شیک و نقلی! خوشم اومد! حالا ببینیم غذاش در چه وضعیه!

سرمو از پشت به صندلی تکیه دادم! یه هو دو تا پاس — تیل دیدم!

جوووووون! مامانتون قربونتون بره! آخر دهنم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد! آخر دهنم آب افتاد دلم به...

"آتا جان یاد اشعار دوران کودکی افتادی!؟"

لامصبا چه قیافه هایی داشتن! تا نگاه منو دیدن با غرور اومدن نشستن رو به روی من!!

زرش ————— ک! حالا ما گفتیم خوشگلین ولی نه اینکه بیاین بشینین ور دل ما!

با چشای گرد شده گفتیم: برادرا تعارف نکنین یه وخ! راحت باشین!

یکیشون که هیکل درشت تری داشت گفت: ما راحتیم!

با بیخیالی شونمو بالا انداختم!!

با صدایی که میگف چهارصد و شش بلند شدم تا برم غذامو بگیرم!!

خعلی ریلکس نشستم و شروع کردم به خوردن!

همون هیکل درشته رف تا واسه خودشون سفارش بده!

این یکی نره قوله که نشسته بود با پوز خند گفت: آروم تر بخور بابا! همش مال خودته!!

سرمو بالا آوردم و با ابروهای بالا رفته گفتیم: والا تا شما مته عقاب به غذای من نیگا میکنی بایدم تند تند

بخورم! ماشاءالله همچین یه نمه درشتم هستی میترسم با یه فوت شوتم کنی اون طرف و غذامو تصاحب کنی!

تو همین لحظه اون درشته هم اومد!

درشته: سامان تو هات داگ میخواستی دیگه؟؟

پس اسم یکیشون سامانه!

سامان در حالی که همچنان نگاش رو من بود گفت: آره!

یه تیکه ی گنده از پیتزایم رو گذاشتم تو دهنم!! حالا مگه میشد این دهنه رو حرکت داد؟!!

با بدبختی فکم رو یه سانت حرکت دادم!! بروهام رف تو هم! هیچ جوره نمیشه!!

درشته: مجبور بودی تیکه به اون گندگی رو بزاری تو حلقه؟!!

نافرم حرصم گرفت!

تموم عضلات صورتمو به کار گرفتم تا بتونم اون تیکه ی نحس پیتزا رو قورت بدم!!

آخیییی... شش...!

سامان با کنجکاوی گفت: نگفتی!

من: ها؟

سامان: می‌گم معنی اسمت چیه؟

من: اسمم؟!

سامان: بابا معنی آتاناژ چیه؟!

زیر لب ادامه داد: دختره کم داره!

من: خوش به حال تو که زیاد داری!! آتاناژ ینی عزیز پدر!

سامان: هوم... جالبه!

احسان هم با دو دست حسابی پر اومد!

سامان: داداش بده بیاد که خیلی گشمنه!

بلند شدم تا برم حساب کنم یه دفعه سامان گفت: خانوم حساب کنیم؟!

نکبت مثلا خواست مزه بریزه! دارم براش!

خیلی ریلکس نشستم سر جام و گفتم: حساب کنید!!

احسان و سامان با چشای گرد شده و قیافه ی خنده داری به هم نگاه کردن و بعد یه نگاهم به من کردن!

من: چرا معطلی؟! اخو برو حساب کن دیگه!

سامان با بهت گفت: یا امام زاده ساسان!

من: اشتب گفتمی پسرم! اون امام زاده بیژنه!! دست نبر تو میراث ملی!!

احسان با خنده رو به سامان گفت: داداش برو حساب کن! موندی تو گل ناجور!!

من: منظور تون خره دیگه؟! آخه خر می مونه تو گل!!

سامان با قیافه ی قرمز شده از خشم گفت: وایمیسی تا ما نهارمون رو بخوریم! بعدش حساب میکنم!

زکی!! این فک کرده من الان یا میشم میرم!!

با خونسردی به صندلی تکیه دادم و گفتم: اوکی! بخورین نوش جونتون!

احسان ریز ریز به حرص خوردن های سامان می‌خندید و من بیخیال داشتم به در و دیوار نگاه میکردم!

خب...بریم تو کار قیافه ی این دو تا!!

احسان!چشای قهوه ای و ابرو های مشکی!دماغ خیییییلی خوش فرم که مطمئنا حاصل زحمت دکتر های عزیز این مملکته!!لباشم باریک ولی مردونه و خوشگل بود!

"چه اساسی لباشو توصیف کرد!!"

بیش — عور!

پوست گندمی بدون لک با یه کوچولو ته ریش!دو طرف موهاش خالی بود!مد روزه دیگه!!البته نه خالی خالی!دو سه سانت کوتاه تر از بقیه ی قسمتتا بود!!

هیكلم که ماشاالله میمونه هر کول!نه آبَر هر کول بیش تر بهش میخوره!!گن — ده!هر کدوم از بازو هاش اندازه کل هیكل منه!

بریم سراغ سامان!

در یک کلام میگم!!بوووور!هیكلشم مته احسانه ولی احسان درشت تره!!

سامان:تمومه؟

الان من باید بگم چی؟اونم بگه دید زدن من!منم سرمو با خجالت بندازم و لبخند بزنم!!

من:آره تمومه!فقط بزار یه دور دیگه نگاه کنم که کاملا تموم شه!!

احسان زد زیر خنده!!از اون خنده هایی که سرت میره عقب و حلقه تا ته باز میشه!!!

شرفم رفت مرکز زمین!نگاه مشتريا خیی — لی ناچوره!

"خب حق دارن!چه وضعشه؟!نشستی سر میز با دو تا گولتشن و هر و کر میکنی؟!؟!"

سامانم که دید خنده ی احسان بند نمیداد خودشم زد زیر خنده!!به به!هیكل بیست ولی عقل زیر خط فقر!!

دیوانه ها!یادم باشه به مدرسه ی عقب مونده ها معرفیشون کنم!!

یه لحظه نگام به پیشخون خورد!

اووووووه!مای اوس کری — م!

آترین با همون قیافه ی اخمالوی همیشگیش داشت سفارش میداد!!

البته منم داشت نگاه میکرد!!

الان باس مته رمانا اون بیاد جلو غیرتی بشه و منم از ترس یه جا کز کنم! بعدش با لباس چروک و دماغ خونی سوار ماشینش بشیم و اون حرصشو سر گاز ماشین خالی کنه! منم شر شر اشک بریزم! آخرشم با دو تا بوس و ماچ و یه کادویی چیزی همه چی درست میشه!!

خخخخ!!

خیلی ریلکس سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم!

خونسرد ولی مغرور اومد سمت میزمون! منم هیچگونه حرکتی نکردم! بیخیال داشتم نگاهش میکردم! اینم گندس! ولی نه به اندازه ی احسان!

رسید به میز!

من: سلام آترین!

سر سامان و احسان همزمان چرخید!

حتی اونا هم با دیدن اخمای در هم و جذبه ای که آترین داشت یه لحظه دست و پاشون رو گم کردن!

آترین مغرور جواب داد: سلام!

من: این طرفا؟! شرکتو پیچوندی؟!!

آترین: نه! خسته بودم اومدم بیرون!

من: خب پیچوندی دیگه!!

آترین یه نگاه به سامان و احسان که کپ کرده داشتن به ما نگاه میکردن انداخت و گفت: خوش میگذره؟

من: جای شما خالی!

یه دفعه سامان مته خر مگس پرید وسط و گفت: آناز میرم حساب کنم!!

ای تووووف به رووووت بیاددد مردککککک!! الان این با خودش فکرای ناجور میکنه!!

آترین همچنان خونسرد نگاه میکرد!

منم از خونسردی اون ناخوداگاه خونسرد و راحت شدم و گفتم: بشین آترین!

مغرور و شیک نشست!

آترین: ماشین دارم!

به لندکروز مشکی و براقش که زیر نور آفتاب برق میزد نگاه کردم!

من: بـ عـله! خدافس!

احسان با خنده گفت: دختر خیلی باحالی!

من: میدونم همه میگن!

سامان: اعتماد به نفست هم که در حد لالیگاس!!

من: نخیر! در حد بوندس لیگاس!

بازم صدای خنده ی احسان بلند شد!!

این بشر چه خوش خندس!! به هیكل هر کولش نمیخوره!!

احسان در حالی که همچنان میخندید دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: دوستیم!

دستم تو دستش گذاشتم و مردونه دست دادم!

من: دوستیم!

سامان: منم که بوق!

من: نه شیپورا!

سامان: تو چه مشکلی داری با من!؟

من: مشکل بی مشکلی!

سامانم خندید و دستشو به طرفم دراز کرد!

همزمان گفتیم: دوستیم!

صدای مغرور و محکم آترین موهامو سیخ کرد!

آترین: آناز منو تا یه جایی برسون!

سه تایی برگشتیم سمتش!

من: ماشینت خراب شده!؟

آترین: پنچره!

من: زاپاس؟

آترین: ندارم!

احسان: ای بابا! چرا سوال پیچ میکنی بنده خدا رو! به کلام بگو نمیرسونمت!

من: برو بابا! کی با تو حرف زد؟! پسر عممه و میرسونمش!

سامان: پسر عمت؟!؟

من: بعله! نکنه فک کردی چیزمه؟!؟

سامان با خنده: چیزت؟!?!?!

من: آره دیگه چی...!

یه هو فهمیدم چ— یی گفتم!!! مته بادکنک ترکیدم!! آی میخندیدم آی میخندیدم!! اینی س— س— وتی دادم در
ح— د— چی— ز!

سریع خندمو قورت دادم و رو به آترین که بدجور اخم کرده بود گفتم: بپر بالا منم الان میام!

دزد گیر ماشینو زدم و رو به احسان و سامان گفتم: خو پس آشنایی بیشتر بمونه برا بعد! فعلا خدافس پاستیلا!

خندیدن و گفتن: خدافس!

منم سریع سوار ماشینم شدم و راه افتادم!

آترین: میری خونه ی آقا بزرگ؟

من: یس!

سرشو تکون داد و گفت: میام اونجا!

پیتزاش رو باز کرد و بدون ذره ای تعارف شروع کرد به خوردن!! خب این فک نمیکنه من الان

بچم... کودکم... خردسالم... دلم میخواد... گرسنمه...

"پس عمه ی من بود مته گاو تو رستوران خورد؟!?"

ای— ش! تو هم که هی بزن تو برجک ما! بوقلمون!

یه نگاه به آترین انداختم! اوه اوه غذا خوردنشم مغروره لامصب! آخه گاگول جان آدم واسه خوردنم مغرور رفتار

میکنه؟! فک کن واسه غذات اخم کنی!! خخخ! امن که غذا میبینم خودمم یادم میره!!

از سکوت تو ماشین کلافه شدم و دستمو به سمت ضبط بردم که ای کاش نمیبردم!

صدای بلند آهنگی تو ماشین پیچید!!

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمیگردم

گفتی من میام اون وقت باهات همسر میگردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

ینی یه چیزی میگم یه چیزی میخونید!! صدای قهقهه ی آترین به حدی بلند بود که رو صندلیم ویبره
میرفتم!!!

آخه مشکل اینجا بود که من این آهنگو با صدای زاغارتم تو دستشویی خوندم و ضبط کردم الانم همون صدای
ضبط شده ی من بود!!!

من: عه —ه نخندا!

با صدایی که غرق خنده بود گفت: دختر تو منبع خنده و نشاطی!

من: بعله! دس شوما درد نکنه! رسما دلک تشریف دارم دیگه! ممنونم ممنونم!

سری تکون داد و چیزی نگفت. منم سریع آهنگو عوض کردم و به رانندگیم ادامه دادم!

زی — ننگ زی — ننگ...!

ای بابا!

من: آترین اون گوشی منو که رو داشبورت ته جواب بده! نه ینی بزارش رو اسپیکر!! لدفا!

یه کم با غرور نگام کرد و بعد کاری که گفتمو انجام داد!

صدای سپیده تو ماشین پیچید!!

سپی: آتــــی خــــره کوجــــایی؟؟

صدای ضبط رو کم کردم و در حالی که نگام به جلو بود مته خودش داد زدم: بیــــیــــیــــیــــیــــی گــــاوه!!

صداشو پایین آورد و گفت: میدونم بیرونی! کجای بیرونی؟؟

من: ته بیرونم!! خو بیرونم دیگه! عجب!

سپی: من و آرسین اومدیم خونه ی آقا بزرگ که آقا بزرگ گفت جناب عالی نیستی!! الانم زنگیدم بگم کدوم گوری رفتی؟!

من: سر گور تو ام!! اومدم یه بادی بخوره به ملاجم و یه پیتزایی هم زدم! آترینو هم دیدم!! الانم داریم میایم خونه!

سپی: دارید میاید؟؟؟؟ مگه با همین؟

من: بعله خانوم مارپل! ماشینش پنچر شده با ماشین من داریم میایم!

سپی: نــــیــــیــــی! گولاخ اخموی خودمون با تو داره میاد؟؟! همونی که غرق شدن تایتانیک هم اخمشو باز نمیکنه؟! همونی که میگفتی زنش باید خنده پلو بیزه بریزه تو حلقومش؟؟! همونی کــــ...

من: سپــــیــــیــــیــــیــــی دــــ!

وای خدا! حیثیتم رف اون دنیا!

ادامه دادم: سپی جان فکتو ببند لدفا! میام خونه با هم میزیریم! فعلا خودافس!

بعدم سریع گوشیمو از روی داشبورت قاپیدم و قبل از اینکه به سپیده فرصت اعتراض بدم قطعش کردم!!

زیر چشمی نگاهی به آترین که اخماش به شــــیــــیــــی دت تو هم بود انداختم! (به تشدید شدت توجه فرمایید!)

مته چی گرخیدم! حتی جرئت نکردم ضبط رو زیاد کنم!! دو دستی فرمون رو چسبیدم و به رانندگیم ادامه دادم!

ای بمیری سپید... ای نابود شی... الهی خودم تو خرمات گردو بزارم... دختره ی!

"آی آی! فحش ناجور نده!"

سانسور کردم دیگه!!

فصل هشتاد و نهم

آرسین با چشمایی که به شدت برق میزدن و نیشی باز گفت: بعله! همشو شنیدم!

سپیده با حالت تدافعی گفت: اصن تو چرا گوش وایساده بودی؟ نمیگی ممکنه من و آتان حرف خصوصی داشته باشیم؟؟؟

با همون نیش باز گفت: حالا که شنیدم!

دستاشو با حالت پلیدی به هم مالید و ادامه داد: خب خب چقدر حق السکوت میدید؟؟؟

یه نگاه عمیق — ق به سپیده انداختم که ینی شوهر تو جمع کن!!

سپیده هم گرفت و قیافشو مظلوم کرد! رو به آرسین گفت: آقای...!!

آرسین: نوچ! قیافتو اون جووری نکن که هیچ جووره راه نداره خانومم!

سپیده: آرسین جونیی...! عخ — شمم...! آرس — سینم...!

آرسین ابروهاشو بالا انداخت و گفت: سببی جان این ابزارها اثر نداره! یا حق السکوت یا خبر دار شدن آترین!

من: پوووووف... سپید بیخیال شو! من ذات پلید اینو میشناسم! تا حق السکوت نگیره ول کن نیست!

آرسین: درسته!!

من: ولی من که عمرا به تو باج بدم!

سپیده دست به سینه گفت: منم همین طور!

آرسین با تمسخر گفت: آها اونوقت یکی باید از عالم غیب بیاد بده؟؟

آروم به سپیده گفتم: عجب شوهر سیریشی داری! این شب جمعه ها هم اینقدر سیریشه!!!

سپیده: بیشعور بی فرهنگ! یا باید حق السکوت بدیم یا میره به آترین میگه و حیثیتمون بیشتر از این به باد میره!!

من: آخه با کدوم مدرک؟؟!

سپی: راس میگیا!

با صدای بلندی رو به آرسین که منتظر داشت ما رو نگاه میکرد گفتم: با کدوم مدرک میخوای بری به آترین بگی؟؟ برو بابا هالو!

نیشش تا آخری — — — — — حد باز شد!!!

گوشیشو درآورد!

ناگهان صدای منو سپیده که خیلی طبیعی داشتیم با ترس از گولاخ که همون آترینه حرف می زدیم، تو اتاق پخش شد!! سپیده چنان جیغی زد، چنان جیغی زد که مطمئنم کاخ سفید به لرزه درآومد!!

سپی: آرسیه _____ ن!

تو سه سوت بابایی و آترین و رادمان با قیافه هایی ترسیده پریدن تو اتاق!!

بهله دیگه! فیلم اکشن و ترسناک قاطی شده!

بابایی با ترس و اضطراب پرسید: چی شده؟؟؟؟ آرسین چی شده؟؟

با صدای خنده ی بلند آرسین سرها به طرفش برگشت!!

سرش تا آخرین درجه به طرف عقب رفته بود و دهنش هم داشت از کناره ها جر می خورد!! زبون کوچیکش داشت مته چی بندری میرفت! اصن یه وضع اسف باری!

قیافه ی ترسیده آقا بزرگ به خشم تبدیل شد!

بابایی: کی اینطوری جیغ زد و ما رو ترسوند؟؟؟

آترینم صد برابر بد تر خشمگین بود!!

سپیده با ترس گفت: م... من! ببخشید!

قیافه ی آقا بزرگ بلافاصله خونسرد و مغرور شد!! شرمنده اینو میگما ولی میمونه این شکلک های یاهو! بیس جور قیافه و شکلک داره!!

"خیلی بی شخصیتی"

آقا بزرگ: عیب نداره. ولی دیگه اینطوری جیغ نزن! همه نگران شدیم!

تازه نگام به رادمان افتاد که با گیجی داشت به ما نگاه میکرد و سرش مدام بین ما چند نفر در حال گردش بود!! اوووووف! قیافه رواچشای پف کرده و قرمز با موهای آشفته!! یه تیشرت فوق العاده گشاد و چروک هم تنش بود!! به حدی گشاد بود که سه تایی احسان هرکولم توش جا نمیشدن!! رادمان تو تیشرت گم شده بود اصن! بلندی تیشرت تا رو زانوش بود!! شلوارم...

خخخخخخ!! شلوار پاش نبود!!

ینی جوری زدم زیر خنده که حس کردم دهنم جر خورد!! در حالی که با تموم جونم قهقهه میزدم به رادمان اشاره کردم!! نگاه چهارتاشون به سمت طرف رادمان برگشت!! همشون بدون استثنا زدن زیر خنده!! بابایی عصاشو رو زمین میکوبید و میخندید! رادمانم همچنان با حالت منگل گونه ای داشت ما رو نگاه میکرد!!

اشکامو که حاصل از خنده ی بیش از حد بود پاک کردم و گفتم: آقای دکتر یه نگاه به سر و وضعت کردی؟
به آینه قدی تو اتاقم نگاهی انداخت و سرشو برگردوند! یه دفعه مته این فیلما با سرعت گردنشو چرخوند به خودش تو آینه نگاه کرد!!
این بار نوبت خودش بود که بزنه زیر خنده!! صدای خنده ی شیش نفرمون دیوار های خونه ی قصر مانند آقا بزرگ رو به لرزه مینداخت!

سپیده پوست لبشو تند تند میکند و پاشو تکون میداد! منم هی چشم غره نثار آرسین میکردم!
اون آرسینم نکبتم با نیش باز هی گوشیشو تو دستش می چرخوند و به آترین اشاره میکرد!
رادمانم که اصن رف تو افق محو بشه با اون تیپ خزش!
بابایی و آترینم که دارن خیلی جدی درباره ی کار و شرکت میحرفن!
رادمان با صورت قرمز و با یه تیپ درست و حسابی اومد و نشست رو مبل روبه روی من!
من: به به آقای دکتر!! بشالله تیپ دامادیت!
همه میدونن بابایی کاری به من نداره و من جلوش خودمم و تظاهر به اشرافیت نمیکنم!
رادمان: دیشب شیف بودم! او خب با اون دادی که سپیده زد از خواب پریدم و نفهمیدم چی دارم میپوشم!
یه تایی ابروم به طور خودجوش رفت بالا!
من: بعله خبر دارم! در جریانم!!
آرسین تک خنده ای کرد ولی با چشم غره ی خفن آترین ساکت شد!
بابایی بلند شد و بدون گفتن حرفی به سمت اتاقش به راه افتاد!
من: بابایی میرین استراحت کنین؟
لبخندی زد و گفت: درسته دخترم!
بعد از رفتن آقا بزرگ آرسین با حسادت آشکاری گفت: چیکار کردی که آقا بزرگ اینطوری لبخند میزنه بهت و محبت میکنه؟؟
لبخند خبیثی زدم و گفتم: سووووز به دلت! همه منو دوست دارن!

سپیده هم در تایید من گفت: اوهوم! همه آتا رو دوست دارن!

رادمان با حرکت سرش به آترین اشاره کرد و گفت: فک نکنم همه!

آرسین: خب خب! مایه تیله رو رد کنین بیادا!

من و سپیده: عم — — را!

رادمان: مایه تیله ی چی؟؟؟

آرسین با لبخند مضخرفی گفت: آتو گرفتم ازشون! حق السکوت میخوام!

آترین که همچنان سرش تو ورق های رو میز بود گفت: حق السکوت؟ پیشرفت کردی!

آرسین: آره داداش! پیشرفت لازمه ی کار بشره!

من: ینی تو جز بشر به حساب میای!؟

آرسین: بعله!

آترین که ازش بعید بود تو این بحثا شرکت کنه گفت: این طور به نظر نمیادا!

خخخخخ!

پریدم هوا و گفتم: ای — — ول! دمت جیییییز آترین!

آرسین بیچاره با چشمای گشاد شده داشت به آترینی که لبخند محوی رو لباش بود نگاه میکرد!

آرسین: آترین داداش خودتی؟! شیطنت؟! اونم تو؟؟؟

آترین جوابی نداد!

آرسین: حالا که حق السکوت نمیدین منم لوتون میدم!

انگشتاش رو صفحه ی گوشیش تند تند حرکت میکرد!

سپیده: نه — — ه!

ولی دیر شده بود...! صدای منو سپیده تو سالن پخش شد...! اخمای ناجور آترین، قیافه های قرمز شده ی آرسین و

رادمان از شدت خنده و صورت های ترسیده ی منو سپیده!

رادمان: به خدا دلک تر از آتاناژ تو عمرم ندیدم!

اونقدر ترسیده بودم که جوابشو ندادم!

آترین از جاش بلند شد! تو خودم جمع شدم و به مبل چسبیدم! وضعیت سپیده بدتر از من بود! خدا و کیلی هر کی اون اخما رو میدید می گرخید!

اومد جلو! خنده ی آرسین و رادمان جمع شده بود و اونا هم با ترس داشتن به آترین ترسناک نگاه میکردن! بازم اومد جلو! سایش افتاد روی سر من و سپیده! سپیده به وضوح به من چسبید! سرمو آروم بالا آوردم! تا نگام به آترین افتاد ناخوداگاه گفتم: من بدمزم! نخوووور منو!

اینقدر بامزه گفتم که آترین یه دفعه شروع کرد به خندیدن! با خنده ی آترین جو عوض شد و خنده ها دوباره شروع شد!

خندش که تموم شد یه لبخند محو رو لباش بود ولی چشماش هر هر میخندید!! رو بهم گفت: قیافه ی ترسیدت خیلی بامزه میشه! این کارم برای این بود که حرفاتو تلافی کرده باشم! من اهل تلافی کردن و این جور مسخره بازی ها نیستم اما این بار لازم بود! آتناز خانوم این شد تجربه برات که دیگه واسه من داستان ترسناک نسازی!

ادامه داد: در ضمن خیلی چیزها احم منو باز میکنه! و نیازی به خنده پلو ندارم!

مثه بچه ها لبامو جمع کردم و به سپیده اشاره کردم: مگه فقط من گفتم؟ سپیده هم مقصره دیگه!

آرسین: آخی کوشولو!

آترین با ابروی بالا رفته و نگاهی که به جان جدم (!) شیطنت داشت گفت: حساب زن داداش از همه جداست!

هنوز تو شوک رفتار آترینم! بنی همیشه گفت همه تو شوکن! بیشتر از همه آرسین!

آترین رفته شرکت و رادمان هم عمل داشت!

من و سپیده و آرسین با قیافه های مبهوت دور هم تو اتاق من نشستیم و هر چند ثانیه یک بار به هم نگاه میکنیم و متعجب تر میشیم!!

من: جلل الجالب!

سپیده: عجیباً غریبا!

آرسین: داداشم از دست رفت!

تو همین لحظه صدای در اتاق اومد!

من: بفر ما بید!

بابایی وارد اتاق شد و نگاهی به ما سه تا انداخت و با تعجب گفت: چیزی شده؟ چرا انقدر شوکه این؟

از اول تا آخر ماجرا رو تعریف کردم!! بعله دیگه! بابایی هم کلی خندید! افک کنم من ژن دلکی دارم!!

بابایی جدی شد و رو به ما سه تا که همچنان متعجب بودیم گفت: خندیدن و شیطنت آترین اون قدر ها هم تعجب آور نیست!

آرسین: آقا بزرگ من سی ساله دارم باهش زندگی میکنم آترین از همون بچگیش جدی و اخمو بود!

بابایی: بینی هر کس جدیه نمیتونه بخنده و شیطنت کنه؟

آرسین: خب... چرا! اولی در مورد آترین یه خورده نایابه!!

بابایی: ببین پسر من آترین آدم جدی و مغرور به! درست مثل خود من! اولی آدمی نیست که خندیدن بلد نباشه و اصلا در طول عمرش نخندیده باشه! به اندازه و موقعش میخنده اما چون شما خیلی شاد و سرخوش هستین و همیشه در حال خنده و شوخی هستین این جدی بودن آترین براتون ناملموسه! شما اخمو بودن آترین رو با توجه به شادی خودتون میسنجین و این باعث میشه که فکر کنید کلا با انسان ها فرق داره! در جدی و اخمو بودن آترین شکی نیست! خب هر کس شخصیتی داره! مثلاً آتناز خیلی خوش خنده و شاد و شیطونه! اما به وقتش جدی و اخمو و مغرور هم میشه! اولی خب چون نسبت شاد بودنش به اخمو بودنش خیلی بیشتره همه شخصیت آتناز رو با شیطنت و شادیش میشناسن! آترین هم همین طوره! مغرور و جدی و اخموه ولی به وقتش شاد و شیطون هم میشه! اما کم پیش میاد! چون نسبت غرور و جدیتش خیلی بیشتره! پس همه اونو با غرور و اخمش میشناسن!

من: اووووف! چه فلسفی! بابایی خیلی باحال توضیح میدی! اقشنگ خر فهم شدیما!!

لبخندی زد و گفت: باید باور های اشتباهتون رو درباره ی نوه ی عزیزم تغییر میدادم!

رو به آرسین ادامه داد: بیشتر درباره ی شخصیت برادر دو قлот فکر کن!

در حالی که به طرف در اتاق میرفت زیر لب آروم گفت: شیطنت این دختر همه رو به وجد میاره!

من نمیدونم بابایی با این پا دردش چه جوری این همه پله رو بالا میاد؟؟؟؟ در توانایی ایرانیای هی — چ شکی نیس! به جان خودم!

آرسین متفکر بود. سپیده خسته و خواب آلود و من مته همیشه پر انرژی و شاد!!

من: فک کنم حرفای آقا بزرگ نافرمان روت تاثیر گذاشته آرسین!!

فقط سرشو تکون داد!

من: هوی سپید! تو چته؟؟ خوابت گرفته؟؟

خمیازه ای کشید و گفت: آره دیشب اصلا نخوابیدم!

آروم گفتم: آه— —!

نیشگون محکی از بازوم گرفت و گفت: خیلی منحرفی! داشتیم با دلسا حرف میزدیم! اول با سلام و احوال پرسی

شروع شد بعد تا چهار صبح با هم درد و دل کردیم و اشک ریختیم!

من: به آرسین گفتم؟

سرشو تکون داد!

سپیده: آرسین شوهرمه! من چیزو ازش پنهون نمیکنم! البته قبلش به دلسا گفتم و اون گفت ایرادی نداره و به

آرسین اعتماد داره!

من: واکنش آرسین چی بود؟

سپی: اونم دیشب کلی با دلسا حرف زد. ولی دلسا تصمیمشو گرفته!

اون قدر مشغول حرف زدن با سپیده شده بودم که نفهمیدم آرسین تا خرخره رفته تو فکر!!

من: بینی واسه بیست و هشتم آذر نیستی؟؟

آهی کشید و گفت: نه... هفته ی دیگه میرم.

من: ج— — ان؟! هفته ی دیگه؟ یه نمه زود نیست؟

دلسا: من چند ماهه دنبال کارامم آتی. خیلی هم دیر شده!

نشستم رو تخت و دست چپمو رو گیج گاهم فشار دادم.

من: از یه طرف اصلا دلم نمیخواد بری و از یه طرفم بهت حق میدم که نتونی دیگه این جا بمونی!

دلسا: ممنون که درکم میکنی!

کلافه جواب دادم: دلی من اصن اعصاب ندارم! فعلا.

قبل از اینکه صدای خدافظیش به گوشم برسه گوشو قطعیدم! ینی قطع کردم!

به پشت روی تختم دراز کشیدم. پوووووف... دلی نزدیک پنج ساله که رفیقمه... دل کندن ازش خیلی سخته...

آخ امیر... آخ امیر... خیلی دلم میخواد اون کله ی گند تو بکوبم به کاپوت ماشینم! نه! ماشینم نه! کاپوتش داغون میشه! ام... به دیوار بکوبم بهتره!

فصل نود

من: سپییی... دددددده، الهی موهات بریزه د بیا دیگه! آرسین کپک زد تو ماشین!

سپی: خب بابا اومدم!

من: نکبت عروسی نمیخوای بری که! الان اون جا کلی گریه و زاری میکنی کل دم و دستگات میریزه بهم!

سپیده در حالی که از اتاق میومد بیرون گفت: بمیری با این تیکه انداختنات!

مته جت سوار آسانسور شدیم و سپید دکمه ی همکف رو فشار داد!

امروز دلسا میپره! ینی میره! کل بچه ها الان فرودگاہن و فقط ما سه تا موندیم! امروز روز خوبی نیست... مطمئنم... دوستم داره میره... اونم برای یه مدت نامعلوم...

سریع پریدم رو صندل عقب بی ام و آرسین!

امروز به لکسوزم استراحت دادم!!

آرسین: سپیده جان دیر تر میومدی! فک کنم تا ما برسیم هواپیما ی دلسا کلا از آسمان ایران خارج شده!!

سپیده: !!!!!!! نگووووو! زود باش گاز بده!

آرسین سرشو تکون داد و راه افتاد!

من: قربون دستت سپید اون سیستمو روشن کن یه ذره بقریم!

عاقا خلاصش کنم! تا خود فرودگاه منو سپید مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم! آرسینم پا به پای ما میخندید و شیطنت میکرد!

خ — پس از اندکی رسیدیم! من و سپیده مته فشنگ از ماشین پریدیم پایین و دویدیم طرف جمعیت کثیر دوستان! او اصلا هم به اعتراض آرسین توجهی نکردیم! خیلی شیک و مجلسی!

تند تند با بچه ها سلام و احوال پرسى کردیم و رفتیم سمت دلسا! داشت اشکای مامانشو پاک میکرد! خلاصه با خانواده ی دلسا و امیر هم احوال پرسى کردیم! من و سپیده دس دلسا رو کشیدیم و رفتیم به جا دور از اون جمعیت!

دلسا: چقدر دیر کردین!

من: همش تقصیر این سفیدس!

سپی: سفیده خودتی آتوله!

با چشای گشاد شده به نی — ش باز سپیده نگرستم!

من: ج — ان؟!

سپی: بادمج — ان!

من: آتوله با من بودیییییی؟؟؟؟ بز نم مخت بیاشه رو زمین؟؟؟ نکبت بیشوووورا!

دلسا پرید وسط و گفت: ترو خدا امروز بیخیال کل کل و فحش بشین!

من و سپید که هم تحت تاثیر قرار گرفته بودیم دهنمونو بستیم!!

دلی نگاهی به امیر و مهناز انداخت و که خوش و خرم داشتن با بچه ها میخندیدن... لبخند تلخی زد و خیلی واضح بغزشو قورت داد... بلافاصله سپیده زد زیر گریه!

سپی: الهی بمیرم واسه قلب شکستت دلی! اچی کشیدی تو این ده سال؟ بمیرم واسه اشکات، بمیرم واسه نگاهت غم آلودت، بمیرم واسه بغض صدات، بمیرم برات دلسا...

حرفاش اونقدر صادقانه و غمگین بود که اشکای من و دلسا هم جاری شد... خب چیه؟! مگه من سنگم؟ حالا چون شیطون و بی تربیتم به این معنی نیست که احساس ندارم!

سه تایی همدیگه رو بغل کرده بودیم و های های گریه میکردیم! سپیده که قشنگ فرودگاهو گذاشته بود رو سرش!! از بچگیش گریه هاش صدا دار بود!! ولی منو دلسا گریه کردنمون سوزناکه!!! فقط اشک! بدون صدا و هق هق!!!

"خجالت بکش آتانا! دوستت داره میره، فضا غمگینه و همه ناراحتن اون وقت تو داری سبک گریه شرح میدی؟؟"

خو ببخشید!

همه تحت تاثیر اشک های ما سه تا رفیق سکوت کرده بودن. چشای بعضیا مته ما خیس بود و چشای بعضیا فقط غمگین بود. در این بین فقط مهناز بود که بی تفاوت از بازوی امیر آویزون شده بود! شماره ی پروازش مته ناقوس کلیسا تو گوشم میپیچید. اووووف! مرسی احساسات!!

شروع کرد به خدافظی با بچه ها! مامانش خیلی بی تاب میگرد. بالاخره رسید جلوی امیر. چند دقیقه جلوش وایساد. میدونستم که الان دلش میخواد واسه آخرین بار امیر بغلش کنه، حتی شده به عنوان یه دختر عمه ی معمولی. ولی امیر فقط دست داد و گفت: موفق باشی دختر عمه! امید وارم با شوهر و بچه هات خوشحال و خندون برگردی!!

با نیش باز ادامه داد: انقده دوس دارم بچه هات بهم بگن دایی!! فقط از این شوهر بور چش آبیا با خودت برنداری بیاریا!!

شدت اشکای دلسا، بغض صداس، غم نگاش، لبخند تلخش و لبای لرزانش به هیچکس اجازه ی خندیدن نمیداد. نمیتونم تصور کنم چه درد و زجری داره میکشه... خیلی دوست دارم همین الان برم و با دستام امیر و اون مهناز رو خفه کنم... نگام به دستای مشت شده ی سپیده افتاد! رفیقمم مته خودمه!

تکرار دوباره ی شماره ی پروازش و هشدار برای سریع سوار شدن باعث شد دلی به خودش بیاد و نگاشو از امیر بگیره. چمدون کوچیکش رو برداشت و بدون اینکه چیزی بگه با قدم های لرزانش دور میشد...

یه لحظه وایساد و سرشو برگردوند... با هق هق، فریاد زد: عروسیت پیشاپیش مبارک داداش امیر.....

سپیده با زانو افتاد روی زمین... دوییدن آرسین و سپنتا به سمتش رو نمیدیدم... نگام قفل شده بود روی دوستی که داشت با سرعت میدویید... حواسم پی دل شکسته ی دلی بود... پی دلی که از دلی شکست...

صحنه ی فریاد آخرش مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد... صدای لرزانش وقتی گفت داداش امیر... بغض نگاش وقتی امیر بغلش نکرد... اشکایی که بی مهابا رو صورت خوشگلش میریختن... شونه های خم شدش... نگاه عسلی خوش رنگش که برق سابقو نداشت... همه ی اینا تیکه تیکه از جلوی چشمم رد میشد... مثل یه فیلم تراژدی و غمگین... سکانس به سکانس... دونه به دونه... رد میشدن و به بغض توی گلوم اضافه میشد... هیچی از دنیای اطرافم نمیفهمیدم... فقط صورت مظلوم و کمر شکسته ی دلسا بود که توی ذهنم مدام ریپیت میشد... فقط پاکی و درستی مروارید اشکاش بود که میدیدم...

نگاهی به اطرافم انداختم... حال مامان و بابای دلسا و حال سپیده خیلی خراب بود و همه دورشون جمع شده بودن و سعی داشتن آرومشون کنن... سعی کردم نگام به امیر که داشت بابای دلی رو آروم میکرد نیوفته... چون مطمئن نبودم الان کنترلی روی حرفا و رفتارم دارم یا نه...

آروم به سپنتا گفتم: سوییچ ماشینتو بده؟

با نگرانی گفت: آتان حالت خوب نیست... کجا میخوای بری؟ بزار خودم برسونمت...

بلند تر گفتم: سوییچ ماشینتو بده...

بازو هامو گرفت و گفت: آتاناز چرا گریه نمیکنی؟ خودتو خالی کن...

من: سوییچ ماشینت...

سپنتا: حالت خوب نیست من نمیزارم با این حالت رانندگی کنی...

با فریادی که زدم تمام سر و صدای جمعیت توی فرودگاه خوابید...

من: گفتم سوییچ ماشینت...

همه با بهت و ترس و نگرانی داشتن به منی نگاه میکردن که تا حالا ندیده بودنش...

خشایار: صبر کن با هم میریم.

جوابم یه نه قاطع بود... سوییچ رو از سپنتای نگران گرفتم و راه افتادم به سمت خارج فرودگاه... خیلی ناگهانی

برگشتم و دیدم رادمان داره پشت سرم میاد... فریادی زدم که عرش خدا به لرزه دراومد...

من: به جان همون دلسایی که رفت اگه کسی دنبالم بیاد اسمشو دیگه نمیارم...

دستم به طرف ضبط ماشین سپنتا رفتم...

"خدا میدونه چی به من گذشته/دل از همه، از خودم شکسته

هر چی که بوده پاشیده از هم/مثل یه بغض در هم شکسته

خودم درا رو بستم و رفتم/تو خواستی اما من برنگشتم

نفس کشیدم با نفس تو/من سنگ نبودم آخر شکستم

سخته، دلتنگی سخته/قدره یه ساله برام یه لحظه

تلخه، تنهایی تلخه/بی کسی بدترین درده

بسه، خودخوری بسه/تا که شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه/بودنت با من یه عادت محضه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم/نمیتونی بفهمی چی کشیدم

باید بتونم تنها بمونم / اصلا مهم نیست رو به جنونم
اون همه عمرمو واسه تو مردمو / تو نفهمیدی شکستی غرورمو
بغضمو میشکنم واسه همیشه / این رابطه مرده درست نمیشه
اون همه عمرمو واسه تو مردمو / تو نفهمیدی دود کردی جسمو
سخته، دلتنگی سخته / قدره یه ساله برام یه لحظه
تلخه، تنهایی تلخه / بی کسی بدترین درده
بسه، خودخوری بسه / تا که شب و روز تنم بلرزه
عشقت در حد حرفه / بودند با من یه عادت محضه "
"سخته_ (Black Cats)"

لعنتی... پامو بیشتر روی گاز فشار دادم... نمیدونستم مقصدم کجاست و دارم کجا میرم... فقط پامو روی گاز فشار میدادم و به آهنگی که روی ریپیت بود گوش میکردم... پامو روی گاز فشار میدادم و صحنه های امروز رو با خودم مرور میکردم... بغض داشتم... غم داشتم... درد داشتم... ولی دریغ از یک قطره اشک...

میدونستم اگه همین طوری ادامه بدم داغون میشم... بیشتر و بیشتر گاز دادم... اون قدر رفتم و رفتم تا اینکه خورشید غروب کرد... بالاخره کنار جاده پارک کردم... بی شک از تهران خارج شده بودم... به طرف دره کنار جاده رفتم... عمیق بود و تاریک... نشستم... سرمو بالا گرفتم...

فریاد زدم و فریاد زدم... اشک ریختم و اشک ریختم... خودمو از اون همه فشار خالی کردم... هر بار که صحنه های فرودگاه برام تکرار میشد شدت گریه بیشتر میشد...

سبک شده بودم... بلند شدم... مانتوی خاکی شدم رو تکوندم و راه افتادم سمت ماشین سپنتا... تا همین الانشم مطمئنا کلی نگرانم شدن... ولی من نیاز داشتم به این خلوت... نیاز داشتم...

ماشینو کنار خیابون نگه داشتم. تهران بودم. گوشیمو از توی کیفم برداشتم و روشنش کردم.

اووووووف! پنجاه وسه تا تماس بی پاسخ و نزدیک صد تا اس ام اس! فک نکنم برسم خونه زنده بمونم!!

به سپنتا زنگ زدم. به بوق نخورده گوشیه برداشت! صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم!

حالا چون دهنی همه رو میخورم دلیل نمیشه که ملت تف کنن رو صورتت و عین خیالم نباشه!!

با داد این جناب جماعت عین مور و ملخ ریختن تو آشپزخونه! خدمتکارا که کلا گر خیده بودن و گوشه ی آشپزخونه کز کرده بودن!

عاقا این خشایار یقه ی ما رو ول کرد گیر دستای سپنتا افتادم که گردنمو چسبید! اینم سه چار تا داد زد سرمون و شوتمون کرد طرف سپیده! این رفیق ما هم مرحمت کرد و موهامونو کلا کند! بعد با یه جیغ بدرقم کرد و منو به سوی نوشین فرستاد!

جونم براتون بگه که ما رو کرده بودن توپ فوتبال! هی این پاس میداد به اون یکی، اون یکی پاس میداد به بقلیش! هر کی هم یه جور ما رو تنبیه فیزیکی میکرد! از داد و چک گرفته تا مو کشیدن و گاز گرفتن!

در آخر بنده در حالی که کام — سلا به صورت یک عدد فولکس اسقاطی دراومده بودم از چرخه ی نابود سازی این مثلا فامیلا خارج شدم!!

ی — امام زاده کامبیز! رسیدم به اصل کاری!! آقا — — — زرگ!

نگامو دوختم به چشاش و با نهایت التماسی که تو وجودم بود گفتم: بابایی تو رو خدا بزار یه چیزی بخورم بعد هر کاری خواستی بکن!! این نوه هات بیچارم کردن! منم مظلوم و گشنه و تشنه رو به باد کتک گرفتن! آخه ظلم تا کجا؟؟ مظلوم کشی تا کجا؟؟ ای کسانی که ایمان آورده اید چرا ظلم میکنید به من داغدار مظلوم؟! خنده ی جمع بلند شد! بعله دیگه تا الان داشتن زنده زنده خاکم میکردن حالا واسه من نیششون باز شده!

بابایی سریع به خدمتکارا گف برام یه میبیز توپ پر از غذا حاضر کن!

یه هو یاد صورتت افتادم و مته یوسین بولت دوییدم سمت دستشویی!

بعد از اینکه صورتتو کاملا سابیدم اومدم بیرون! عاقا ما وارد سالن که شدیم نگاهها همه متعجب شد!

باران: آتانااز چرا صورتت اینقدر قرمزه؟؟

دندونامو محکم به هم سابیدم و در حالی که به خشایار نگاه میکردم گفتم: یه انسان تحصیل کرده ای تموم قهوه ی تو دهنشو رو صورتت خالی کرد!!

تک و توک خنده ها بلند شد! ولی خشایار با عصبانیت گفت: برو خدا رو شکر کن نزدم گردنتو خورد کنم!

نیشمو باز کردم و گفتم: عه شرمنده ی اخلاق گند ورزشتیم! ولی گردن من برا خورد شدن توسط سپنتا رزرو شده! شما یه جای دیگه رو برا خورد کردن انتخاب کن!

بالاخره اینم خندید!

دستامو گذاشتم زیر چونم و سعی کردم چشمو باز نگه دارم! زلم زدم به تخته و چیز و میزایی که استاد با ماژیک سبز روش مینوشت!

یه هویی چشمم گرم شد و....

تـــــــرق!

دستام از زیر چونم در رفت و سرم محکم خورد به دسته صندلیم!!

همه زدن زیر خنده!!

استاد این بار با داد وحشتناکی گفت: امیریان بیرون!

چاره ای نبود دیگه! با بدبختی بلند شدم! سعی میکردم چشمو باز نگه دارم تا نرم تو دیوار!

سپیده ریز ریز میخندید! پیشور میدونه من برا چی خوابم میاد!

تا از در کلاس رفتم بیرون کنار دیوار سر خوردم و سرمو گذاشتم رو پاهام و لالا!!!

.....

با صدای خنده ی آشنایی چشمو باز کردم!!

اســـــــتاد با خنده داشت نگاه میکرد!

استاد: امیریان فکر کنم دیشب اصلا نخوابیدی!

گیج و منگ جوابشو دادم!

من: استاد سه شبه نخوابیدم جونه شما!

با خنده گفت: بلند شو دختر! دانشجوی فوق لیسانس معماری که کنار در کلاسش نمیخوابه!

با دستام چشمو مالیدم و گفتم: استاد من تو این دانشگاه شناخته شدم! شما یه آناز بگی از اون دانشجوی سال

اولی گرفته تا اون استادی قدیمی دانشگاه یه خاطره از شیطنت ها و دلک بازای من دارن! دیگه کنار راهرو

خوابیدن که چیزی نیست!

سری تکون داد و رفت!

سپیده با قهقهه اومد سمتم و گفت: خوب خوابیدی عشـــــــقـــــــم؟؟!

من: زهرمار! سه شبه نخوابیدم اسکل جان! سه شب!

با خنده گفت: ها ها ها! تا تو باشی واسه من و شوهرم نقشه های شوم نکشی!

رسیدیم به ماشین جیگرم! دو تایی پریدیم بالا! دستی رو فرمونش کشیدم و گفتم: آخ الهی این سپیده فدات بشه عزیزم! جیگر خودمی!

سپیده دماغشو چین انداخت و گفت: ای — — ش! به یه ماشین دل بستی؟؟! خدا شفات بده!!

زبونمو بیرون آوردم و گفتم: تا شما تو اولویتی خدا منو شفا نمیده!!

عاقا دهنشو باز کرد و شروع کرد به خندیدن!!

وا! این چرا! این جووری میخنده؟؟! دهنش قد دهن تمساح بازه و رفته رو سایلنت! فقط از دهنش هوا بیرون میاد! آدم یاد سشوار بی صدا میوفته!!

سرمو تکون دادم و ماشینو روشن کردم!

سپیده: آتی بریم دم آموزشگاه نوشینو برداریم و بریم دور دور!

من: پس باران چی؟

سپید: کلاس داره!

من: من موندم صنایع غذایی هم دیگه کلاس میخواد؟ بابا یه هفته بری وایسی ور دل مامانت و مامان بزرگت فول میشی!

نوشین: س — — لام بی معرفتا!

سپیده صد و شونصد درجه چرخید و بوسش کرد!

من: ماشاالله! جونم انعطاف!

بنده فقط به دست دادن معمولی اکتفا کردم!!

هیچی دیگه! طبق معمول شیشه ی ماشین پایین! ولوم آهنگ بال — —! سرعت خفننن! دور دور تو خیابونا!!

سپیده و نوشین داشتن با هم میحرفیدن که نوشین با ناراحتی گفت: رزیتا باز نیمه ی گمشدشو پیدا کرد!!

سپیده با تعجب گفت: دقیقا چند نفر نیمه ی گمشده ی رزی هستن؟؟! هر روز یکی میشه نیمه ی گمشدش!!

نوشین سری تکون داد و گفت: نمیدونم به خدا! منم تو کارش موندم!

با بیخیالی و در حالی که با ریتم آهنگ سرمو تکون میدادم، از آینه به نوشین نگاه کردم و گفتم: به نصیحت میکنم بهت واسه تموم عمر آویزه ی گوشت کن!

هردوشون با جدیت بهم زل زدن!

ادامه دادم: اینایی که هر روز یکی میشه نیمه ی گمشدشون رو اذیت نکنین! اینا رو خدا تیکه پاره آفریده! مته سرویس هشت تیکه ی آگرین!!

صدای خنده به قدری بلند بود چشامو بستم!!

پشت چراغ قرمز وایساده بودم که نوشین گفت: بچه ها یه خواستگار تووووپ دارم! امان و بابا هم قبولش دارن! فقط مشکل من اینه که از ازدواج میترسم!

سپیده خیلی ریلکس گفت: ترس نداره که عزیز من! ازدواج رفتن از مرحله ی چی بیوشم به چی بپزمه!!

من که بریدم از خنده!!

من: ینی ایول! خخخخ!

سپی: والا! حقیقته!

نوشین یه نگاه عاقل اندر دانشمند بهش کرد و گفت: ممنونم از راهنماییت!

من: حالا نوشمکی این خواستگارت چی کارس؟

با اعتماد به نفس و لبخند ملیحی گفت: ش...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با ذوق و شوق فراوانن برگشتم سمتش و گفتم: شاطره؟! آره؟! اوووو پس نونت تو روغنه دختر عموووو!! لابد باباشم گوجه فروشه؟! اصن خر شانسی تا این حد؟! ببینم نکنه ماشینش پرایده؟؟! وای وای! چه مایه داری به تورت خورده!! ای — — — ول!

صندلی تو ماشین نمودن از بس سپیده گازشون زد!!

نوشین ولی در حالی که دندوناشو روی میسباید گفت: نخیه — — — راکت داروسازی داره! باباشم قاضیه!

ماشینشم بنزه!

خودمو پکر نشون دادم و گفتم: حیف شد... اگه اون کیسی بود که من گفتم الان تو، توی خوشبختی غرق بودی!! هعی...

چند ثانیه سکوت...

صدای خنده ی سه تامون با سبز شدن چراغ همزمان شد!

عاقا ما هی این خیابونا رو متر میگردیم و بنزین من بیچاره دود میشد! ولی می ارزید!! کلی خندیدیم!!

ماشینو کنار یه مغازه ی بسیار بزرگ پارک کردم!

من:خب برو بکس چی میخورین؟میخوام یه امروز رو دست و دل بازی به خرج بدم!

نوشین و سپید با ذوق و همزمان گفتن:پاستیل—ل!

خندیدم و گفتم:باریکلا!دختر و عشقش به پاستیل!

تا وارد مغازه شدم موجی از خوراکیای خوشگل موشگل به سویم برخورد کرد!!جانم شما رفتم تو فاز اصن!ملکوت واقعی رو تجربه کردم!!

یه هفت و هشت بسته پاستیل خفن برداشتم و گذاشتم رو پیشخون مغازه!فروشنده یه پیرمردی

بود که با بی حوصلگی داشت پاستیلا رو تو کیسه میذاشت!

منم با خودم گفتم بزار یه نمه شیطنت کنیم شاید حال این یارو هم خوب شد!!

کاملا جدی رو به پیرمرده گفتم:آقا تخم مرغ غاز دارین!!!

یارو هم نه گذاشت نه برداشت گفت:نخیر زهرمار اسب داریم!!!

ینی ملتی که تو مغازه بودن روده بر شدن!!منم با کیسه ی پاستیلام رفتم افق!!

جلوی خونه ی نوشین اینا پارک کردم!نوشین با صورت قرمز و چشای اشکی درو باز و رفت بیرون! منو سپیده هم پیاده شدیم!

فکر بد نکنین بابا!خواستگار شاط...نه نه شرکت دارش بهش خیانت نکرده!از فشار خنده قرمز شده و از چشاش اشک میاد!!

کم کم دارم به این باور میرسم که واقعا دلک تشریف دارم!اوس کریم بزرگیتو شکر!نوکر تم هستم من!

خب به هر حال به هر کی یه استعدادی دادی دیگه!یکی میشه نیوتن،یکی هم میشه دلک!مهم نیته!نیست هم خدمت به بشریته!احالا خدمت میتونه در جهت علم باشه میتونه در جهت نشاط آوری باشه!!

نوشمک در حالی که همچنان میخندید گفت:دستتون درد نکنه بچه ها!!امروز کلی خندیدم!روح و روانم تازه شد اصن!

سپیده هم که دست کمی از نوشین نداشت گفت: آره واقعا! خوش به حال شوهر آتی! همیشه جوون میمونه از بس که زنش دلک بازی درمیاره!

خیلی ممنونم ازت سپیده جان!

دیگه داشتیم خدافظی های پایانی رو میکردیم که طبق معمول صدای زنگ گوشی من بلند شد!

تو ۹۹٪ قسمت های این رمان این صدای زنگ گوشیه من مته تبلیغ چاکلز اومد وسط و گند زد به ماهیت داستان! والا!

من: کیه؟!؟

کیان در حالی که نفس نفس میزد بریده بریده گفت: آتی به دادم برس! بیچاره ش...

نتونست حرفشو ادامه بده!

با تعجب گفتم: کیان؟؟ خوبی؟؟ چی شده؟؟ چی میگی تو؟!؟

سپیده گوشیه از دستم قاپید و گذاشت رو اسپیکر!

همون طور بریده بریده گفت: بابا بزرگم...

نوشین با ترس و وحشت گفت: بابا بزرگت چیزیش شده؟؟ کی... ان! کیان! احرف بز!

کیان: نه بابا! اون سالمه! من دارم تلف میشم!!

با حرص گفتم: شکسته شکسته حرف نزن! بگو دیگه نصفه جونمون کردی!!

کیان: بابا بزرگم آپاندیسشو عمل کرده! دکتر بهش گفته با این سن ماموتیت نباید باد معده رو تو شیکمت نگه

داری!! هیچی دیگه این پیرمرد خونه رو کرده توپ خونه!! الانم دارم با کلاه ایمنی و ماسک باهاتون حرف

میزنم!! خیر سرم اومدم عیادتش!!

صدای قهقهه ی بلندمون تکمیل کننده ی خنده های امروز بود!!!

خخخخخخ!

آخ — خ — دا! — خ — واوبم میاد! لعنت بر این شبکه های اجتماعی! یه جوری از کار و زندگیت میندازت که خودت میمونی توش!

نمونش بنده ادیشب تا دیر وقت تو گروه داشتیم با دوستان حرف میزدیم منم که سه شب قبلش نتونسته بودم بخوابم الان مته این عملیا دارم چرت میزنم! اونم کج — آ؟! تو مهمونی برگشت عمه هانیه!

همچنان مشغول چرت زدن بودم که عمه هانیه صدام کرد!

عمه هانیه: آتانااز جان دیگه بهتره برگردی خونه ی خودت!

دهنمو باز کرد تا جواب بدم که آقا بزرگ پیش دستی کرد و جوابشو داد!

آقابزرگ: آتانااز خونه ی من میمونه!

جوووونم صلابت! اروانیتیم بابایی!

عمه هانیه اخم کمرنگی کرد و گفت: آتانااز تو این مدت به اندازه ی کافی مزاح... ..

دیگه هیچی نمی شنیدم! واقعا نیاز به خواب داشتم! — خ — واوب! چه واژه ی دل انگیزی!!

خدا! با قربونت برم من الان چه غلطی بکنم؟؟ آگه عمه خانوم ببینه که دارم چرت میزنم از وسط به دو نیمه ی مساوی تقسیم میکنه!

نگام به آرسین افتاد! سریع گوشیمو در آوردم و بهش اس ام اس دادم!

"هی سیفونی! ببین من به شدت خوابم میاد! اینی آگه به دادم نرسی سگ درصد بدبخت میشم! — ک — مک!"

تا دلپور شد آرسین گوشیشو از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد! یه هو نیشش شل شد! گوشیشو به سپیده هم نشون داد! اونم نیشش شل شد! جفتشون با شیطنت و بدجنسی، خیلی هماهنگ با هم ابروشون رو به نشونه ی نه بالا انداختن! به به! زن و شوهر چه مچن با هم!

با بدختی نگاهی به جمع انداختم! هیچکس حواسش به من نبود! از کی کمک بخوام؟ پنج دقیقه بیشتر نمیتونم چشممو باز نگه دارم!

دوباره نگاهی به ملت انداختم! هر کی مشغول یه کاری بود!

یه هو مغزم دینگ دینگ کرد! آترین! خودشه!

مته همیشه داشت جدی و با غرور بابایی حرف میزد! مته جت براش اس ام اس فرستادم!

"آترین — — — کمک!"

اس ام اس دلیور شد ولی آترین اصلا گوشیشو از جیبش بیرون نیاورد و همچنان مشغول حرف زدن با بابایی بود! پنج دقیقه گذشت... همه جا رو تار میدیدم! چشم دیگه داشت بسته میشد که...

آترین: آتاناژ بهتره بریم تا سوالات درسیت رو جواب بدم! چند تا مشکل داشتی انگارا

ای رزیتا فدای تو!!

من: بله!

راه افتاد به سمت بالا! منم مته کش شلوار دنبالش! رسیدیم به یه در مشکی رنگ!

مثل همیشه محکم و مغرور گفت: تا وقت شام خیلی مونده. بهتره استراحت کنی!

نیشم به طور خودکار باز شد!

من: مرس — — آتری — — من! به یاریم شتافتی! ممنونم!

یه نیمچه لبخندی رو لبش نشست!

دیگه آخر شب بود! تقریبا همه عزم رفتن کرده بودیم! منم که سر — — ال و شاداب بودم اصن! خوابه یه کیفی داد که نگوووو! با اینکه کم بود ولی خیلی مزه داد!

بابایی هم رسما همه رو برای بیست و هشتم دعوت کرد تا بیان اونجا. و همچنین گفت که یه سری حرف خیلی مهم هم داره که همون روز میگه!

سپیده و آرسین از وقتی که من از اتاق آترین اومدم بیرون یه جور ناجوری نگام میکنن! اینی اصن ف — — ق مشکوک!

مشغول خدافظی بودم که رسیدم به آترین!

سعی کردم یه لبخند مثلا اشرافی بزنم! ولی مته همیشه نیشم تا بناگوشم باز شد!

آروم گفتم: باز مرسی! اینی هر چی هم که تشکر کنم باز کمه! نجاتم دادی!

به ج — — ان — — ه خودم این بار دیگه یه لبخند دختر کش، نه... یه لبخند آتاناژ یودر کن زد! پووودر شدما!

"اووووی چشا درویش!"

با همون لبخند آتاناژ کشش به آرومی من جواب داد: خواهش میکنم! تشکر لازم نیست!

طی آخرین اخبار رسیده آتاناز در حال پرواز در آسمان دیده شده است!!

تا نشستم تو ماشین صدای اس ام اس گوشیم بلند شد!!

سپیده بود!

"بیشوووور با برادر شوهر من چی کار کردی که نیشش اون جووری باز شده بود؟"

جواب دادم: "به تو چه! برادر شوهر تو پسر عمه ی خودمهههههه!"

میخواستم چند تا شکلک زبون درازی هم بفرستم که با حرف بابایی دستام خشک شد!!

بابایی: کی تاریخ عروسی رو بزاریم؟؟

با چشای گرد شده گفتم: جان؟ عروسی کی؟؟؟؟

بابایی با شیطنتی که ازش بعید بود گفت: حالا دیگه!

چشامو باریک کردم و گفتم: بابایی بدجور مشکوک میزنیا! حالا من بیچاره یه بار با آترین هم کلام شدم چرا شماها

اذیت میکنین آخه!!

صدای قهقهه ی بلند بابایی باعث شد راننده از جاش بپره!!

آقابزرگ در حالی که میخندید گفت: دیدی خودتو لو دادی!! من کی اسم آترینو آوردم!

و آن جا بود که من فهمیدم چقدر اسکل هستم!

"دیر فهمیدی عزیزم! اسکل که هیچی شنقلی!!"

یه نگاه به خودم انداختم. بافت، شلوار و شال مشکی!

شد یازده سال! یازده سال بدون مامان و بابا و گل بانو! امروز بیست و هشتم آذره! سالروز مرگ اون سه نفر! از صبح

انگار یه آدمه دیگه شدم... دیگه نه از شیطنت خبریه، نه از برق همیشگی چشمام... با اینکه یه دهه از مرگشون

میگذره ولی هنوزم برام دردناکه...

دستم روی گونه های خیسم میکشم... دلم براشون تنگ شده... حتی برای گل بانویی که هیچوقت ندیدمش...

یه نگاه به ساعت روی میزم میکنم... دیگه باید برم...

نفس عمیقی میکشم و راه میوفتم...

سالن پایین خیلی شوغه... خیلی خیلی خیلی شلوغ!

بیشتر کسایی که اینجان رو نمیشناسم! انگام دور خونه میچرخه... همه ناراحتن... به خصوص بابایی...

از پله ها پایین میام... با اینکه کفشم پاشنه دار نیست تا صدا کنه اما سالن ساکت میشه و همه نگاهشون به سمت من برمیگرده...

لبخند تلخی میزنم و پله ی بعدی رو پایین میام...

یاد اولین دیدارم با این خاندان میوفتم... حتی فکرشم خنده داره!

با همه سلام و احوال پرسی میکنم. با اونایی که نمیشناسم آشنا میشم و به تسلیت هاشون جواب میدم...

چه روز کسل کننده ای!

آروم به سمت بابایی میرم... کنارش میشینم و دستای پر چروکشو توی دستام میگیرم...

به چشمای غمگینش نگاه میکنم و خودمو تو بغلش میندازم... اشکام راه خودشون رو پیدا میکنن و صورتم خیس میشه...

سر و صدای همه خوابیده... متنفرم از اینکه الان من مرکز توجه شون هستم... کاش یکی حرفی بزنه...

نمیدونم چقدر تو بغل آقا بزرگ بودم که با صدای عمو سپهر به خودم اومدم...

عمو: پدر الان وقتشه...

بعد با صدای شاد تری ادامه داد: آتی خودتو جمع کن! چرا مته شله زرد ولو شدی! الان باید جناب عالی هم سخنرانی کنیا! پاشو پاشو!

خودمو از بغل بابایی بیرون کشیدم، با دستام صورتمو پاک کردم و لبخندی زدم!

من: چشم — عمو جان!

عمو: باریکلا!

رو به بابایی گفتم: بابایی امروز تمومش کنین لطفا!

لبخندی زد! لبخندی که مطمئنم کرد امروز ریشه ی این رسوم قدیمی و فرسوده سوزونده میشه! از کنار آقا بزرگ بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم. همشون ناراحت بودن اما سعی میکردن لبخند بزنن تا من انرژی بگیرم!

کنار آرسین و سپیده نشستم...

سپیده فوری بغلم کرد و زد زیر گریه! حالا یکی باید صدای اینو بیاره پایین!!!

آروم خندیدم و گفتم: سپیده تو که حالت از من بدتره! بابا آروم تر هم میتونی گریه کنی!

ازم فاصله گرفت و صورتمو بین دستاش گرفت!

سپیده: آتـــی عزیـــم زماقربونت برم گلم خوبی؟ زیاد که گریه نکردی؟؟ من فدای اون چشای غمگینت!

من: نه! نچ! احتما باید یه چیزی بشه که تو به من ابراز احساسات کنی!! دوسته ما داریم!؟

آر سین دستمو گرفت و گفت: نمیخواه امروز الکی بخندی و شیطنت کنی... ناراحتیت رو پنهون نکن...

به لبخند از ته دل زدم و دستشو فشار دادم!

من: باشه!

بالاخره وقتش رسید!

بابایی عصاشو به زمین زمین زده همه ساکت شدن و نگاه های کنجکاو به طرف بابایی زوم شد!

بابایی: امروز سالروز مرگ گل بانو و پسر و عروسمه... همون طور که همه در جریان هستید من چند ماه بعد از این اتفاق همراه با پسر هانیه از ایران رفتم. بنابراین امسال اولین سالیه که من در خونه ی خودم و کشور خودم برای عزیزانم عذا داری میکنم. در طی ده سالی که نبودم دورا دور از همه چیز خبر داشتم.

بعد از گفتن این حرف بابایی نگاهشو تیز بینانه دور تا دور سالن چرخوند!

ادامه داد: از ریز به ریز اتفاقات خبر داشتم. چند سالی میشه که تصمیماتی برای این خاندان گرفتیم!

خاندان بزرگ امیریان خاندان اصیل و با ارزشیه! اما نیاز به کمی تغییرات داره تا ارزش و اصالت خودش رو بتونه حفظ کنه! بنابراین من امروز خیلی از رسومات و قوانین پوسیده و بی اساس خاندان رو لغو میکنم!

یه هو سکوت جمع به هم خورد و صحبتا بالا گرفت! هر کی با کناری خودش حرف میزد و حرف میشنید!

بابایی دوباره عصاشو به زمین زد!

این بار با غرور و صلابت بیشتری گفت: همین قوانین بی اساس و پوچ باعث مرگ همسر گل بانو شد.

همین رسومات باعث مرگ پسر و عروس جوانم شد. همین قوانین باعث شد تا نوه ی من سال ها عذاب و رنج زیادی بکشه. همین رسم ها موجب ناراحتی روح و روان پسر حسین شده! این ها دلایل کافی برای لغو این قوانین هستن.

یه کم مکث کرد! با صدای رسایی ادامه داد: آموزش بچه ها، اجبار در نوع رفتار و لباس پوشیدن به سبک

اشرافیت، مهمانی های ماهانه، طرز صحبت کردن و آداب و رسوم های بی اساس...

نگاهی به سعید انداخت و ادامه داد: و رسم ازدواج، همه امروز با دستور من، بزرگ خاندان امیریان،

لــــغو شد!

بلافاصله عمه هانیه از جاش بلند شد و اعتراض کرد!

عمه هانیه: اما آقا بزرگ همون طور که خودتون هم اشاره کردید خاندان امیریان یک خاندان با اصل و نصب و قدیمیه که از گذشته تا به حال رسومات و قوانین اشرافیت خودش رو حفظ کرده!

نگاهی به بقیه انداخت و گفت: من امروز میخوام از برادرها و خواهرم گله کنم که چرا در تربیت اشرافی فرزندانمون کوتاهی کردند و اون وقت شما دستور لغو قوانین رو میدید؟

با نگاه بابایی به خودم از جا بلند شدم و رو به عمه هانیه با نهایت احترام گفتم: عمه جان خودتون هم میدونید که خیلی از رسومات بی پایه و اساس هستن! و فقط باعث عذاب افراد این خاندان میشن! دنیا هر روز در حال پیشرفت و ترقیه اون وقت همین خاندان بزرگ و اصیلی دربارش صحبت میکنید همچنان در رسومات و قوانین پوسیده و قدیمی مونده.

عمه خواست چیزی بگه که سریع پیش دستی کردم و گفتم: عمه جان، به خاطر همین رسومات پدر من از خانوادش طرد شد. به خاطر همین رسومات من ده سال بدون خانواده زندگی کردم. به خاطر همین قوانین من ده سال در عذاب بودم.

صدام داشت اوج میگرفت!

من: به خاطر همین قوانین برادر زادتون سعید سالهاست مجرد مونده و داره زجر میکشه. به خاطر همین قوانین...

با صدای آترین حرفم نصفه موند!

آترین: عمه جان تصمیم آقا بزرگ کاملا منطقی و درسته! همه هم با این تصمیم موافق هستن! بهتره شما هم دست از مخالفت بردارین!

با تموم شدن حرف آترین دوباره همه همها اوج گرفت!

نشستم روی مبل! تمام بدنم میلرزید! تا حالا اینقدر عصبانی نشده بودم!

آرسین: آرام باش دختر! بابا همه چی حل شد! دیگه چرا قاط میزنی؟!

بعد از نزدیک ده دقیقه سر و صداها خوابید!

بابایی: کسانی که موافق هستن، موافقت خودشون رو اعلام کنن!

به جرئت میتونم بگم نود درصد آدمای تو سالن موافقت خودشون رو اعلام کردن!

و در نتیجه...

عمه هانیه خیط شد!! خخخخ!

زیر لب ادامه دادم: واسه همه ی کارای شرکت که از بابایی سوال میکنی پس دقیقا خودت چه غلطی میکنی تو اون شرکت!؟!

با صدای خونسردی جواب داد: واسه مشورت میام اینجا! استفاده از تجربه ی آقا بزرگ برای اداره ی شرکت خیلی ضروریه!

چشمامو ریز کردم و گفتم: ببینم شماره ی گوشت چنده که اینقدر خوب میشنوی!؟؟!

بابایی و آترین نگاه پر تعجبی به هم انداختن و یه دفعه دوتا شون زدن زیر خنده!!

باع!

"من — گل! گوش که شماره نداره! اون چشمه! قربون تحصیلاتت واقعا! دانشجویی دیگه!!"

و این بار من با صورتی روشن و دوبال بر روی کتف هایم به سوی افق پرواز کردم!

دری — نگ!

یس! خودشه! همینه! بالاخره یافتم!

یه چن وقتی که تصمیماتی در سر دارم! البته احساساتی هم در دل دارم! خو چیه؟! دللم قیلی ویلی میره!

اما پس از مدت ها تلاش و کوشش یافتم که چه کنم! بی شک من با ارشمیدس فامیلم!

فوری گوشیمو برداشتم و زنگیدم به سپید!

با صدای شادی جواب داد: سلام — آت — ان!

شادتر از خودش گفتم: سلام سپی!

سپیده: اح — مق! من — گل! آخه من به تو چی بگم؟! اینم تصمیمه که تو گرفتی!؟!

من: یادته دبیرستان که بودیم چی گفتم بهت!؟

سپیده: از گل اون زمان ما جوجه بودیم از این توهم ها زیاد میزدیم! تو جدی گرفتی؟! خاع — ک!

خندیدم و گفتم: نه دیگه! آجی! انشدا! من رو حرفم هستم! هم فاله هم تماشا! تازه کلی هم میخندیم با بچه ها! فقط

قربون دستت خودت به بچه ها اعلام کن دیگه! من میخوام تا زمان مناسب تو انفرادی باشم! جهت جلوگیری از

هر گونه سوء قصد!

جفتمون زدیم زیر خنده!!

پوووووف!

از ظهر همین طور سیل اس ام اس و پی ام و زنگه که به سوی من روانه شده! هیچکدومم جواب ندادم البته! پی ام ها و اس ام اس ها که همش فحشه!!

لابد زنگاشونم همینه دیگه!!

مگه بچه ها ول میکنن حالا! هی زنگ زنگ! کم مونده بیان دم خونه! آخه اصن چیز مهمی نیس که اینا اینقدر شلوغش کردن!!

"آره اصلا چیز مهمی نیست... دختره...!"

آی آی! وجدانم مراقب باش! حرف نامربوط بزنی جووووری میزنمت که بری بچسبی به زیر شلواری ناصر الدین شاه!

بالاخره روز موعود رسید...

حتما خیلی کنجکاوین که بدونین قضیه چیه! ولی متاسفانه هنوز زوده! فعلا تو خماری بمونین!!

خب خب! تیپم که خوبه! یه نوچوله هم عطر ۲۱۲ بزنیم و بریم! الان قشنگ فهمیدین که من چه عطری میزنم دیگه!

سر راه باس یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بزرگ هم بخرم!!

این بار جهت پیشگیری از هر گونه "جِـر" خوردن لباس، عین آدم از پله ها اومدم پایین!!!

به طرف اتاق بابایی رفتم و بدون در زدن پریدم تو!

من: اوخ اوخ! ببخشید! اصن انقده که خوشالم الان حواسم به هیچی نیس! بابایی من میرم بیرون با بچه ها قرار

داریم! شب دیر میام! خوودافس!

تا اومدم برم بیرون گف: اون برق چشمت که میگه باز یه نقشه هایی داری!!

خندیدم و رفتم بیرون!

سوار عشق خوشگلم شدم و راه افتادم! یه دور اس ام اس کیانو نگاه کردم! آدرس بهترین شیرینی فروشی تهرانو

واسم فرستاده بود! خو زیاد دور نی!

راه افتادم به سمت شیرینی فروشی!

داره! در حال حاضر خونه ی سپید و آرسینیم! آترین بیچاره خودش خبر نداره! قراره شب بیاد اینجا تا مثلا داداش و زن داداشش رو ببینه! ولی چنان سورپرایز بشه...! نگران آخرش نیسم! چون این هم یکی از شیطنت هامه ولی در قالب جدی! اییییش! اصن آترین از خداشم باشه که من اومدم خواستگاریش!

ولی قیلی ویلی رفتن دلم اونجووووری خفن و مجنون وار نیس! ازش خوشم میاد! همین! بالاخره باس یه تفاوت هایی هم باشه دیگه!!

صدای آرمین اومد که گف: آتی یه ساعت دیگه آترین میاد! نمیخوای بری آماده بشی؟!!

چشمکی زدم و گفتم: ای—ول! عاغا ما رفتیم!

با سپید و باران رفتیم تو اتاق سپیده اینا!

من: —ب! بزار این مانتومو دربیارم تا لباسمو ببینین و کیف کنین!

سپیده و باران دست به سینه رو به روم و ایساده بودن و تیز بینانه نگام میکردن!

تا مانتومو درآوردم و کلاهی که آماده کرده بودمو سرم گذاشتم، جفتشون زدن زیر خنده!!!

حالا مگه خندشون بند میومد؟! کلی بال بال زدم تا خفه شدن!

من: خب نظرتون چیه؟!!

باران با صدایی که توش خنده موج مکزیکی میزد گفت: خدا نکشتت آتی! اینی اصن من فدای تو بشم! چقد تو باحالی!

نگامو به سپیده دوختم!

من: نظر شو ما آجی؟!!

با لبخند گفت: توووووپ! پرفکتتت! اما میریم تو ام بیا! آترین دیگه الانا باید پیداش بشه!

با نیش فوق العاده بازم جواب دادم: اووووکی!

بعد از رفتن اون دوتا خودمو تو آینه نگا کردم و شروع کردم به بررسی!

شلوار مشکیم که ساده بود! یه پیراهن مردونه ی سفید تنم بود که یه جلیقه ی مشکی روش پوشیده بودم!!

موهای مشکی و بلندمو که هیچوقت نتونستم کوتاش کنم، دورم ریختم و کلاه شاپوی بابایی رو که ازش با زور

قرض گرفته بودم سرم گذاشتم! جووووون! عجب جیگری شدم!

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و رفتم بیرون!

عاقا ملت تا ما رو دیدن یه دو ثانیه رفتن تو هبروت! بعدش یه هو همه همزمان ترکیدن از خنده!!

ینی اصن یه وضعی! یکی چایی شکست تو گلوش، یکی وضعیت قرمز براش پیش اومد، یکی دل و رودش اومد تو حلقش و ...!

با صدای زنگ در همه از جاشون بلند شدن! نشاط توی خونه موج میزد! بینی قشنگ میتونستی موج عظیمی از انرژی مثبت رو حس کنی!!

دروغ نگم یه خورده از عکس العمل آترین میترسیدم!!

آترین وارد شد و با آرسین و سپیده سلام و احوال پرسى کرد! تا نگاهش به بقیه افتاد یه نمه تعجب کرد!

من پشت همه بودم واسه همین نمیتونست منو ببینه!

با اندکی تعجب گفت: نمیتونستم همه هستن!

کیان پرید وسط و گفت: آترین داداش امشب شب خیلی مهمیه!

یه ذره بر اندازش کرد و گفت: تیپ تو ام که مته همیشه رسمیه و تووووپ! پس بهتره هر چه سریعتر مراسمو شروع کنیم!!

به جانم چنگیز خان مغول، اینبار وقعا چشماس از شدت تعجب گرد شده بود!!

آرسین دستشو رو شونه ی آترین گذاشت و گفت: داداش یه ذره برو جلوتر!

حالا نوبت من بود!!

خیلی جنتل زن (!!!) از مخفیگاهم بیرون اومدم و رفتم طرفش! قیافه ی بچه ها واقعا دیدنی بود!! همشون بدون استثنا از فشار خنده سرخ شده بودن ولی نمیتونستن بخندن!!

آترین با دیدن من علاوه بر چشماس دهنشم باز شد!

خخخخ! بینی دیدن آترین جهانبخش، با اون همه دبدبه و کبکبه و غرور و اخم تو این حالت، خیلییییی خنده دار بود!! با بدبختی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده!!

از همه مضحک تر دسته گلی بود که دستم بود!! از این گل سفیدا بود که سر قبر میزارن!! اسمشو نمیدونم خووو!

رفتم جلوش و ایسادم! همچنان تو بهت بود!

یه تای ابرومو انداختم بالا و دسته گل رو جلوش گرفتم!

با لحن مغرور و مردونه ای گفتم: بیسین افک نکنی عاشق سینه چاکتما! نچ! فقط ازت خوشم میاد! حالا بگو بینم با من ازدواج میکنی؟! عایا!؟!

تا حرفم تموم شد خونه با جاش رفم ————— ت رو هوا!!! صدای خنده به قدری بود که بدون اغراق داشتم کرم می شدم!

من اما همچنان با همون ژست و گل به دست وایساده بودم روی به روی آترین!

کم کم چشمها و دهنش به حالت عادی برگشت! دوباره ابروهاش تو هم پیچ خورد و اخم کرد! چشمهاش داشت قهقهه میزد ولی مته همیشه اخم کرده بود!

یه حرکت از یه فیلمی یاد گرفته بودم که مرده سرشو تکون میده تا موهاش بریزه تو صورتش مثلا جذاب بشه! منم همین کارو کردم! دوباره پرسیدم: الو داداش با شما بودما!! با من ازدواج میکنی یا نه؟! تکلیف ما رو مشخص کن خواه عیالفت که نیستیم!

بچه ها ینی بریده بودن از خنده! خونه ای نموندن برا آرسین و سپید! بس که اینا در و دیوارشو گاز زدن!

همچنان داشت نگام میکرد که باران مته بز پرید وسط و گفت: عاغا یه سوال! کی اون شیرینی خوشمزه ها رو میارین ما بخوریم؟!؟!?!?

خخخخخخ!!!

پایان

خو چیه؟! مگه آخر همه ی رمانا باید تو تخت خواب تموم بشه؟! ————— تازه! آخر رمانم مته فیلمای اصغر فرهادی باز میزاریم تا با کلاس بشه! بعله! اینجور یاس! خخخ!

ها راستی! در انتهای همه ی رمانا که همه چی نباس معلوم و آشکار بشه! یه چن تا مجهول هم بمونه خوبه!!

"ش.ش"

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید